آکادمی علوم اتحاد شوروی

سلسلهٔ آثار ادبی

ملل خاور

متون

سری کوچک

۱۲

ادارهٔ نشریات ادبیات خاور

انستیتوی ملل آسیا

امیر خسرو دهلوی

شیرین و خسرو

متن انتقادی و مقدمه

بقلم غضنفر علی یف

مسکو ۱۹۶۱

خداوندا دلم را چشم بگشای — بمعراج یقینم راه بنمای

برحمت باز کن گنجینهٔ جود — درونم خوان بشا دروان مقصود

دلی بخش از ثنای خویش معمور — زبانی زآفرین دیگران دور

درآسانیم شکر اندیش گردان — بدشواری سپاسم پیش گردان

5 امیدم را بجائی کش عماری — که باشد پیشگاه رستگاری

چو خود برداشتی اول زخاکم — مده آخر بطوفان هلاکم

بعفوم شوی تا پاکی پذیرم — بخویشم زنده گردان تا نمیرم[1]

نه دل بل مرده ای[2] دارم نهانی — تو بخشی مردگانرا زندگانی

برافروز این زیارتخانهٔ خاک — بعقل روشن و اندیشهٔ پاک

10 خیالیرا که میبندم درین درج — بغفلت زندگانی میکنم خرج

بخواب غفلتم مگذار ازین بیش — مرا خود خواب دیگر هست در پیش

زبهر گرمی هنگامهٔ خویش — سوادی میکنم در نامهٔ خویش

چو گردد نقش این دیبا مشکل — بعتق النار کن آنرا مسجل

۱- ل ا : بمیرم . ۲- ل، ب : من مرده ای ؛ آ : پژمرده ای .

حساب من که ارزیدن[1] نیرزد — مپرس از من که پرسیدن نیرزد

15 کرم را شحنهٔ بازار[2] من کن — عنایت را وکیل[3] کار من کن

بآمرزش امیدم تازه گردان — امیدم را برون ز اندازه[4] گردان

چو آمرزش رسید امیدواری[6] — [5] بیا بسم الله ای دل تا چه داری

در توحید

بنام آنکه جان را زندگی داد — طبیعت را[7] بجان پایندگی داد

خداوندی که حکمت بخش خاکست — کمینه بخشش او جان پاکست

20 دو کون از صنع او یک گل بباغی — ز ملکش نه فلک یک شبچراغی[8]

رموز آموز عقل نکته پیوند — شناسائی ده جان خردمند

۱- ل، ل۲، ب: آن دیدن؛ آ: این دیدن. ۲- ت: کردار.
۳- ب، آ: کفیل. ۴- ل، ل۲، ب: بند آوازه. ۵- ل۲، آ: بگو. ۶- ل۲، آ: خلایق. ۷- ل، ب: زجان. ۸- ت: این بیت نیست.

بصارت بخش چشم پیش بینان | تمنای درون شب نشینان [1]
جواهربند [2] ناهید از ثریا | چراغ افروز دُرّ در قعر دریا
بعنوان عنایت کرده تحریر | برات [3] کائنات از کلک تقدیر
25 سپرده در جهان بی نیازی | ارادت [4] را عنان کارسازی
اگر تقدیر او برگشت وگر زیست | همو داند که در وی مصلحت [5] چیست
نه دانا زو خبر دارد [6] نه اوباش | که حربا [7] نیز کور آمد چو خفاش
تو شوخی بین که ادراک اندرین راه | نظر میافکند با چشم کوتاه
ز غیرت لطمه ای خورده خطرناک | کز ان تاریک گشته چشم ادراک
30 کسی کو آدمی را کرد بنیاد | کجا گنجد بوهم آدمیزاد
قلم [8] کو باز نشناسد قلم را | چه داند باز نقاش رقم را
نه در ما گنجد اسرار الهی | نه دریا گنجد اندر گوش ماهی

۱- ت: این بیت نیست. ۲- ت: بگوهر. ۳- ل، ل۲، ب، آ: حساب. ۴- ل، ب: قناعت. ۵- ل، ب: حکمت ایزدی. ۶- ل، ل۲: داند. ۷- ل۲، ب، آ: فکرت. ۸- ل۲، آ: رقم.

خرد از بود او کی گردد آگاه | کجا نابود را در بود او راه
نه آن بوداست کو نابوده گردد | نه مصنوعست هم تا سوده گردد
35 زگرد نیستی پاکیزه[1] ذاتش | ز آسیب زوال ایمن حیاتش
به بخشش بندگان را دستگیرد | فراوان بخشد و اندک پذیرد
کسی کز ظلمت فسقش کند دور | ز توفیقش فرستد مشعل نور
وگر خواهد شب کس را درازی | کشد شمعش ز باد بی نیازی
چو خواهد روشنی در جان تاریک | نماید ره به حکمتهای باریک
40 مبین خوار ار کسی گم گشته سانیست | که قدرت[2] را در و پوشیده رازیست
بشکرش هر کلوخی[3] را زبانیست | وز و هر ذره‌ای تسبیح خوانیست
به بیکاری زملکش یک مگس نیست | تصرف را بکارش[4] دسترس نیست
نصیب هر که داد از قسمت خویش | نه کم گردد از آن یکذره نه بیش
چو داد از جا نور زیب زمی را | طراز معرفت بست آدمی را

۱- ل، ل۲، ب، آ: آسوده ۰ ۲- ل۱: دولت ۰ ۳- ل۱، ب: جمادی ۰ ۴- ل۱، ب: بملکش

45 عنایت را نگر کاین سو عنا نداد که هم دل داد ما را هم زبان داد

بگوهر مرد را پر کرد سینه خرد را ساخت گنجور خزینه

سخن[1] را با بقا زانگونه جد بست که دامانش بدامان ابد بست[2]

کفایت را بمردم داد منشور که تا زو گردد این ویرانه معمور

عنایت[3] را طریق از اصل تا فرع حوالت کرد بر دروازهٔ شرع

50 جهان را تا نیارد فتنه در زیر ببازوی شریعت داد شمشیر

چو بهر بندگی بخشید هر چیز کرامت کرد شغل خواجگی نیز

چو شکر بندگی گفتن نیاریم سپاس خواجگی را چون گذاریم

نیارد مردم از چندین کرامت یکی را شکر کردن[4] تا قیامت

مناجات

خدایا چون به منشور الهی رقم کردی سپیدی و[5] سیاهی

55 زباران عنایت گل سرشتی برات مردمی بر روی نبشتی

۱- آ: زبان. ۲- ت: این بیت نیست. ۳- ل ۱، ب: درایت؛ ل ۲، آ: هدایت. ۴- ل ۲: گفتن. ۵- ت: تا.

مثال هستی ما هم ز اوّل — بتوقیع کرم کردی مسجّل

ز گنج بخششم هر چیز دادی — کلید گنج ایمان نیز دادی

کریمان کز کرم[1] خرمن گشایند — چو بخشیدند گردش بر نیایند[2]

تو با چندین کرمهای نواساز — ز مفلس کی ستانی داده را باز

60 چراغم را چو خود بخشیده ای نور — مکن بخشیدهٔ خود را ز من دور[3]

بهر فعلم که گردانی سزاوار — رضای خویش کن با فعل من یار

به قهر نفس نیرومندیم ده — بهرچ آید ز تو خرسندیم ده

ز غیبم نعمتی فرمای بیخواست — که امشب توشهٔ فردا کنم راست

چنان ده پایهٔ همت بلندم — که از هر دو جهان دل در تو بندم

65 بیاد خویش کن زانگونه شادم — که ناید هیچگاه[4] از خویش یادم

چنان نزدیک خویشم کن یگانه — که از خود دور مانم جاودانه

مده بخت مرا آن شرمساری — که سر بر هر دری کوبد بزاری

۱- ت: جوی. ۲- ل۲، آ: باز نایند. ۳- ب: این بیت نیست.

۴- ل۱، ب: هیچ وقت

چنان ده مردم چشم مرا نور — که نبود هیچگاه از مردمی دور

چنان بر عیب خویشم دیده کن باز — که از عیب کسان برنارم آواز

70 هوای دل چو پیچد گردنم را — ز عون خود توانا کن تنم را

چو افتد لاشه در سیلاب سختم — فرو مگذار در سیلاب رختم

ازین طینت که ماندم[2] پای در گل — روانم کن بسوی عالم دل[3]

چو بیکاری کند نفس علفخوار — ز توفیقش قوی کن بازوی کار

بهر[4] مویم که بر اندام روید — زبانی ده که تسبیح تو گوید

75 بمردی کن چو شیران[5] زور مندم — مکن چون سگ بشهوت پایبندم[6]

چو نفس[7] بد کند شهوت پرستی — بده دستی که در نفتد[8] ز مستی[9]

من خفته که دیوم داد بازی — بدریای صلاحم کن نمازی

بنرمی گوشمالم ده گه خواب — که سختی را ندارم طاقت و تاب

۱- ت : در. ۲- ل۲ : مانم. ۳- ل۲ : ز توفیقم قوی کن بازوی دل. ۴- ل۲، ب : زهر. ۵- ل۲ : مردان. ۶- ت : خوک بندم. ۷- ل۱، ب : نفسی. ۸- ل۱، ل۲، ب : برگردد. ۹- ب : زپستی.

زغوغای قیامت ده نجاتم — بگنجور عنایت کن براتم

80 دلی دارم درین کاخ گل اندود — که نقدی باویست از گنج مقصود

زعصمت پاسبانی ده درین کاخ — که دزد فتنه در ناید ز سوراخ

دلی کو نیست در دین یار با من — اگر خود جان بود مگذار با من

بر آن کنگر که دارد نور جاوید — بدست من کمندی ده ز تایید

امیدم را براهی ده حوالت — که باشد پیرو ختم رسالت

در نعت نبی صلعم

85 محمد کاصل هستی شد وجودش — جهان گردی[2] ز شادروان جودش

چراغی روشن از نور خدائی — جهان را داده از ظلمت رهائی[1]

دل خصمان گوا بر صدق[3] ذاتش — گواهی داده سنگ از معجزاتش

دم خلقش که جان[4] داده عرب را — فرو کشته چراغ بولهب را

نجیب کون سیرش را بوادی — خضر ثانی و دو فرزند حادی[5]

۱- ل۱، ب: چراغی. ۲- ل۲: لطفی. ۳- ل۲: نور. ۴- ل۱، ب: دمم. ۵- معنای این بیت روشن نگردید

شده بر عنکبوتی سوی غاری | مگس گیری شده عنقا شکاری

دو قربان یافته زو زندگانی | دو زنده گشته[1] از وی جاودانی[2]

گهش آهو سخن گفتی[3] گهی[4] شیر | گهش حجت زبان و گاه شمشیر

طراز خاتمت نقش نگینش | کلید نه فلک در آستینش

شکوه آفتاب از پایهٔ او | بجز وی هر که باشد سایهٔ او

همین او را نگوییم سایه یار است | دگر هر کس که باشد سایه دار است[5]

بدان سان گشته در وحدت یگانه | که نا گنجیده جو[6] هم در میانه

در احمد از احد کامل جمالیست | چو احمد بی احد شد صفر خالیست

بنام احمد اندر سجده نه بام | گر حم سجده است اندر آن نام

کتاب انبیا کامد ز پیشی | همه از نامهٔ پاکش حواشی

۱- ت، ل۱: دو گشته زنده؛ ب: تشنه. ۲- ل۱: تا بدانی.

۳- ل۲، ت: گوید. ۴- ل۱: گهش. ۵- ل۱، ب: دگر هر کس که بینی سایه دار است؛ ل۲: دو گوهر کش که باشد سایه دار است.

۶- ل۲: هم خود.

100 ملایک خوانده شمع آسمانش — چراغ عرش روشن از زبانش[1]

نبشته از[2] دخان بر[3] نور منشور — دخانش نور و بل نور علی نور

ز مویش چرخ را منشور لولاک — ز زلفش کعبه را زنجیر افلاک

مسیحا از دم خود رفته جایش — خضر از آب حیوان شسته پایش

بر اهل اقتلوا رانده غضب را — بلوح فاستقم خوانده ادب را

105 کدامین ناخنش در هر بنانی — که از نون القلم ندهد نشانی

ز هستی نور او بود اولین چیز — چه، صادق بود صبح اولش نیز

ز دولتمندی بخت جهانگیر — لوای شرع را کرد آسمانگیر

قضا بر گرد چون دهلیز دادش — قیام فرض[4] شد ذات العمادش[5]

بگویش سلسبیل آبی سبیل است — بر ویش چرخ یک نقطه[6] ز نیل است[7]

۱- ل۱، ب: طریق شرع روشن از زبانش؛ ل۲: دخان و نور روشن از زبانش؛ آ: از دهانش. ۲- ل۱، ب: بر. ۳- ل۱، ب: از. ۴- ل۱ الفرض. ۵- ب: این بیت نیست. ۶- ل۱: نکته. ۷- ب: این بیت نیست

110 برقش فرمن مه کرده جوجو · زمیم[1] معجزش نیمی مه نو

هدایت را بگردون برده رایت · گدایان درش صاحبولایت

زحکمت نامه اوحی کلامش · باعلی پایه ادنی مقامش

ندارد هفت مرد و چارزن نام · مگر زان شاه هفت ایوان و نه بام

بر آن آئینهٔ دل واجبست آه · که درمعراج او شک را دهد راه

115 دل خسرو که هست آئینه کردار · ز زنگار شکش یارب نگهدار

وصف معراج نبی

سخن آن به که بهر[2] ارجمندی · زمعراج نبی یابد بلندی

رسولی کآسمان را پایه داده · رکابش[3] عرش را پیرایه داده

شبی تنگ آمده زین حجرهٔ تنگ · زپستی سوی بالا کرد آهنگ

رسیده پیک حضرت با پر[4] نور · براق غیب[5] شنج آورده از دور

120 همای جلوه در نه باغ کرده · به نرگس سرمهٔ مازاغ کرده

۱- ل: زمیم. ۲- ل۲، ب: بعد از. ۳- ل۲: زکارش.
۴- ت: تا بر. ۵- ل، ل۲، ب: غیب را.

دوال چابکان ناسوده دوشش　　صفیر رایضان نشنوده گوشش
نه اختر، لیک ز اختر پاک جانتر　　نه گردون، لیک از گردون روانتر
زمین تا آسمانش نیم گامی　　رکابش سیر گردون نیم وامی
شده بر پشت آن رخش جهانگیر　　سوار آسمانی آسمانگیر
125 در آن ره کش قدم تا دور میخواست　　همی رفت و غبار نور میخاست
نخست از بیت اقصی سر گشوده　　باقصی قبله ای دیگر نموده
چو بر محراب اقصی ریخته نور　　جنیبت رانده سوی بیت معمور
لبش کرده بچندین[1] رشته در　　گریبان مه و جیب فلک پر
ز شادی زهره بربط گیر گشته　　عطارد چشم بد را تیر گشته[2]
130 چو دیده پرتو آن نور جاوید　　بخواهش بر زمین غلطیده خورشید
سیاست بر کف بهرام داده　　سعادت مشتری را وام داده
براقش چون بکیوان بر رسیده　　ز نعلش گوش چون هندو دریده[4]

۱- ل۲، ب: بخنده. ۲- ل۱: مصرعها پس و پیش است.

۴- آ: بریده ؛ ب: این بیت نیست.

ثوابت راه او از دیده روبان — دو دیده در رکابش پایکوبان[۱]

چو طی کرده بساط چرخ نیلی — بساطش گشته پر جبرئیلی

135 بموکب داریش ناموس اکبر — خرامان گشته چون طاوس انور[۲]

بهمراهی چو دامن واشکسته — ز سدره خارش اندر پا شکسته

از آنجا میل میکائیل کرده — ازو منزل بر اسرافیل کرده[۳]

بعزرائیل نیز از کان عالم — نموده کیمیای جان عالم

ز زلف خود بر فرف سایه داده — ز پای خود بکرسی پایه داده

140 گشاده بند نعلین ملکسبال — ازو در ساق عرش افکنده خلخال

چو پای از عرش بالاتر نهاده — متاع خاک را بر در نهاده

ز راهش گرد و هم از پیش و پس خاست — چپش چیداده از چپ راست از راست[۴]

گذشته از حد بالا و زیری — بملک لامکان کرده دلیری

شده عین الیقین را قرة العین — گذشته همچو تیر از قاب قوسین

۱- ب: این بیت نیست. ۲- ب، آ: اخضر. ۳- ل: این بیت نیست. ۴- آ، ب: جنیبت چیست کرده از چپ و راست

145 گریبان جهت را پاره کرده | جهانی بی‌جهت نظّاره کرده

شده نفس از حدیث[۱] غیب شادش | حدیث نفس کرده خیر بادش

چو کرده وعده‌های لطف در گوش | نکرده زیردستان را فراموش

دعائی کز در رحمت شنیده | ازین سو خوانده وزانسو دمیده

چو مالامال گشت از نعمت پاک | به بذل نعمت آمد جانب خاک

150 بیاران کرد جنّت مژده در مشت | ز سیفور عنایت شقّه بر پشت

برید از ذیل خلعت رقعه‌ای چند | بدرویشان مسکین داد پیوند

بدان پیوند کرد از تیزهوشی | گناه عاصیان را پرده‌پوشی

اگر امّت بعصیان راه دارد | شفاعت را حوالتگاه دارد

حوالتگاهی از لطف الهی | که بخشایش کند چندانکه خواهی

155 برات رحمت از غیب انس و جان را | خط آزادی از آتش جهان را

مثال آسمان بر دشمن و دوست | که شیخ من مبارک نسخهٔ اوست

مدح شیخ الاسلام نظام الدین

۱– ل، ل۲، ب، آ: سلام.

نظام الحق نبی را بازوی راست   که چرخ ازرقش[1] عطف بصلات

بهر حرفی فلک را کیسه پرداز   بهر کاری قضا را محرم راز

ولایتداری از توقیع درگاه   ولایتنامهٔ او لی مع الله

160 یکی دور از کلاهش آسمانست   اگرچش سربزرگی بدمیانست

نگنجیده جبین آن یگانه   درون نه کلاه صوفیانه

ز دیوان ازل واصل خطابش   ز میراث نبی آمد نصابش

دمش گنجینهٔ تحقیق یزدان   جبینش آفتاب صبح خیزان

دوکون از بهر خویش از غیب[2] جسته   بآب دیده دست از هر دو شسته

165 کراماتش که بیش از ممکناتست   بمعنی توامان معجزاتست

به[3] سیر و طیر همت کرده در کار   گه[4] سیر ادهم و در طیر[5] طیار

همش ششم سعادت شش[6] پشت   همش سر یدالله و[7] در کف دست

بدیده راز چرخ از چشم سینه   چو صورت در حجاب آبگینه

۱- ل، ل۲: ازرفعتش. ۲- ل: جیب. ۳- ل۲، ب: ز. ۴- ل: که در.
۵- ل: تیر. ۶- ل: هست. ۷- ت: چون.

غلط گفتم کش از بینائی خویش | حجاب آسمان هم نیست در پیش
170 پناه مدبران و مقبلان هم | سر صاحب‌جدلان و بیدلان هم
مریدانیکه پیشش دست بسته | بسیلی گردن شیطان شکسته
در آن حجره که تیرش رفته در قوس | بپای بیضهٔ مرغان فردوس
بسقفش کرده جبریل آشیانه | فلک در صحن او گنجشک خانه
بجائی کز بزرگی خرده رانده | بزرگانش مسیح خرد خوانده
175 گذشته هر شبی چرخ روان را | پیش روشن نگشته انس و جان را[1]
قدمگاهش بوهم اندر نیاید | که پی بر روی دریا بر نیاید
بهر چشمیکه در راه امید است | ز خاک پای او کحل سپید است
در آن درگه که دولت را مدار است | طریقت را طریق نا مدار است[2]
نه تنها خسرو است از مدح سنجان | که مردم تن بتن با جان و بنجان[3]
180 دل از نور حضورش باد معمور | جز این نور از حضور همتش دور

۱ــ ل۲، ب: این بیت نیست. ۲ــ ل۱: پایدار است. ۳ــ ل۱: ازجان برین جان؛ ل۲: با جان بی جان.

مدح سلطان علاء الدین محمد شاه

چو در بگشاد بر من خازن راز — ز دل گشتم چو دریا گوهر انداز

همه دل چون خرد شد مشتری هوش — همه تن چون صدف گشت آسمان گوش

ز عطر افشان این باکورهٔ[1] غیب — معنبر[2] شد جهان از دامن و جیب

عطارد بر من آمد خاکبوسان — خطی بر دست چون زلف عروسان

185 که گردون دادت این فرخنده منشور — که اقطاع دلت شد بیت معمور

بمن دادش که بستان نسخهٔ نو — شدی در ملک معنی چون تو خسرو

مسیحت خوانده روح اله ثانی — نفس بستان ز روح اله که آنی

خضر کش وادی آب از چشمهٔ خویش — بخور از چشمهٔ خود آب خوش بیش

بدین خوبی زلال خوشگواران — چه میریزی بهر خاکی چو باران

190 بجام شاه ریز این شربت ناب — که اسکندر شناسد قدر این آب

علاء الدین و دنیا شاه والا — بزیر چتر ظل حق تعالی

ستاره رایتش را خفته در زیر — فلک با حملهٔ او کند شمشیر

۱- ل: پاکیزه. ۲- ت: معطر.

به تیغ اسلام را پیرایه کرده   جهان را ز آفتابی سایه کرده

دل خصمش نه سنگی شست ریز است   که مقناطیس پیکانهای[1] تیز است

195 کسی کز جان نباشد سرگرویش   زبان شمشیر گردد[2] در گلویش

فلک لرزنده بر روی شام و شبگیر   چو بر فرزند زیرک مادر پیر

دل پاکش که هست از کینه معصوم   به هیجا آهن و در بزم چون موم[3]

گذشته ز اختر و انجم کلاهش   گرفته مشرق و مغرب سپاهش

فلک را کرده رخشش هفت جا جرح   جهت را داده میدانش و وشش طرح

200 درش پیدا و دربان ناپدید است   زرش[4] بی قفل و آهن[5] بی کلید است

نهاده سو بسو گنج و درم را   کلیدش داده گنجور کرم را

به بخشش هر کفش معمار عالم   هر انگشتش کلید کار عالم

رضای حق به تسلیمی خریده   دعائی را با قلیمی خریده

ره دین بس که زو بیخار مانده   سلاح غازیان بیکار مانده

۱- ت: آهنهای. ۲- ل، ل۲، ب: باشد. ۳- ت، ل: در بارجا موم.

۴- ل۲، ب، آ: درش. ۵- آ: قفلش. ۶- ل، ل۲، ب: سربسر.

205 زمانش[1] کز گزند آزاد زاده[2] — فلک را توبهٔ بیداد داده

ز خون خوردن بعهدش تیغ خونریز — دهان بسته چو بیماران به پرهیز

چو عدلش ذره ذره فاش گشته — دهان فتنه پر خشمناش گشته

ز عدلش جان مظلومان سحرگاه — فرامش کرده تیراندازی آه

ترازوئیست انصافش جهانگیر — که همسنگ است در وی چاکر و میر

210 زمین را داد او بس کز بلا رفت[3] — همه جا دزد مرد و پاسبان خفت

جهان را خلعت امن آنچنان[4] داد — که تیغ از ننگ عریانی شد آزاد

همیشه حشمتش در چاره سازی — بفاسد[5] سوزی و عاجز نوازی

سیاست را چو عدل دل راه کرده — تحمل را شفاعت خواه کرده

برآرد آفتاب از خاکیان دود — لوایش گر نبخشد ظل ممدود

215 فروغ لعل خورشید از نگینش — طلوع صبح اقبال از جبینش

۱- ل، آ: زبانش. ۲- ت: داده. ۳- ل، ل۲، ب، آ: زمین را دور او بس کز بدان رفت. ۴- ل، ل۲، ب: خلعت آئین چنان. ۵- ل، ل۲، آ: بظالم.

زبهر سجده پیشش گاه و بیگاه | کلاه افکنده هم خورشید و هم ماه
مه و خورشید معزول اندران بام[1] | که نور رویش افتد صبح تا شام
بخاک پای او چرخ آرزو سنج | چو درویش حریص از فکرت گنج
بدرگاهش بصف پیل زوران | سلیمانان کمر بسته چو موران
220 شده کج بر درش کیخسرو و جم | چو ابرو[2] خم گشته ابرویش خم
چو هنگام لب ساغر مزیدن | نسیم خلقش آید در وزیدن
بصحرا نیشکر بی بند گردد | نبات زهر شاخ قند گردد
چو در میخوردنش مستی چرا است | حلالش باد هر می کش بکامست
جهانبانیست آن نی می پرستی | که پاس عالمی دارد بمستی
225 بشادی چون نخسبد خوش جهانی | که دارد همچو سلطان پاسبانی
رعیت را زامن ار خواب کم نیست | چو بیدار است بخت شاه غم نیست
بلا و فتنه کاین[3] هم خواب دارند | قضای عمر[4] ماضی میگذارند

۱- ل، آ: معزولند از آن نام . ۲- ت: چو ابر خم . ۳- ل۲: بلا و فتنه با هم . ۴- ل، ل۲، ب، آ: عهد .

چو غافل خسبد از پاس شبان میش ‌‌ ‌‌ بخوابی هم ببیند گرگ را[1] پیش

نه شه بیدار رعنائیست بر تخت ‌‌ ‌‌ که هم حرزست و هم رایت و هم بخت

230 دلش چون تخته[1] حکمت بگالد ‌‌ ‌‌ فلاطون[2] را بدانش[3] گوش مالد

ز موج خاطرش در قعر طوفان ‌‌ ‌‌ فرو رفته جهان[4] فیلسوفان

تو جرأت بین که من زین رشته دُر ‌‌ ‌‌ زنم دم پیش دریائی چنان پر

ولیک این ده هم از دریای شاهیست ‌‌ ‌‌ که لطفش آب و خسرو گوشماهیست

چو باران کرم داد صدف داد ‌‌ ‌‌ قضا زان نطفهٔ پاک این خلف زاد[5]

235 کنون این زاده کز گوهر تمام است ‌‌ ‌‌ مرا فرزند و سلطان را غلام است

چو یابی پیش آن محراب کونین ‌‌ ‌‌ محل خاکبوس ای قرة العین

در آندم کآسمان سویت نهد گوش[7] ‌‌ ‌‌ مکن اندر زمین[8] ما را فراموش

چو دولتمند گردی در همه چیز ‌‌ ‌‌ بدان دولت مرا یاد آوری نیز

۱- ل۲: با؛ آ: در. ۲- ب: که طوفان را. ۳- ل۲، ب، آ: بحکمت. ۴- ت، ل۱. جهانی. ۵- ل۱: شرف داد. ۶- آ: سلطان. ۷- آ. کند گوش. ۸- ل۲، ب، آ: زمان

دراین دولت ز یزدان یاریت باد ز لطف شاه برخورداریت باد

240 خدایا تا مدار است آسمان را مکن زین پادشا خالی جهان را

فلک چون خاتمش زیر نگین باد کلید عالمش در آستین باد

در خطاب زمین بوس

زهی در ملک و دین پیروزی از تو[1] جهان را طالع بهروزی از تو

توئی کآوازهٔ آفاق سنجت بهفتم چرخ نوبت کرده پنجت

مرادی کان شاهان دست کم داد نشسته منتظر کش کی کنی یاد

245 چنان[2] دولت بصد جان عاشق تست که نگذارد عنانت یکزمان سست

نگفتم کت ز بخت است ارجمندی که خود بخت از تو دارد سربلندی

نگویم زیر حکمت شام تا روم که گوی گل[3] بدستت مهرهٔ موم

کلید فتحت از تیغ[4] عدو بند گشاده غرفهٔ دروازه دربند[5]

۱ - ل۲، ب : زهی دین و زهی فیروزی از تو . ۲ - ل . ل۱، ب : چنین . ۳ - ل۲، ب ، آ: دل . ۴ - ت کلید تیغت از فتح .

۵ - ل۱ : دوران و دربند .

سنانت کوه را سوراخ کرده | خدنگت موی را صد شاخ کرده

250 ترا هر چند بهر عشرت و نوش | عروس ملک بس باشد در آغوش

ولی بکر مرا کز روی زیبا | دلی در سینه نگذارد شکیبا

تماشا کن که گر ارزد بچیزی | سریر شاه را باشد کنیزی

ز احسان خودش بخش[1] ارجمندی | هم او را هم مرا ده سربلندی

که تا چون جلوه در درگاه یابد | بشادروان عزت راه یابد

255 گرش بخشیت باشد خاص[2] درگاه | وگرنه خاک روبد برگذرگاه[3]

ز بختی چون تو دوری گرچه سخت است | درت را خاک رفتن نیز بخت است

قبولی بخشدش گیتی خداوند | که یابد با دل پاک تو پیوند

که تا زان یک پذیرفتاری خاص | شود بر فرق هر داننده رقاص

فلک را ماجرای کار گردد | بیازوی جهان طومار گردد[4]

۱- ل ا : خودم . ۲- ل ، ل۲ ، ب ، آ : گردد گرد درگاه .

۳- ل۲ ، ب : وگر خاک تو گردد برگذرگاه . ۴- ل ا ، ب ، آ :

زمین را مخزن اسرار گردد .

260 بزرگان خازن کانهاش خوانند — حکیمان عیسی جانهاش خوانند[1]

شهان سایند بر چشم سیاهش — سران سازند تعویذ کلاهش

سخندانی که دارد ذوق جانی — همش جان خواند و هم زندگانی

چو زین گونه درآمیزد بجانها — چو جان پاینده ماند در زبانها

سخن باید که در جان جای گیرد — که چون پیوند جان یابد نمیرد

265 سخنهای بسی گوینده زان مُرد — که نتوانست پی در ملک جان برد

حدیثی کان نه ورد هر زبان است — نشاید زنده خواندن گرچه جان است

سخن چون کس نخواند مرده خوانش — وگر هست آب حیوان در دهانش[2]

تن مردم[3] که یک جانش درونست — قیاس زندگیش از صد فزونست[4]

سخن کش صید جان باشد ز حد بیش — حیاتش تا[5] چه حد باشد بیندیش

270 من ار لافی زنم در نامهٔ خویش — شناسم دستپخت خامهٔ[6] خویش

۱- ب: این بیت نیست. ۲- ت. ل: که هست آب حیات آب دهانش.

۳- ت: مرده. ۴- ل، ل۲، ب، آ: از حد برونست. ۵- ل۲: را. ۶- ل، ب، آ: دستباف جامهٔ.

کز آن سرمایه کو با جان زند کوس — ندارم هیچ در دامن جز افسوس

چهل سال اندرین بستان زدم گام — نخوردم میوه‌ای کم خوش کند کام

بر این فرزند دل بستن نه راهست — که این چلساله طفل هشت ماهست

رها کن تا شود این زاده ناچیز — که نابالغ بود بعد از چهل نیز[2]

275 ولی خام ارچه طفل[3] پشت خم رفت — همان ناپخته باشد کز شکم رفت

همه عمر آنچه[4] در نظم سفتم — چو رفت از گوشها گوئی نگفتم

دریغا کانچه کردم زین ورق یاد — قلم بر آب راندم تیشه بر باد

ز آسیبی شود[5] تصنیف بد پاک — چو نقش هندسی بر تخته خاک

وگر لایق نمی باشد[7] به تعظیم — ز سالی نگذرد[8] چون حکم تقویم

280 چو محکم سکه‌ای باشد بفرهنگ — بماند جاودان چون نقش بر سنگ

من از خود را کنم زین سکه نامی — بخسرو کی رسد ملک نظامی

۱- ل، ل۲، ب، آ: کش. ۲- ل۱، ب: این بیت نیست. ۳- ب، آ: ارچه پیر
۴- ب، آ: ارچه ۵- ل۱: بود. ۶- ل۲، ب: حرف ۷- ل۱، ست: وگر لایق تری
باشد. ۸- آ: بگذرد

چو اوّل تیز بود الماس گفتم | گهر بگذاشتم خرمهره سفتم
کنون کز مهره کردم لعل ازرق | زسفتن باز ماند این طبع چون برق
پی دل خود[1] سخن بخشد ستم نیست | گهی دریا دهد گه قطره هم نیست[2]
285 چو در دریا رود جوینده دُر | گهی مشتش تهی باشد گهی پر
بدر سفتن چو دستم نیست گستاخ | ضرورت میکنم خرمهره سوراخ
گر این مهره است وگر دُرّ یتیمست | نترسم چون پذیرنده کریمست
گرفتم خود سراسر[3] عیبناکست | چو تو بخشنده عیبی[4] چه باکست
اگر کالا بصد عیب است درخورد | هنر بیند خریدار جوانمرد[5]
290 متاعی کو کساد جاودان یافت | خریدارش به از تو کی توان یافت
بامّیدی که دیدم درخور تو | بضاعت باز کردم بر در تو

۱- ب : بدین دل کین ۲- ل ۱ :

بلی دل گر سخن بخشد ستم نیست | که دریا دُر دهد گه قطره هم نیست .

۳- آ : گرفتم سربسر . ۴- ل ۱ : بخشیده ای عیبم ؛ ل ۲ : عیبش . ۵- ل ۲، ب :
این بیت نیست

ز تو بهتر نیابم خریدار | تو دانی خواه بستان خواه بگذار

الا تا روز را با شب دو رنگیست | زمانه گاه رومی گاه زنگیست

بروم و زنگ بادت پادشاهی | بفرمانت سپیدی و سیاهی

295 مظفر بادت از دولت نشانه | مبادا یکزمان بیتو زمانه

سپهرت رام و دد عالمگشائی | خدایت یار در کشور خدائی

دلت بر آرزوها کامران باد | هر آنچت[2] آرزو باشد همان[3] باد

در پژوهش داستان

شبی کاقبال را طالع قوی بود | سعادت کارساز خسروی بود

در آمد خازن دولت به پیشم | قوی کرد از بشارتهای خویشم

300 بخواهش گفت کای نظم چو میوت | گرفته گوش من[2] و آورده سیوت

مرا بپذیر و خاص بندگی کن | بفرخ روز من فرخندگی کن

ازین پیشت که یاری بودم از دور | چو خورشیدی که بر خاک افکند نور

۱- ل[۱]: یار . ۲- ل[۲]، ب: بدانچت . ۳- ل[۱]: بادا چنان .

۴- ل[۲]، ب، آ. جان .

نگر کز یاری من قاف تا قاف — چه گنج افشاندی از فکرت اطراف

کنون کز بندگی میبوسمت پای — دو عالم بنده گشتت[1] حکم فرمای

305 گرفتی این جهان را از معانی — گر آن عالم بگیری هم تو دانی

ز تو بر در فشانی[2] دل نهادن — ز من بند از دل دریا گشادن

ز تو طالع شدن نیک اختری را — ز من بردن بشارت مشتری را[3]

ز تو خوش خوش نشید آغاز کردن — ز من گوش عطارد باز کردن

ز تو گردن گشادن طبع را جیب — ز من[4] دادن بتو نو باوه غیب

310 ز تو بر مفلسان بخشنده بودن — ز من بر گنج گردون[5] ره نمودن[6]

مبند از بیم تنگی محکم انگشت — که داری کیمیای غیب در مشت

زمانی دادت این گردنده دولاب — چرا داری دریغ از تشنگان آب

در آن چشمه محیطی یکدم[7] آید — سبوئی نیست کز خوردن کم آید

۱- ل: انگشت . ۲- ب: فشاندن . ۳- ب: این بیت نیست .

۴- ب: من . ۵- ل۲، ب، آ: عالم . ۶- ل۲: این بیت نیست .

۷- ل۲، ب: که فیض دم دم .

نگاویدن چو چشمه ریش گردد | زلالش هر زمانی بیش گردد

315 برون ریز آب چه کز خود بود شور | که چه چون چشمها بندد شود کور[1]

عروسی را برون آر از عماری | که خورشید آیدش در پرده داری

همش دیبا بپر باشد هم اکسون | گه افسانه سر آید گاه افسون

برفق از چشم نیکانش نظر خواه | که چشم بد نیابد سوی او راه

جوان ماند بعمر جاودانی | چو کم عمران نمیرد در جوانی[2]

320 من این پیغام کز دولت[3] شنیدم | چو دولت سر بگردون بر کشیدم

فکندم مرغ همت را بپرواز | دل گمگشته را در دادم آواز

در درج جواهر باز کردم | ز دل بر لب نثار انداز کردم

امید از همتم باری نگرفت | که تا روز مرا روزی چه حرفست[4]

گر آید گوهری درخورد گوشی | فتد بر دامن گوهر فروشی[5]

۱- ل۲: که چون چشمه ببندی میشود کور؛ ب: که گر چشمه ببندی میشود کور.

۲- آ: به عیش و عشرت و در کامرانی. ۳- ت، آ: گردون. ۴- ل۲، ب: که بازوی مرا کاری نگرفت. ۵- ت: این بیت نیست.

325 وگر نبود چنان شایسته چیزی | هم ارزد نزد دانا کم بشیزی[1]

خردمند ار نخواند از ملالش | نه[2] خالی بیند از معنی خیالش

بود آخر چو من نیز ابلهی چند | که هم ز افسانه ای گردند خرسند

نداند چون کسی افسون جانی | بافسانه گذارد زندگانی

شتر کو سوی نخلستان زند گام | اگر خاری خورد هم[3] خوش کند کام

330 نه در عالم همه خوش اختیار است | که زشتی نیز چون خوبی بکار است

حکایت کلاهدوز

کلهدوزی ز شغل خویش روزی | همی زد طعنه ای[4] بر کفشدوزی

بخندیدش کفشگر گفت ای سرافراز | بتقویم[5] کهن چندین مکن ناز

بپاسخ من توانم عذر تو خواست | که پا افزار مردان کرده ام راست

گرفتم خلق شد از تو کله پوش | نشاید پای خود کردن فراموش

335 کلاهت نزد من ارزد پشیزی | که محتاجت نیم در هیچ چیزی

۱- ل ا: کم دانان بشیزی. ۲- ل ا: که خالی. ۳- ل ا: ز خرما هم بخاری.

۴- آ: خنده‌ای. ۵- ل ا: ز تقویم:

تو محتاج مهی از روی تمییز | وگر پرسی کلهداران تو نیز
سری را بی کله آزار نبود | برنجد پا اگر افزار نبود
مهین را گرچه قیمت بیش باشد | برخت سهل حاجت بیش باشد
اگرچه قیمت ترکان بود بیش | برد هندو هم آخر قیمت خویش
340 سخن فی الجمله گر لعلست وگر سنگ | برون خواهم فشاندن زین دل تنگ
خردمندی که گفتاری شنیده است | فسون جادوی پیشینه دیده است
یقین دانم که چون بیند در این حرف | بکم قدری[1] کند نقد مرا صرف
بخندد کاین نه با آن هم عنان است | منش معذور دارم کانچنان است
چو پیچد دو تننده در یکی پود | اگر زنجیر باشد بگسلد زود
345 بموئی نگسلد تا خصم تارم | اگر سختش کشد سستش گذارم
بخندد ابلهان از هوشمندان | که سگ را سگ تواند خورد دندان
چه باک از ناوک انداز غرض گیر | چو من از جان شدم پرخاش آن تیر
بمرغ سنگخوار آنکو زند سنگ | فراخش کرده باشد روزی تنگ[2]

۱- آ: قدر. ۲- ت: فراخش کرده باشد از دل تنگ

بجانم زین دل بی‌حاصل خویش | که پیش آن گل افشانم گل خویش
350 خرد بیخود شود زین نقش بینی | که زنگی غازه مالد پیش چینی
زند صد قهقهه کبک اندرین باغ | که با طاوس رقاصی کند زاغ
بخندیدن درآید خر باواز | که بوقی پیش طنبوری کند ساز
کشد چون کوسه باریش آوران ریش | دو موئی را دراندازد به تشویش
در انصاف است خوبی و تباهی | چو رفت انصاف میگو هرچه خواهی
355 ولی چون جوشن طبعم گرم خیز است | خرد را در هوس بازار تیز است
درون صد رخنه شد زین انگیزم | خلاصم نیست تا بیرون نریزم
چو دیگ از گرمی خود گشت جوشان | کف از کامش برون ریزد خروشان
چو سیلی در نگنجد بر گذرگاه | ز زیر پل کند بالای پل راه
چو در کهسار دارد چشمه جا تنگ | شکافد سنگ و بیرون آید از سنگ
360 دلا چون غنچه لب بستن نه کار است | برون ریز ار بخاطر خار خار است
مگر خاری بود کو گل برآرد | نشاطی در دل مرغان درآرد
گلی تا نشکفد زین خار خارم | چگونه بلبلانرا چشم دارم

بکار آرم کنون طبع گهر ریز بکان کندن کنم پولاد را تیز

عجب نبود گر از کاویدن سنگ گرامی گوهریم آید فراچنگ

365 ورق در پیچم از بسیار گفتن که در سفتن به از خاشاک رفتن

نخواهم دل که بیش اندیش باشد که از بیشی خصومت بیش باشد[1]

نظامی چون سخن ناگفته نگذاشت ز خوبی گوهر ناسفته نگذاشت

چو بازان شو بکم گوئی فشانه مگو بسیار چون گنجشک خانه

مرا باد هوس کز جنبش گرم ربود از پیش بینش پردهٔ شرم

370 چو نگذارد که برخود گیرم آن جوش صداع اندک دهم باری هم آغوش

دماغ از گفت ناخوش گیرد آزار[2] دهل اندک توان زد چنگ بسیار

ز حلوا لقمه برگیرد همه کس ز سرکه در نواله قطره‌ای بس

در آن گنجیکه بست از گنجه بنیاد دگرگون کرد گنجور دگر یاد

من از وی چیده ام پیرایه‌ای چند درین گنجینه خواهم کردنش بند

375 که ماند تا قیامت پیکر آرای عروس عالم از وی فرق تا پای

۱- ل ا: که در نقش این خصومت بیش باشد. ۲- ل ا: گردد افکار.

خداوندا چو زین فرزند چالاک	مبارک روی گردد مادر خاک

چنانش ده فروغ جاودانه	که باشد مردم چشم زمانه

نهد در ظلمت خاک از روائی	بهر خانه چراغ روشنائی

درین حرفم گرفت خلق پیش است	گرفتاریم خود زاندوه بیش است

380 در آموزم بتلقین در همه چیز	جواب خویش زان دیگران نیز

گواهی میدهد دل زان سرایم	که در حضرت قبول است این دعایم

در بیان حقیقت عالم

گر آگاهی خبر گوی ایخردمند	که چون میگردد این گردندهٔ چند

چه شکلست این گهی بالا و گه زیر	که گشتش[1] زود بینی ماندنش دیر

چه گونه است این بساط ظلمت و نور	که گاهی مشک بیزد گاه کافور

385 اگر منزل زمین شد آسمان چیست	و گر عالم همین خاک است آن چیست[2]

کجا سر دارد این گردنده دولاب	خیال است اینکه می بینیم یا خواب

درین چرخه نظر کردند بسیار	سر رشته نشد بر کس پدیدار

۱- ل۲، ب: سیرش. ۲- ل۲، ب: این بیت نیست.

همه جستند و گنجینه نهان بود[1] — همه خوردند و دریا همچنان بود[2]

بسی اندیشه را دادند پرواز — ازین گنبد برون نگذشت آواز

390 وگر بیهوده فریادی کند کس — صدائی باشد[3] اندر گنبدی بس

زمینی کی شناسد کاسمان چیست — کسی کاینجاست چون داند که آن چیست

قدم تا بر فلک نتوان نهادن — فلک را کی[4] توان مدخل گشادن

درین اندیشه‌های[5] پیچ در پیچ — دروغ افسانه‌ای بینی دگر هیچ

نیابی[6] راستی زین کژ حروفان[7] — که بر ناید کلوخ از قعر طوفان

395 کجا داند فلک را رمز و تقسیم — دو نقش هندسی بر لوح تقویم

نبینی هر زمان استاد چالاک — که خود خاک افکند بر تخته خاک

درین پرده نشاید نقش بینی — که نابینا ندوزد نقش چینی

مگر کاین تیز رو[8] چرخ کلال است — که حاصل زان روش مشتی سفال است

۱، ۲ - ل۲، ب، آ: ماند. ۳ - ل: صدائی باشدش در. ۴ - ل۲، ب: چون. ۵ - ت: افسانه‌های. ۶ - ب، آ: نبینی. ۷ - ل۲: وفایان. ۸ - ل۲، ب تیره رو.

ورق چون نشکند[1] عقل از چنین جا   که چرخ آنجا نماید کاسه اینجا

400 که کرد این کاسه گر زو نیست این ساز   وگر او ساخت چون می‌شکند باز

بباید خاک را منزل بریدن   گزین پر[2] بر فلک نتوان پریدن

ملک شو تا ستانی از فلک داد   که این تخته نخواندست آدمیزاد

415 تو پنداری که عالم جز همین نیست   زمین و آسمانی بیش ازین نیست

همان کرمی که در گندم نهانست   زمین و آسمان او همانست[3]

405 بر آن کن سنگر که قدرت را کمندست   چنین ذره[4] خدا داند که چندست

چه آگاهی که شبگردان این راه   کجا دارند هر شب نوبتی گاه

همان به کاین ورق را در نوردیم   بگرد فکر بیحاصل نگردیم

420 فرو بریم زین خورشید و سایه   سریر شرع را بوسیم پایه

دلا در دامن اسلام زن چنگ   که او دارد کلید هفت[5] اورنگ

410 برافروز ار توانی مشعل نور   که شب تیره است و مرکب لنگ و ره دور

۱- ت: نشکند؛ ۲- ل، ل۲، ب: ازینجا. ۳- ل۲، ب: این بیت نیست.
۴- آ: سنگر(؟). ۵- ل۲: فتح.

گرفتم خود بجد ولهای برقوم | همه احکام انجم گشت معلوم

چه سود این جمله چون در عالم پاک | نه انجم راه میابد نه افلاک

گزارشهای این حرف ورقگیر | چه خوانند باز با قانون تقدیر

بتانی کاندرین محراب گاهند | برین در چون من وتو خاک راهند

415 همان در زن که این خوبان فرخار | فراوان سبحه را کردند زنار

رواقی کاین کهن بنیاد دارد | که داند چند چون ما یاد دارد

فلک بتخانه ای بینی بلندی | نبشته بر سر بتخانه پندی

بعبرت[2] چون درو[3] بیند[1] خردمند | فرو ریزد ز دیده قطره ای چند

تو نیز ای یکشبه مهمان اندر | حروفی چند ازین برخوان وبگذر

420 زمانی یاد کن زینجان دمساز | از آن رفتن که نتوان آمدن باز

اگر بیداریئی داری بیندیش | از آن خفتن که نتوان خاستن بیش

بخوابند ابلهان بنگر بهوش[4] | بخفتن باز باشد چشم خرگوش

۱- ل آ: میداند. ۲- ل آ: بحیرت. ۳- ل، ب: در آن.

۴- ت: بخوابد ابله منگر فن و هوش

چو دهقان سر خفتن برنیارد | همه خرمن بگنجشگان سپارد
جهان چاهیست بی بن بر سر راه | نشاید مست خفتن بر سر چاه
425 یکی افسانه های خفتگان گفت | چو دیدم بی فسانه گوی هم خفت
سخن باقی و شب در گفتگو رفت | سپیده در دمید و مه فرو رفت
نشاط زندگانی شد بپایان | چنینست پیش راندند آشنایان
کجایند آن جوانمردان چالاک | که پیش از ما فرو رفتند در خاک
از آن منزل کی آید[1] کاروانی | کز آن گم گشتگان گوید نشانی
430 چه نازک بردمید آن لاله در باغ | مگر کز نازنینان[3] دارد این داغ[4]
از آن خوشبوست اینگلهای خودروی | که از خون جوانان دارد اینبوی
بنال ای بلبل مهجور مانده | بیاد دوستان دور مانده
درین دوران که سرتاسر خمارست | کسی کو مست باشد هوشیارست
نه زانمستی که چون بر سر زند جوش[5] | از آن خر در خروش آید بیک نوش

۱ ـ ب : ستاره ۲۰ ـ ل ا : نیاید ؛ ل ۲ : کی آمد ؛ آ : نیامد . ۳ ـ ل ۲ ، ب
آ : خوبرویان . ۴ ـ آ : باغ . ۵ .. ب ، آ : از

438 از آنمستی که چون نو کرد بنیاد — سروش غیب گردد آدمیزاد

بس از جامیکه یکقطره بهشیار — ببخشد تا نگردانی نگونسار

برافروز از شراب شوق سینه — که هست این آفتاب آن آبگینه

مباش افسرده چونکرم شب افروز — که آتش پاره ای بینند بیسوز

جز از پروانه ناید عاشقی خوش — که پاکوبان رود بالای آتش

440 خدایا هر کرا بوئیست زین باغ — زیاده کن دلش را آتشین داغ

در فضیلت عشق

جهان بی عشق سامانی ندارد — فلک بی میل دورانی ندارد

نه مردم شد کسی کز عشق پاکست — که مردم عشق و باقی آب و خاکست

چراغ جمله عالم عقل و دینست[1] — تو عاشق شو که به زآنجمله اینست

دلت بر گربه ای گر مهربانست — نشان صحبت[2] ایمان همانست

445 دلت را گربه برد و گر نبرده است[3] — برو پیش سگ اندازش که مرده است

۱- ت: چراغ جمله جان و عقل و دین است. ۲- آ: صحت. ۳- ل، ل۲: وگر گربه وگر شیر نبرد است.

نداری چون زعشق گریه‌ای سوز　　وفاداری ز سنگ باری بیاموز

اگرچه عاشقی خود بت‌پرستیست　　همه مستی شمر چون ترک هستیست

بعشق ار بت‌پرستی دینت پاکست　　وگر طاعت کنی بی‌عشق خاکست

نئی کم زان زن هندو درینکوی　　که خود را زنده سوزد بر سر شوی

450　بسا گبرا که پیش بت به تسلیم　　بزیر اره خوش خوش شد بدو نیم

تو کز عشق حقیقی لافی ای دوست　　خراش سوزنی بنمای در پوست[۱]

تو کز بانگ سگی ازدین شوی فرد　　نداری شرم ازین ایمان بیدرد

چو قمری را دهی بیجفت پرواز　　زبستان در قفس رغبت کند باز[۲]

کبوتر در هوای یار چالاک　　فرو افتد ز ابر تیره برخاک

455　ترا گر پای در سنگی برآید　　چو بیدردی ز دردت جان برآید[۳]

فدای عشق شو گر خود مجازیست　　که دولت را درو پوشیده رازیست

حقیقت در مجاز اینک پدیداست　　که فتح آن خزینه زین کلید است

۱ - ل۲، ب: این بیت نیست . ۲ - ل ا : بربط کند ساز . ۳ - ل ا، ب:
چو بیدردان دلت از جان برآید .

حکایت سلطان محمود و ایاز

شنیدستم که محمود جوانبخت ‌ ‌ ‌ چو وقت آمد که در صحرا نهد رخت[1]

در آن تلخیکه شربت نوش میکرد ‌ ‌ ‌ نوید آن جهان در گوش میکرد[2]

460 یکی گفتش ز مقبولان درگاه ‌ ‌ ‌ که گر هست آرزوئی در دل شاه

بگو تا دل کنیمت ز آرزو پاک ‌ ‌ ‌ نشاید برد حسرت در دل خاک

بگریه گفت مرد خانه پرداز ‌ ‌ ‌ که ای مهمان یکدم را نوا ساز

چو پرسید یکه در جان غمین[3] چیست ‌ ‌ ‌ بگویم کآرزوی واپسین چیست

نظر تا میتواند بود بازم ‌ ‌ ‌ بگردانید رخ سوی ایازم

465 که یکدم در رخش بینم نهانی ‌ ‌ ‌ برم با خود نصیب آنجهانی

طلب کردند یار نازنین پیش ‌ ‌ ‌ که تا ماتم کند بر کشتهٔ[4] خویش

ایاز آمد کرشمه ساز کرده ‌ ‌ ‌ جهانی نیم کشت ناز کرده

چو عاشق کام دلرا دید حالی ‌ ‌ ‌ بیک نظاره قالب کرد خالی.

۱- ل ا: کشد. ۲- آ: جهانی گوش. ۳- آ: حزین

۴- ل ا: مردهٔ.

اگرچه عشق خود آشوب جانست		سعادتنامهٔ هر دو جهانست

470 درین کوی ار دری نتوان گشادن		نگویم پای، سر باید نهادن

ازین در ار چه زیر افتد سر مرد		فدا بادا سر من بهر این درد

چو سر دردم دهد زین باده ساقی		بهای درد سر شکرانه باقی

خدایا[1] باز کن راهم بکوئی[2]		کزان گلزار بتوان یافت بوئی

ازآن می جرعه ای در کام ریزم		که تا روز قیامت مست خیزم[3]

در نصیحت بفرزند

475 الا ای مردم چشم گرامی		که چون سعد فلک مسعود نامی

ز نامی[4] کز در امید داری		سعادتنامهٔ جاوید داری

امیدم هست کز چهلان مقصود		ز مسعودی به محمودی رسی زود[5]

چو آمد[6] پایهٔ[7] عمرت بده سال		ز توده گونه فرخ شد مرا فال

۱ - ل ۲، ب : الهی . ۲ - ل ۱، ل ۲، ب : بسوئی . ۳ - ل ۱ : بر خیزم .

۴ - ل ۱ : تو آنی ؛ ب، آ : چه نامی . ۵ - ل ۲، ب : این بیت نیست . ۶ - ل ۱، ب :

چو آید . ۷ - ت : نامهٔ .

چو زین بالا شوی هم چشم دارم — که بالاتر شود زین پایه کارم[1]

480 همان شب یافت بختم[2] تاج شاهی — که لولوی تو رست از گوشماهی

کنون کت ده‌دهی شد سکهٔ پاک — زنم نه گانه بر بام نه افلاک

چراغی چون تو اندر دودمانم — چرا روشن نباشد چشم جانم

چو هست از روی تو چشمم مرا نور[3] — ز رویت باد یارب چشم بد دور

اگر بپذیری ای فرزانه فرزند — پدروارت بگویم نکته‌ای چند

485 کنونت لوح دل پوشیده گرفست — خرد خرد است و نادانی شگرفست

کنم هرچندت آگه زین معانی — ندانی قدر آن را چون ندانی[4]

چو شهد از سرکه بشناسی سرانجام — شناسی ذوق این لوزینه در کام[5]

خدا آن روز[6] هم روزی کنادت — که پند من دلافروزی کنادت

۱- ل۱، ل۲، ب، آ: هر روز کارم. ۲- ب، آ. فرقم. ۳- ل۲، ب، آ: چو از روی تو شد چشمم مرا نور. ۴- ل۲، ب: بدانی قدر آن را تا بدانی. ۵- ل۱، ل۲، ب، آ: شناسی قدر این لوزینه خام. ۶- ب: آن را ز.

کسی را گو درین گیتی خردمند — که دل بر نکته دارد گوش بربند

490 دل و گوشی که بی تمییز باشد — ستوران و خران را نیز باشد

چو در گوش کران گوید کسی راز — کند مر دیگران را نیز آواز

نخستین بندم آن شد گر نیوشی — که جز در طاعت یزدان نکوشی

همیشه زاعتقاد پاک پیوند — خدا را بنده باش و نفس را بند

بر آن کوش از نیاز سینه پرور — که دامن پاک داری و آستین تر

495 مکن یاران بی[٢] پرهیز پیشه — در پرهیزگاری زن همیشه

بصف نیکنامان[٣] شو کمانگیر — زبدنامان گریزان باش چون تیر

بمنعم دار همچون مومنان هوش[٤] — مکن چون کافران نعمت فراموش

در آب و گل مکار آن دانهٔ خام — که بار آرد پشیمانی سرانجام

چو در مغز او فتد جوش جوانی — عنان کژ دار دل را تا توانی[٥]

١- ل١: بر؛ ل٢، ب: گر؛ آ: گو. ٢- ل١، ل٢، ب: نا.

٣- ل٢، آ: نیکمردان. ٤- ل٢، ب گوش. ٥- ل١:

عنانی کش تو دل را گر توانی؛ ل١، ب، آ: عنان دل بگردان تا توانی.

500 چو شیران بر شکار انداز مستی | چو خوک و سگ مکن شهوت پرستی

چو پیران بخشتگی کن گاه خامی | که نیکست از جوانان نیکنامی

ورت پیری کند روزی خداوند | خدائی شو چو پیران خردمند[1]

بطاعت کوش چون روشن ضمیران | مکن کاریکه نپسندند پیران[2]

جوان دیوانه باشد در همه روی | ز دیوانه بتر پیر جوان خوی[3]

505 کمان از گوژ باید تا کمان بود | چو خواهد تیر گردد بشکند زود

اگر خواهی نکو باشی نکو باش | همیشه راستکار و راستگو باش

مترس از تهمتی[4] گز راستکاریست | که مزد راستکاری رستگاریست

گریزان باش از آنکز یار بدکیش | که باشد راست دیدار و کژ اندیش

رقم ز ابین کو خط کشد راست | که چندان نقش کژ زاراستی خاست

510 مزاج کژ رها کن تا توانی | که تا با کژ مزاجان در نمانی

۱ - ل ا : این بیت نیست . ۲ - ل ا ، ب : این بیت نیست .

۳ - ب : این بیت نیست . ۴ - ل ا ، ل ۲ ، ب صنعتی .

۵ - ل ا ، ل ۲ ، ب : میل .

دو گر را باشد از پیچش بسیجی نیفتد راستر را با راست پیچی

دو حلقه گردد از پیچش فراهم دو سوزن در نیاویزند با هم[۱]

بگیتی تا بدیت خورشید روئی چو صبح دو تین کن راستگوئی

نخستین صبح کآخر بیفروغست سیه روئیش با پاداش دروغست

515 کسی کو را[۲] هوس در جمع مالست نشان راستی در روی مالست

بصدق آنکس تواند شاد بودن که بتواند ز حرص آزاد بودن

امل را ره مده پیرامن دل بنه نقد رضا در دامن دل[۳]

گرت خوردی و پوشی هست در جای زیادت را ز در بیرون منه پای[۴]

گرت در خانه باشد نانی از جو میفت از بهر گندم در دوادو[۵]

520 بنانی صبر کردن پادشاهیست دویدن در پی گنجی گدائیست

امل در دل خداوندی نباشد سریری به ز خرسندی نباشد

۱ـ ل ۲، ب : این بیت نیست . ۲ـ ت : کسی را کو (؟) . ۳ـ ت : نقد قضا پیرامن دل (؟) . ۴ـ ل ۲ : زیادت از دری بیرون بنه پای .

۵ـ ل ۱ ، ل ۲ ، ب ، تکادو .

طمع را در همه در روی زردست | خوی پیشانی آب روی مردست

چو با کم سازی و افزون نخواهی | علم بر بام دولت زن که شاهی

مباش از بهر تاج و تخت محتاج | زمین را تخت دان و چرخ را تاج

525 گرت دندان بهم بند د بپرهیز | مکن دندان بمال مردمان تیز[1]

بکش پیش همه بیمزد خوانی | مخواه از خوان کس بیمزد نانی

می از جام کسان در کام کردن | لوندی را حریفی نام کردن

مریز اندر گل آن سیل شرابی | که در بنیاد عقل آرد خرابی[2]

بجام مردمان[3] سبلت مکن ست | شراب لعل تو[4] خونابه تست

530 ورت[5] گردد بزرگی نعمت اندوز | بخدمت وام آن نعمت همی دوز

کرم را شکر گوی زندگی باش | نعم را حقگذار بندگی باش

نه کمتر زان سگی کز بهر نانی | بود بر منعم خود پاسبانی

۱- ل۱، ل۲، آ: بمال مردمان دندان مکن تیز. ۲- ل۱: این بیت نیست. ۳- ل۱، ل۲: دیگران. ۴- ل۱، ل۲، ب: لعلگون. ۵- ل۲، ب: وگر.

گرت باشد ز سلطانان فتوحی   به بنگاه گدایان کن صبوحی

درت را قفل بر درویش کن سست   توانگر خود نه محتاج در تست

535   دهان مفلسان شیرین کن از قند   که بر حلوا کند منعم شکرخند

شکمهای تهی را پر کن از قوت   که مرغ سیر را حنظل بود توت

صلای منعمان گفتن بخشا   فریب طوطیان باشد بدانه

چو نان دادی بباید شکر کردن   که باری نانت میارزد بخوردن

بمنّت چشم مهمانرا مکن ریش   بنه منّت ولی بر دیدهٔ خویش

540   چو پیلان باش پیشانی گشاده   نه چو موران گره در سینه داده

چو نتوان رفتنی[1] را داشت دربند   گره بستن چو موران بر شکم چند

مشو باری ترشرو تا توانی   اگر شیرینئی ندهی تو دانی

بدهر از دوست روئی نام باشد   که دشمن روی دشمن کام باشد

چنانهم خویش را اکرم مکن نام   که از سرمایه داری دست بر وام

545   کسی کز وام شیرین شد شمارش   همیشه تلخ باشد روزگارش

۱- ل۲، ب: رغبتی.

نمیگویم که تا ندهی فرج نیست | گرت باشد بده ورنه حرج نیست
زحاجت بیش در دنیا مجو چیز | وگر ناجسته یابی رد مکن نیز
چو گردد ابر دولت بر تو در بار | فروتن باش همچون شاخ پر بار[1]
به هستی به که خدمتکار باشی | که خود در نیستی ناچار باشی
550 تواضع کن ولیکن با کم از خویش | که با بیش از خودی لابد کنی بیش
چو دنیا باشد ار خواهی[2] سعادت | به خویشاوند پرسی گیر عادت
چه خوش گفت آن برادر با برادر | که کن تعظیم خال از بهر مادر
ور از دنیا بسوی دین پناهی | نیت خوش دار و میکن هر چه خواهی
نیت را گر ز حق باشد فراغی | گیا هیزا بود پا داش باغی
555 نخواهی آخر اندر کارها جوش | توکل را مکن اوّل فراموش
بهر کاری که باشد تا توانی | خدا را یاد کن دیگر تو دانی

۱ - ل، ل۲، ب، آ: گلنار. ۲ - ل، ل۲، ب: پرسی

آغاز داستان

بتاریخ عجم دانندهٔ راز — چنین کرد این حکایت را سرآغاز

که چون خورشید هرمز رفت در خاک — کشید اکلیل خسرو سر بر افلاک

جهان را خسرو از سر کار نو کرد — کرم را در جهان بازار نو کرد

560 بترتیب جهان بودی شب و روز — گهی لشکرکش و گه مجلس افروز

چو بیداران بپاس ملک و اسباب — ز بیداریش عالم رفته در خواب

سران از تیغ او اندیشه کردند[1] — همه گرگان شبانی پیشه کردند

چنان آراست ملک از دانش و داد — که شهر آسوده گشت و کشور آباد

مقیمان زمین زان مهربانی — همه مشغول[2] عیش و کامرانی

565 بانگ و ناله کس ننمودی آهنگ — مگر چشم صراحی و رگ[3] چنگ

چو شه را با رعیت دل بود راست — ز خواب خویش نیارد فتنه برخاست

هم از غارت رهد کالای محتاج — هم از تاراج خصم ایمن شود تاج

زمینی کز خزان میرد نباتش — هوای معتدل بخشد[4] حیاتش

۱- ل ۲، ب: کرده ۰ ۲- ل: مغرور ۰ ۳- ل: لب ۰ ۴- ل ۲، ب: باشد ۰

ز ظلم شاه خلق از جان شود سیر   بود اشک گوزن از خندهٔ شیر

570 چراغ از روشنائی ارجمند است   چو در کالا زیان آرد گزند است

گیا را پرورش بخش آفتابست   چو از گرمی کند خشکش[1] عذابست

کند آب از لطافت سبزه راست   چو تند آید درختان را کند پست[2]

دهد باران بخوشه دانه چون دُر   چو بارد ژاله ریزد خوشه[3] پر[4]

زانصافی که دور خسروی یافت   بگیتی عهد نوشروان نوی یافت

575 ولایت ضبط گشت از قاف تا قاف   ستمکاران فروماندند[5] ز اطراف

نماند اندر جهان صاحبکلاهی   که در پیشش نرفت از دیده و راهی

کلهداری که سرکش بود و بیباک[6]   سرش را با کلاه افکند[7] در خاک

خسا[8] را پاک رُفت از هر دیاری   بگلزار زمین نگذاشت خاری

بجز چوبین که در ره خار بودش   وزو پای مراد افکار بودش

۱- ل: خشکی. ۲- ب: این بیت نیست. ۳- ب: این بیت نیست. ۴- ل، ب: کرد. ۵- ت، ل: فرومردند. ۶- ل: چالاک. ۷- ت: افتاد. ۸- ل: جهان را.

580 نبود از کین[1] در آن فرخنده ایام — کس آهن دلتر از چوبینه بهرام

دلیری بود چون شیران بمستی — چو بهرام فلک در چیره دستی

بعهد هرمز از تیغ و خزاین — مسلط گشته بر ملک مداین

از او اورنگ هرمز را نوی بود — که هرمز را سپهداری قوی بود

بگرگان و طبر کرده زمیری[2] — گهی شیری و گاهی شیرگیری

585 چو هرمز سوی خاقانش فرستاد — بکوشش ملک خاقان[3] داد بر باد

رسید اندر مداین باده و گیر — کشیده پور خاقان را بزنجیر

گلو[4] بسته بسی میر ولایت — غنیمتهای چینی بی نهایت

چو آن فیروزمندی دید از و شاه — تغیر یافت اندر خاطرش[5] راه

زغیرت[6] کرد طعن[7] بیکرانش — نوید پنبه داد[8] و دوکدانش

590 ازین وحشت که بر بهرام ره یافت — چو وحشی جست و روی از مردمی تافت[9]

۱- ل۱ : کس . ۲- ل۱، ب : دلیری . ۳- ل : کرد . ۴- ل۲ : کله . ۵- ت ، ل۲ : حالتش . ۶- ت ، آ : زخجلت . ۷- ب : طعنه . ۸- ب : داده . ۹- ل ، ب : بادیه .

برون آمد بخشم[1] از نیروی خویش حصار خویش کرد از بازوی خویش

ز طاعتگه بعصیان دور میبود گهی پیدا گهی مستور میبود

گریختن خسرو از مداین

چو برهرمز سر آمد پادشاهی ز خسرو تازه گشت انگینه خواهی

برآنشد کاتش کین[2] برفروزد در و بهرام چوبین را بسوزد

595 فراوان داد رایت را بلندی نبودش بر عدو فیروزمندی

اگرچه پایهٔ کسری نگه داشت فراز تخت هرمز خوابگه داشت

نخفت ایرا خسک در بسترش بود مگس در توی پیراهن درش بود

دگر باره بکوشش گشت کینتوز که دشمن چیره میشد روز تا روز

مصافی کرد چون[3] فیروزمندان ولی یاری نکردش بخت چندان

600 مظفر گشت خصم سرد مهرش علم بشکست ز آسیب سپهرش

روان شد با دلیری چند سرکش دلش از شعلهٔ چوبین پر[4] آتش

۱- ل: بخشم آمد برون. ۲- ب: دل. ۳- ب: با. ۴- ل، ب: در.

مداین را درود بیکران داد | پس ادهم را بپوئیدن عنان داد
همیرفت از طلبکاران نهانی | غبار آلوده چون باد خزانی
بسی روز از کشش در خاک و در سنگ | ز نعل رخش میبرید فرسنگ
605 برفتن همرکاب شاه شاپور[1] [2] | همیکرد از سخن کوته ره دور
ز رمز[3] و نکته و افسانه و پند | عبارت را بجان میداد پیوند
عجایبها که دید از هر ولایت | همه میکرد پیش شه حکایت
که در چین دیده ام از تنگ[4] پرکار | که کردی دایره بی دو[5]ر پرگار
دگر دیدم بروم از پیشه وران | که از بلور کردی آب لرزان
610 ز نجاری بدیدم نیز در کرخ | که گویی گرد کرد از تیشه بی چرخ
دگر دیدم در اقصای خطا هم | که ده نقاش سنگ آمد فراهم
ز بس دعوی چو بی سنگ او فتادند | بدعوی در میان سنگی نهادند
قرار آن شد که از یکضربه هر کس | دو نیم زد باشد از هم پیشگان پس

۱- ل۲، ب: بپرّیدن. ۲- ت، ل: شاوُر. ۳- ل۲، ب: زهر دمْ
۴- ت: دیدم از ارتنگ؛ آ: دیدم از استاد. ۵- ب: بی گرد.

بنوعی هر یکی زد تیشه‌ای راست[1] | که از ده زخم کامل پیکری خاست

615 ز سر تا پای او از هیچ روئی[2] | بجز جان در نمی‌بایست موئی

ز چندین گفتها[3] کم گشت لب تر | ندیدم هیچ نقشی زان عجب‌تر

که در چین بود از ارمن نقشبندی | نبشته[4] نقش شیرین بر پرندی

چو من جادوگرم[5] در صنعت چین | گرفتم نسختی زان نقش شیرین

نمایم گر خرد را پای داری | دل اندر دیدنش بر جای داری

620 بفرمان ملک گوینده در حال | نورد فتنه را بگشاد تمثال

تماشا کرد شاه آن پیکر چست | که شیرین جانی[6] از نوک قلم رست

درون جانش تا پاکی در افتاد | بهر کنج[7] دلش چاکی در افتاد

همی دید آن خیال بوالعجب را | بدندان میگزید انگشت و لب را

بکهبد گفت این کز وی نمونه است[8] | تعالی الله که آن صورت چگونه است

۱- ب، ل۲: بنوعی هر یکی یک تیشه زد راست. ۲- ل۲، ب: که. ۳- ل۱، ب: نکته‌ها. ۴- ب: کشیده. ۵- ل۲، ب: چو من دیدم چنان. ۶- ل۱، ب: حالی. ۷- آ: بند. ۸- ت: بکهبد گفت کزوی کاین نمونه است.

625 ازین صورت مرا شد کار دشوار — بگو تا چون بود تدبیر این کار

بپاسخ گفت رنگ آمیز شاپور — که ای در صورت و سیرت همه نور

شنیدم کز ره فرمانروائی — زنی دارد برابر من پادشائی

امورش از رقمهای مسلسل — بتوقیع مهین بانو مسجّل

بتی کاین نسخه از وی دلپذیر است — نیابت دار آن تخت بلند است[1]

630 مهین بانو نمودار یست بر تخت — بدو دارد نظر بینائی بخت

برسم بندگان پیشش کمر بند — همش بنده است هم فرزانه فرزند

بدیده خدمتش را برگزیده است — همش خاک ره و هم نور دیده است

خلافش در دل بانو نیاید — اگر بندد جهان را ور گشاید

کلهداریست چون شاهان سرافراز — نه بر رسم عروسان مقنع انداز

635 بشکل آهو بدل شیر دلیر است — بگیرند آهویش زیرا که شیر است

سوار چیره کز رخش سبکخیز — فرود آید در آید در تک تیز

خود آموزد هنر ناوک زنان را — ریاضت خود نماید توسنان را

۱ - ل۲، ب، آ : به ۲۰ - ل۲، ب : نیابت دار او بخت بلند است .

بناوک موی را صد شاخ کرده   به نیزه کوه را سوراخ کرده

بتاریکی زند از تیر[۱] قتال   مگس را با سلیق از پشه قیفال

640 برش کز لطف چون در[۲] یتیمست   درونش آهن و بیرونش سیمست

کشیده چون بچوگان آرزویش   شکسته شیشه گردون زگویش

چو گویش خاکبوسی سازدارد   بچوگانش از تواضع باز دارد

زهر حرفه که مرد از است درخور   همه هست و نکوروئیش برسر

جمالش خود صفت کردن نه راهست   که این صورت بر[۳] آن معنی گواهست

645 نه تنها آفتاب از حسن و تابست   که در ضبط جهان نیز آفتابست

براق دولتش کز کین پی افشرد   سران را در زمین یکسر فرو برد

بعهدش هرکه در سر کرد بادی   سراو را بزد[۴] بی ایستادی

سران در راه او خاکی شمالند   که چون خاشاک شارع پایمالند

نماندستش بگلشن هیچ خاری   که در دامانش آویزد بکاری

۱- ل۲، ب: تیغ. ۲- ب، آ: دیده. ۳- ل۲: برین؛ ب، آ: بدین. ۴- سراو را برد.

650 همه هموار گشته عرصهٔ تخت — چو کشت پر کلوخ از مالش سخت

چو نیزه سخت باشد داوران را[1] — تهوّر بشکند زورآوران را

اگر سوهان نه دندان وار گردد — درشتیها کجا هموار گردد

درون چون بیش[2] باشد آسیا سنگ — به پیکان چون کند با آسیا جنگ

سپهکش با خس و خار جفا جوی — چو آتش روی باید[3] از همه روی

655 ملک چون پشت داد اهل دغا را — ز پشت تیغ[5] حک نتوان خطا را

اگر خاک از هوا آبی نبیند — غبار رهزنی کی نشیند

چنانست ایمن آن ملک از چنان شاه[6] — که کس خاری نبیند رسته[7] در راه

ز شب تا روز کار آن جهانگیر — نشاط و مجلس است و گشت و نخچیر

سرش هشیار و لعلش در شراب است — دلش بیدار و چشمش مست خواب است[8]

660 خود اندر خواب ناز و عهدهٔ تخت — حوالت کرده بر بیداری بخت

۱- ل: بانوان را. ۲- آ: بسته. ۳- ت، آ: باشد. ۴- ب: این بیت نیست. ۵- آ: کارد. ۶- ل: جهانست ایمن از عدل چنان شاه. ۷- ب، آ: از. ۸- ت: مصراعها پس و پیش است.

ببسته با چنین عشرت پرستی　　در شهوت بهشیاری و مستی

ز آهن کرده گنج خویش مسمار　　کلید کس نیاید بر درش بار

اگرچ از خوبرویی هست بی‌جفت[1]　　حدیث جفت نتوان پیش او گفت

چنان نخلی که گر بتوانش برخورد　　نباشد جز بباغ شاه درخورد

665 جهان خسرو که مثلش در جهان نیست　　حدیثش در همه عالم نهان نیست

چو خورشید ار بد انسو تابد از دور　　مه نورا کمالی بخشد از نور

سلیمان گر به بلقیس افکند شست　　چه زیبا باشد آن خاتم بدین دست

رسیدن خسرو بشیرین در شکارگاه

چو صورتگر نمود آنصورت[2] حال　　بدام افتاد مرغ فارغ البال

ملکرا درگرفت آنحال شیرین　　که شیرین آمدش تمثال شیرین

670 سوی ارمن شتابان شد سبکخیز　　چو عنصر کو سوی مرکز[3] شود[4] تیز

چو سایه در سواد ارمن انداخت　　بهر روضه‌هی در خرمن انداخت

۱- ب : اگرچه در نکویی . ۲- ل۱ : ایصورت . ۳- ت : مرکب(؟).

۴- ل۲ : رود.

بصحرا داشت شیرین گشت نخجیر — گهی از غمزه کشت آهو گه از تیر[1]

ز تیرش کز روش درخورد زه بود — پلنگان را ز پیشانی گره بود

قضا را ز اتفاق بخت قابل — مه و خورشید با هم شد مقابل

675 بگرمی بسکه دلها مایل افتاد — نظر شد گرم و آتش در دل افتاد

برابر چشم بر[2] چشم ایستادند — نظر دزدیده[3] رو بر[4] رو نهادند

شدند[5] از تیر یکدیگر نشانه — که بود آماج داری در میانه

بسی کردند ترتیب[6] سخن ساز — ز حیرت هر دو را بر نامد آواز

نگه میکرد ماه[7] از گوشهٔ چشم — دلش پر میگشت از توشهٔ چشم

680 بسی میخواست دل بر جای دارد — بطوفان بر زمین چون پای دارد

اگر دل[8] را عنان نمیداد جانش — گرفته باز پس میزد عنانش

چو نتوانست از و دل را جدا کرد — جنیبت راند و[9] دل بر جا رها کرد

۱- ب: گهی از غمزه آهو زد گهی تیر. ۲- ل: در. ۳- ب: نظر بردیده؛ ت، ل: نظر در دیده. ۴- ل: در. ۵- ل: شده. ۶- ل۲: تدبیر. ۷- ل۲، ب: شاه. ۸- ل، ب، اگرچه دل. ۹- ت: آنجا

ز بی صبری جفا میدید و میرفت ز حیرت در قفا میدید و میرفت

رونده سرکش و جوینده بیحال کبوتر میشد و شاهین بدنبال

685 چنین تا شد گذر بر مرغزاری سمنبر خیمه زد زیر چناری

اشارت کرد خود بازا که پویند[1] غریبان را خبرها بازجویند[2]

دوید آزاد سروی شد خبرجوی از آن بیگانگان آشناروی

ملک فرمود تا شاپور فرخ بگوید درخور پرسنده[3] پاسخ

جوابش داد شاپور از سر هوش که نبود راز ما درخورد هر گوش

690 اگر خود پرسد از ما بانوی دهر بگوئیم آنچه داریم از جهان بهر

پرستار آنچه بشنید آمد و گفت سهی سرو از خوشی چون لاله بشکفت

بخدمت خواند شاپور گزین را نشاند و از جبین بگشاد چین را

بدو گفت ای دلم مایل بسویت نمودار خرد پیدا از رویت

کئی[4] و کیستند ایزه نوردان چشان دارد همی زینگونه گردان

۱- ل ۲: پایند. ۲- ل۲: بازیابند. ۳- ب: جوینده. ۴- ت: که‌اند؛ آ: کجا و.

695 تواضع کرد شاپور خردمند / دعا را با تواضع داد پیوند

که ای نور سعادت در جبینت / سعود چرخ بادا همنشینت

خدا اندر سرافرازی و شاهی / بقا زان بیش بخشادت که خواهی[1]

حدیثی را که پرسیدی درازست / صداع رایگان دادن نه سازست[2]

ولی چون ناگزیرست از نمودن / بگویم آنقدر کارزد شنودن

700 در آن فوج آن سواری کارجمندست / فرس گلگون و[3] او سرو بلندست

نگر تا سهل نشماری[4] شمارش / که نیکو میشناسد روزگارش

با ورنگ[5] عجم پوشیده چهرست / که این شمع آفتاب آن سپهرست

سعادت بین که داد اینجا گراوی[6] / که آمد نور آن دولت بدینسوی

بزرگان دولتش را تیز دانند[7] / خطابش[8] خسرو پرویز خوانند

705 چو شیرین نام خسرو کرد در گوش / نماند از ناشکیبی در سرش هوش

۱- ت : این بیت نیست . ۲- ت : این بیت نیست . ۳- ب : آن . ۴- ب، ت، ل : نشناسی . ۵- ل : زاورنگ . ۶- ب : سعادت بین که دارد جا گراوی . ۷- ت : خوانند . ۸- ب : بنامش

که بود از رهروان بشنیده نو نو | ز حد بیرون حکایتهای خسرو
گرفته در نهان با خویشتن رای | که او را خواهد ار ممکن بود جای
نثار شاهراه رُفته بید اشت | که مروارید خود ناسفته بید اشت
بکار خویشتن هنجار میجست | تمنا را کلید کار میجست

710 موافق شد چو با اندیشه تقدیر | در آن اندیشه حاجت نیست تدبیر
چو وقت آید که اقبال اندر آید | باستقبال حاجتها بر آید
چو خواهد کِشته ای را خوشه پربار[1] | همه بر وقت بارد ابر دُرّ بار
نباید در پی دولت زدن گام | که خود ناخوانده پیش آید بهنگام[2]
زبختی کامدش ناخوانده در پیش | مبارک دید شیرین طالع خویش[3]
715 خرامان رفت با جان پر امید | زمین را سایه شد در پیش خورشید
بصد تعظیم خاک راه بوسید | فراتر شد رکاب شاه بوسید
شه از شیرین چو دید آن تازه روئی | شدش تازه ز سر دیوانه خوئی.

۱- ل: چو خواهد کشته را از خوشه پربار ؛ ل۲، ب: بیت نیست. ۲- آ: سرانجام ؛ ب: که ناخوانده به پیش آید سرانجام. ۳- ل۲، ب: بیت نیست.

سرش میداد[1] دستوری خرد را | بصد حیله نگهمیداشت[2] خود را
فرود آمد ز پشت باد[3] چون باد | چو سبزه بوسه زد بر پای شمشاد
720 چو سر بر کرد در نظّارهٔ نور | بنامیزد چه بیند چشم بد دور
جهانی دید از عشق آفریده | جهانی پردهٔ عاشق دریده
ازین سو این ز دیدن گشت بیهوش[4] | وزان سو او ز حیرت ماند خاموش[5]
دو عاشق روی در روی مست دیدار | نظر بر کار و مانده عقل بیکار[6]
چو شیرین یاد کرد از خود زمانی | کشید از راه شیرینی زبانی
725 که یارب این چه دولت بود ما را | که ابری چون تو مهمان شد گیا را
مگس حلاب شیرین را شود قید | چه شیرینم که عنقا کرده ام صید
بقطره کی رسد دریای پرشور | سلیمان کی خزد در خانهٔ مور
کجا در ذرّه گنجد مهر روشن | که از تابی برقص آید ز روزن

۱- ل: به پیش آورد . ۲- ل۲، ل۱، ب، آ: فراهم داشت . ۳- ل، ب، آ: اسب . ۴- ل۲، ب، آ: مدهوش . ۵- ل، ل، ب، آ: وزان سو آن ز گفتن گشت خاموش . ۶- ب: این بیت نیست

چو آید آفتاب از بیت معمور　　سزد گر کلبهٔ ما را دهد نور

730 سخن را کرد[1] خسرو باز بستی　　کز آسیب فلک دارم شکستی

مرا خود هست بر دل بیکران بار　　شما را هم چه گردانم گرانبار[2]

هر آن مردم که او را مردمی خوست　　نخواهد بار خود بر[3] گردن دوست

مرا کاریست زینجا[4] بوم بر بوم　　همای خویش خواهم راند تا روم

چو زانجا باز گردم شاد و[5] خندان　　شوم مهمان لطف ارجمندان

735 بزاری گفت شیرین کای دغاباز　　چو دلبر دی ز من[6] چندین مکن ناز

اگر خورشید بر پایم زند بوس　　ز پشت پای خویشم خیزد[7] افسوس

چو خود میبوسم اکنون پشت پایت　　تو پشت پا زنی شاید ز رایت

ملک از خجلت آن لعل چون قند　　زد اندر پای شیرین بوسه‌ای چند

پس آنگه گفت با صد گونه زاری　　که ای در دل[8] نشانده تیرکاری

١- ل - سخن اگرچه، ب: سخن گر کرد. ٢- ب، آ: این بیت پس از ٧۴١ آمده است.

٣- ل، ا: در. ۴- ل، آ: اینجا. ۵- ل، ا: و. ۶- ل، ا: بمن. ٧- ل، ب: آید. ٨- ت، ل، ا: درجان

740 من از عطف عنان مطلق خویش ترا میآزمایم[1] در حق خویش

وگرنه من کجا آنپای دارم که از کویت برفتن رای دارم

بود زنجیر اسیران را گلوگیر مرا در گردن جانست زنجیر

چو در شست خودم بستی[2] چو ماهی کشان میبر بهر جانب که خواهی

هوای[3] نو در آغاز جوانی بهم چون آتش و بادند دانی

745 چو راز عاشقان زینگونه شد فاش[4] عنایت گفت خیز ترا که خوش باش

شکرلب گفت با خسرو که هان خیز چو دولت سایه ای بر فرق ما ریز

برآمد بر صبا هر راد[5] سروی چو باز جرّه بر پشت تذروی

روان گشتند در ایوان شیرین که تا خسرو شود مهمان شیرین

فرستاد آگهی شیرین سوی تخت که سوی دولت آمد میهمان تخت

750 مهین بانو چو زاندولت[6] خبر یافت که مه در منزل پروین گذر یافت

۱- ل۲، ب، آ: من آزمایم. ۲- ل۲، ب: بردی. ۳- ب، آ: نوای نو؛ ل۲ هوای تو. ۴- ت: چو راز عشق شد بریکدیگر فاش. ۵- ل: چون راد؛ ل۲، ب، آ: آزاد. ۶- ل۲، ب، آ: ازآندولت.

باستقبال پیش آمد چو شاهان — بجای آورد شرط نیکخواهان

طریق خدمت از غایت برون برد — نثار افشان[1] پایوانش درون برد

بزرگان را فرود آورد هر جای — ملک را بر سریر دولت آرای

برسم خسروان مجلس بیاراست[3] — خردمندان نشستند از چپ و راست

755 نسیم می شد اندر جانتوانی — درآمد ساغر اندر بوسه بازی

پیاله برد بر رسم ظریفان — زمین بوس صراحی بر حریفان[4]

خرامان گشت ساقی باده در دست — وی از می مست و میخواران از و مست

زهر سازی که در آواز می شد — سرود آبه ای می باز می شد

شده در دلشکافی زخمهٔ زار[5] — بدلدوزی بشده ابریشم تار[6]

760 بطان باده و مرغان آتش[7] — زشادی[8] گریه میکردند خوش خوش

چنان دراج و مرغ از سوز بگریست — که آتش زانگشان میمرد و میزیست

۱- ب : ز . ۲- ت ، ب : افکن . ۳- ل، ل۲، ب، آ: بیاراست .
۴- ب آ : با . ۵- ل۲، ب، آ: راز . ۶- ل، ل۲، ب آ: ساز . ۷-
ب : مرغان درآتش . ۸- ل۲ ، ب ، آ: بشادی .

سپندی گشته هر سو آتش‌افروز	سرودی گرم[1] و رقصش از سر سوز
بخور انگیزی[2] عود قماری	معطر کرده گردون را عماری
ز بوی خوش که جان از دیت میرفت	فرشته میرسید و مست میرفت
785 چو ماه چارده بنشسته خسرو	پریوش در تواضع چون مه نو
لبش میخواست مهمان را دهد نوش	کرشمه بانگ برمیزد که خاموش
ز خاطر رخصت دوری نمییافت	ولی[3] از ناز دستوری نمییافت
گه این جان پاره کرد آن پرده[4] میدوخت	گه آن دم داد واین بی پرده میسوخت
نبود اندر میان گستاخ روئی	که در گنجد هوسرا کامجوئی
770 نظر مستغرق دیدار مانده	و کیلان خرد بیکار مانده
تمنا کو بدل قاروره میسود	بر شوت خون دل میخورد و میبود
برون میجست هر دم جان پرتاب[5]	زبان میداد امیدش که مشتاب
دو مست شوق از آن همشرابی	بظاهر مستی و باطن خرابی

۱- ب، آ: سرود گرم. ۲- ب: بخار انگیز نشد. ۳- ل۲، ب، آ: ولیک.
۴- ب: پاره. ۵- ل۲، ب، آ: بی تاب.

بدینسان تا بشام از اول چاشت   میی خوردند کز[1] جان چاشنی داشت

775 چو آمد در غنودن چشم خورشید   بمرقد رفت چون ضحاک جمشید

ملک را خوابگاهی راست کردند   که از چرخ اطلسی درخواست کردند[2]

شراب و عشرت و نقلی مهیا[3]   کنیزی پنج شش هم چون ثریا[4]

ملک در خوابگه شد باده در سر   هوای سوسن آزاده در سر

همه شب مانده بودش چشم در راه[5]   که طالع از کدامین سو شود ماه

780 رطبها دید و رغبت کم فزودش   که تلخش بود چون شیرین نبودش

ببوی گل همیخورد از درون خار   بیاد گنج میپیچید چون مار

صنم در خوابگاه خویشتن نیز   مبرا مانده بود از هوش و تمییز

ز ننگ و نام خون در پرده میخورد   ولیک از پرده داران پرده میکرد

دو مشتاق از غم دوری مشوش   فراقی در میان چون کوه آتش

۱- ت، ل ا: کز خون. ۲- ب: این بیت افتاده است.

۳- ل ا، ل ۲: نقل مهیا. ۴- ب- این بیت نیز افتاده است.

۵- ل ا، ل ۲، ب: برراه.

اظهار عشق کردن خسرو بشیرین

785 چو صبح از پرده آه عاشقان گرد / بر و نزد شعلهٔ گرم و دم سرد

دگر ره باز شیرین مجلس آراست / حریفان را ست آنگه شد[1] از چپ و راست[2]

دو بیدل باز در زاری درآمد / جگرها در جگرخواری درآمد

ز نوش ساقیان و نغمهٔ ساز / می از دلهای صافی گشت غماز

ز آهی کز دو غم پرورده میخاست / حیا را اندک اندک پرده میخاست[3]

790 در آن صحبت که شوق از حد برون بود / ز روز اول آمیزش فزون بود

بر آنگونه[4] ز جان نابرومند / همی بودند صابر روزکی چند

نم اندر گل اثر میکرد نو نو / که[5] سیل تند بر میرفت جو جو

چو طوفان موج سر بر زد زپستی / خلل ره یافت در بنیاد هستی

چنانشد دیگهای تفته در جوش / که از سرها فرو افتاد سرپوش

795 شبی ز اندوه دل باهم نشستند / سخن را قفل و در لرا در شکستند[6]

۱- ب، آ: جمع . ۲- ل[1] : کروند . ۳- ل[1]، ل[2]، ب : میخواست .

۴- ل[2] : بدانگونه ، ب، آ : بدینگونه . ۵- ل[2]، ب، آ: ز . ۶- (باقی در صفحه بعد)

بخت از دیده خسرو خون تراوید — پس آزار جگر بیرون تراوید

بشیرین گفت کای چشم مرا نور — مشو زینگونه نیز از مردمی دور

که مهمان خودم خوانی بیاری — پس استوه آئی از مهمانوازی[1]

نه مهمان شکم گشتم بکویت — که جان از دیده شد مهمان رویت

800 وگرنه[2] تا بقا را خم نیاید — شکم داری کسی را کم نیاید

مرا حلوای شیرین کی کند سود — کزان حلوا نمی بینم بجز دود

نه لب شیرین زنام قند باشد — زبوی باده مستی چند باشد

چه سود از اطلس و دیبا زبر پوش — بماه دی چو نتوان کرد بر دوش

بخیلان را از آنکسوت چه خیزد — که اندر طبله ناپوشیده ریزد

805 غریبی را چو خواندی بر در خویش — بمحرومی نشاید[3] راندن از پیش

ولی[4] آنکس که زاد از بخت محروم — نیابد بهره بیش از رزق مقسوم

(از صفحهٔ پیش) ل[1]: سخن را قفل از دل بر شکستند؛ ل[2]: سخن را قفل دل برهم شکستند.

۱ـ ل[1]، آ: این بیت افتاده است. ۲ـ ل[2]، ب: وگرنی. ۳ـ ل[1]: نباید.

۴ـ ت: ولیک.

چو نبود لقمهٔ روزی به پرده — بروزنش اندازد از لب نیمخورده

چرا نبود مرا دلسوزی از تو — که تا اکنون ندارم روزی از تو

دلم خون شد ز دوریت چند بینم — جدائی در حضورت چند بینم

810 بروزم چون رسد شبهای دیجور — که باشی روز با من شب ز من دور

چو سرخابان[1] ز تقدیر خدائی — بروز آمیزش و شبها جدائی

چو پیش آوردی از لوزینه خوانی[2] — رها کن تا کنم شیرین دهانی[3]

چو خواندی[4] تشنه را بر چشمه ساری — به تر کردن لبی بگذار باری

شکر پاسخ شد از پاسخ شکرریز — که شیرین باد از من عیش[5] پرویز[6]

815 همه آتش بسوی خود مکن ساز — که داری دیگری سودا و انباز[7]

وگر تو ناصبوری کز تو دورم — چه پنداری که بینی من صبورم[8]

بجان تو که در جان وفا دوست — تو جانم گشته‌ای و جان من پوست

۱- ل۱، ل۲، ب: سرخ آبی. ۲- ت: این مصرع نوشته نشده است. ۳-
ل۲، ب: زبانی. ۴- ل۲، ب: خوانی. ۵- ل، ب، آ: عشق. ۶-
ل۱: چه بینی. ۷ و ۸- ت: این دو بیت نیست.

شب و روزم دل آنجا و تن اینجا	تو آنجا زار میسوزی[1] من اینجا	
چرا خوش نایدم با چو تو یاری	گرفتن کامی از بوس و کناری	
ولی ناموس و ننگ پادشاهی[2]	فتد ز آسیب فسق اندر تباهی	820
بیامیزد میان خاصه و عام	بهم نام حرام[3] و حرمت نام	
مرا زینگونه میباید[4] سوخت	که عصمت چون بدرّد کم توان دوخت	
ملک گفتش[5] که با این رغبت گرم	توقف از پی عار است یا شرم	
سرت گر شد کله ور هر چه چیز	کلاهی و سری داریم ما نیز	
تابستان ببین بی آبی جوی	که گردد باز دریا[6] بهر سوی[7]	825
به[8] بیبرگی ببین در دی چمن را	که برگی هم دمد بید[9] و سمن را	
گر اکنون ما نه عیش تازه داریم	امید از بخت بی اندازه داریم	
ور اختر خواست کردن دشمنی فاش	تو نیز از[10] دوستی با ما یکی باش	

۱- ل۲، ب، آ: بباشی. ۲- ت: ولی ناموس و ننگ و نام شاهی. ۳- ل۲، ب، آ: نکو ناید حرام. ۴- ب، آ: همی. ۵- ب، آ: گفتا. ۶- ل۲: دریاها. ۷- ب: روی. ۸- ت: تو. ۹- ل۱، ل۲، ب، آ: سرو. ۱۰- ل۲، ب، آ: تو اندر دوستی.

همه یارند بهر قسمت گنج　　کسی یار است کو قسمت کند رنج

830　دگر باره شکرلب گفت کاری[1]　　کشم از دیده رنج چو تو یاری

هر آنچ از دست ما خیزد زیاری　　بفرما تا کنیمت جان سپاری

نیاریم ار بسر باری کشیدن　　توانیم از قدم خاری کشیدن

وگر[2] گردی ز دل شستن ندانیم　　غباری ز آستان رفتن توانیم

ورت در جنگ نتوانیم یاری　　توانیمت دعا خواندن بزاری[3]

835　نپوشیده است زیر آبگون رود　　نم گنجشک و آتشگاه نمرود

نه من زان میکشم دامن ز رایت　　که روزی چند تنگ آمد قبایت

از آن بالاتر آمد نور خورشید　　که گردد از کسوفی ذرّه نومید

ولی میدارم این لوزینه تا دیر　　کز اندک لقمه چشم پر شود سیر[4]

چو باز از طعمه پرگشت سرمست　　بخواندن باز کی گردد سوی دست

۱- ل، آ: باری. ۲- ل، ب، آ: ورت. ۳- ل: بجای اینمصرع مصرع دوم بیت ۸۳۱ نوشته شده است. ۴- ل: کز اندک لقمه ای چشمی شود سیر؛ آ: کز اندک لقمه ای چشمت شود سیر.

840 دلم زان کرد سنگ خویش پیدا / که معیار زرت گردد هویدا

چو خالص قیمت سازم گلوبند[1] / وگرنه در گداز آرم دمی چند

زرت چون پخته شد سازم سرانجام / بَرَد پخته نرخ نقرهٔ خام

فراوان کرد خسرو کوشش گرم / نشد پولاد یار سیمبر نرم

ضرورت خواست از شیرین برای / وثیقت را طریق استواری

845 که جز خسرو نخواهد جفت دیگر / وزین گفته[2] نباشد گفت دیگر

شکرلب گفت کاین خود گفتنی نیست / چنین دزدی ببازی سفتنی نیست

چه پنداری که گر من رام گشتم / بگفت نفس بی آرام گشتم

نه من آن آهویم کز راه مستی / چو خوک و سگ کنم شهوت‌پرستی

مرا بر خویشتن هست آنقدر زور / که بنشانم[3] تن شوریده از شور

850 حریف ار آب خضر آرد نگیرم / [4]وگر خود مردنی باشم بمیرم

بسویت زان عنان دارم هوسرا / که از یک جفت نبود چاره کسرا

۱- ت: بناکام . ۲- ل: گفتن . ۳- ت، ل، ل۲: را .

۴- ل۲: این بیت پس از بیت ۸۴۸ آمده است .

اگر بر تو کسی دیگر گزینم | به از تو کیست کورا برگزینم[1]
مه نو گر دگرجا دیدی امید | نگشتی کفچه دستش پیش خورشید
کنون سوگند فردی[2] میکنم یاد | که گیتی جفت جفت افکند بنیاد
855 که تا روزیکه خواهم در زمین خفت | بجز خسرو نخواهم در جهان جفت
وگر جان مرا غارت کند نقد | زمن نگشایدش یک عقده بی عقد
بآسان هم بعقد اندر نیایم | دلش را تا فراوان نازمایم
چو شه دید آنچنان سوگند و عهدی | دگر در کام دل ننمود جهدی
بزلف و عارضش[3] قانع شد از دور | ببوئی دل نهاد از مشک و کافور

آگاه کردن خسرو شیرین را از قصد سفر خود بسوی قیصر روم

860 حلاوت سنج شیرین شکرخند | چنین برداشت مهر از حقه قند
که با خسرو چو شیرین بست پیمان | که این بلقیس گردد آن سلیمان
ملک بر رسم اول چند گاهی | بمهر از دور میکردش نگاهی

۱- ل۲، ب : به از تو نیست گر شوهر گزینم . ۲- ل۱، ل۲، ب : خوردی .

۳- ت ، ل : عارض .

بمی میگشت[1] دلرا آتشین دود	زلب دریاکش از دل تشنه میبود
بشیرین گفت میدانی که کارم	پریشانست همچون روزگارم
865 مرا در ملک خود کاری در افتاد[2]	رسیدم با تو کاری دیگر افتاد
کنون کامیدم از تو یافت یاری	بملکم نیز هست امیدواری
گرفتم از رخت فال مبارک	که تا طلبم باز گردد سوی تارک
گرم دستوری باشد زرایت	برآرم سر بروم از زیر پایت
سپه بستانم و رانم بتعجیل	بمالم بیذق چو بین ته پیل
870 به نیزه بردرم هفت آسمانرا	لباس نیل[3] پوشم دشمنانرا
بدین تیزی[4] چو سازم خصم را سلخ	من و لبهای شیرین و می تلخ
چو خار از راه خود یکیک بچینم	بفارغ خاطری با گل نشینم
صنم گفت ارچه ما طاقت نداریم	که دامان ز دست آسان گذاریم
ولی چون همتی پیدا رداری	به آن باشد که پاس کار داری

۱- ل۲، ب: میکرد. ۲- در همهٔ نسخه ها کاری. ل۲، ب، آ: تنگ.

۴- ب، آ: که. ۵- ت، ل، ب: کردم؛ ب: پوشم

875 چو مرد از پاس دشمن شد سناگیر — نباشد دوست کش گردد عناگیر

تو رو نو کن اساس پادشاهی — که من خود با توام هر جا که خواهی

چو کشتی آتش دشمن که تفته است — نشاط[1] دوستان جائی نرفته است

اشارت کن بابروی چو چوگان — که تا[2] از سر دوم چون گوی غلطان

قرار کارشان[3] چون محکمی یافت — دل خسرو ز شیرین بیغمی یافت

880 همین بانو دو همجولان بهم داشت — که هر یک دوبین ره دهر کم داشت

یکی شبگون و نامش کرده شبدیز — گرو برده ز صرصر در تک تیز

سیاهی[4] خنگ گردون را عناگیر — چو دود از آتش[5] خویش آسمانگیر

دوم گلگون همائی در هوا بود — که گرم و نرم چون باد صبا بود

ز آتش پایش نعل اندر آتش — گه رفتن[6] چو آب تیز رو خوش

885 تو گوئی مهرهٔ هر یک بافسون — کشیدند از دهان مار بیرون

صنم فرمود کاوردند در حال — برسم خدمتی پیش دو همسال

۱- ل: ابکام. ۲- ل، ب، آ: من. ۳- ت، ل: کارها.

۴- ل، ب: سیاه. ۵- ب: بدودی ز آتش. ۶- ت، ل: کینه

بخواهش گفت ما را برگ آن نیست — که آید خدمتی در خور نهان نیست[1]

ولیکن در زمانه نیست پنهان — متاع مور و درگاه سلیمان

متاع من که سر تا[2] سر کسادست — سلیمان وار بپذیرا چه بادست

890 چو مورم من که از بس هوشمندی[3] — کنم[4] پیش سلیمان باد بندی[5]

چو شه دید آن دو باد تنگ بسته — صبا را برد و گونه رنگ بسته

در آن نظاره حیران ماند تا دیر — نمیشد چشمش از دیدارشان سیر[6]

نظر سوی سوادش بیشتر بود — که نوری زان[7] سیاهی در بصر بود

بگفتش بود بر من بیکران بار — کنون خود بیشتر گشتم گرانبار[8]

895 چو خاکی گرد شبدیزت بمن پای — بسان سرمه در چشمش کنم جای[9]

۱- ب، آ: این بیت پس از بیت ۸۸۹ آمده است. ۲- ب، آ: سرتاپا. ۳- ل، ب: چو مورم مگر از تو هوشمندی. ۴- ل۱: کشم. ۵- ل۱، ل۲، ب: باربندی. ۶- ل۲، ب: نمیشد چشم او از دیدنش سیر. ۷- که نور آن. ۸- ل۱، ب: کنونم بیشتر کردی گرانبار. ۹- آ: چو آرد گرد شبدیزت بمن باد، بسان سرمه در چشمم کشم شاد؛ آ: این بیت را علاوه دارد: چو خاکی بر کند شبدیزت از پای بسان سرمه در چشمم کند جای.

خدا بخشم دهد تا بیکم و کاست | توانم عذر چندین مردمی خواست
بگفت این و چو چین بگشاد چون بدر | پذیرفت از مه خویش آن شب قدر
بر آمد همچو مه از شام دیجور | سوار سایه شد خورشید پر نور
بروز اند آنشب[2] فرخنده زان بوم | مبارک روی شد بر قیصر روم
900 زریش دل بمژگان جوی خون داد | پس از دل ناوک چوبین برون داد

یاری خواستن خسرو از قیصر و لشگر کشی او بدین و شکست خوردن بهرام چوبینه

چو قیصر دید زاوج پایهٔ خویش | چنان خورشید اندر سایهٔ خویش
بتاج و تخت دادش سرفرازی | کمر دربست در مهمان نوازی
پس از چندی بخویشی مژده دادش | بدامادی کله بر سر نهادش
زقد مریمش نخلی ببر داد | وزان نخل ترش[3] خرمای تر داد
905 چو دریا لشگری دادش[4] فراپیش | که بنشاند غبار دشمن خویش

۱- آ: از. ۲- ل ۲، ب: آنکه اندر. ۳- ل: برش. ۴- ل: گردش

غبار قلب دریا خیز بودش　　که دریائی غبار انگیز بودش

روان شد شاه با قلب و قراین　　ز قسطنطنیه سوی مداین

خبر بردند بر بهرام سرکش　　که خسرو میرسد چون کوه آتش

بکرد از چیرگی در دل هراسی　　مقابل راند چون ناحقشناسی

910　دو لشگر روی در رو باز خوردند[2]　　بکوشش بازوی کین بار کردند

بخونریزی روان شد تیر دلدز[3]　　دلی میخست و جانی میستد مزد[4]

دهن در گوش مردان کرده سوفار　　سخن میگفت کاینک نوبت کار

سنان جاسوسی دلها نموده　　زبانی داده و جانی ربوده

ز تیرانداز زنبورک از دور　　مشبک سینه ها چون خان زنبور[5]

915　نی ناوک نوائی زار میکرد　　نوای او بدلها کار میکرد[7]

خدنگ از سینه دل میکرد غارت　　کمان میکردش[8] از ابرو اشارت

۱- ب، آ: گشت ۰ ۲- ل ا، ب، آ: ساز کردند ۰ ۳- ل ۲، ب، آ: دلدوز ۰

۴- ل ۲، ب، آ ۰ برآورد از دل و جانهاشان سوز ۰ ۵- ب: این بیت نیست

۶- ل ا: فغان ۰ ۷- ب: این بیت نیست ۰ ۸- ل ۲، ب، آ: میکرد ۰

مبارز تشنهٔ[1] شمشیر میگشت — بخون آشامی از خود[2] سیر میگشت

باستقبال مرگ از تیغ خوردن — همی شد پای کوبان سر ز گردن

جگرها از بلارک چاک میشد — بگردون بانگ چاکاچاک میشد

920 همی خندید زخم از هیکل[3] مرد — بخنده گریه‌ای خونریز[4] میکرد

بگرمی توسنان[5] چون برق گشته — میان آب و آتش غرق گشته

ز خشت آهنین هر سو حصاری — ز سنگین برده[6] هر جا[7] کوهساری

اجل دامن بکشتن چست کرده — زمین لیفه بخوردن سست کرده

جنیبت بسکه آهن پای گشته — هلال نعل پروین زای گشته

925 زبان تیغ های چاکرو میر — شده در کاس سرها چاشنی گیر

تن افتادگان میداد در گل — صلای کرکسان از دیده و دل

شکمهایی که میگشت از سنان سیر — چو برگ گندنا میخورد شمشیر

۱- آ: مبارز تشنه و. ۲- ت، آ: از خون. ۳- ل۲، ب، آ: گردن.

۴- ل۱: خون ریز. ۵- ب، آ: بوستان. ۶- ل، آ: برّه (و یا پرّه). ۷- ل۱، ل۲، ب: هر سو.

شده خسرو بکین چو شاتر ازنیل   چو کوه آهنین بر کوههٔ پیل

به پیرامن بزرگان سپاهش   ز چشم بد بآهن بسته راهش

930 بزرگ امّید بارای فلک تاب   نهاده چشم در چشم سطرلاب

نظر سوی فلک پرتاب کرده   فلک در چشم اسطرلاب کرده

چو طالع را زمانی دید فرّخ[2]   بپیل شاه کرد از فرّخی رخ

بشه گفتا که دولت را ثبات است   بران پیلت که دشمن پیلمات است[3]

روان شد پیل شه با[4] سرفرازی   بیک شه پیل برد از خصم بازی

935 بر آن سو تعبیه زانگونه بشکست   که مهره رایگان شد دستبرد است

ازین جانب حریف از هر کرانه   همی راند اسب خود را خانه خانه[5]

مبارز سرنگون از زین همی گشت   بدینسان بیدقش[6] فرزین همی گشت

بخون در مهرهٔ گردون زمین سنج   چو رنگین[7] مهره در یکسوی شطرنج

١- ل١، ب: بر. ٢- ل١: داد. ٣- ب، آ: شاهمات است.

٤- ل١: در. ٥- ب: خود خانه بخانه. ٦- ت: بیذقِ؛

لا، ل٢، ب: بیذق از. ٧- ل١: رنگ.

بساتن پیش شه کاندر گل آمیخت حریفش گوئیا چهره[1] فروریخت

940 شد از خون حریفان خطرناک بساط روی آن شطرنج خوناک[2]

دو رویه کاسه بیدقها نهاده دو نیمه رخ شده سرها فتاده

شه از منصوبه‌ای راند آنچه را کز آن منصوبه برد افتاد شه را

چو خود را در تزلزل[3] دید بهرام ببرد آن زلزله از جانش آرام

خرد گشتش[4] پریشان[5] آه[6] برداشت خرد را حمله کرد و راه برداشت

945 گریزان شد و خسرو بد نبال رونده سرکش و جوینده قتال

بسی چون باد پی بر پی دویدش بصحرا و زمین[7] گردی ندیدش

گشته[8] لشکر او فوج بر فوج ز خون آمد بدریا موج بر موج

شه آن سرگشتگان را بار میداد بجان و مالشان زنهار میداد[9]

۱- ل، ل۲ : چهره . ۲- ل۱، آ، ت : بساط روی از شطرنجی خاک . ۳-
ل۲، ب، آ : تنزّل . ۴- ل۱ : گشته . ۵- ل۱، ب : رفیق . ۶- ل۱ :
راه . ۷- ل، ل۲ : بصحرای زمین . ۸- ل، ل۱، ب، آ : شکسته . ۹-
ل۱ : شه آن سرگشتگان را یاد میداد بجان و مالشان بیداد میداد (؟) .

چو زینسان از شکوه بخت فیروز — مظفر گشت بر خصم سیه روز

950 بدار الملک شد با صد روائی — ز سر نو کرد اساس پادشائی

بر آمد بر سریر ملک شادان — چو خورشیدی که تابد بامدادان

خرد را مایه داد از کارسازی — بدشمن سوزی و مخلص نوازی

سپه را شاد کرد از نعمت وجود[1] — رعیت را برحمت[2] داشت خشنود

چنان کرد از جهان گرد ستم دور — که شد خاک درش در دیده‌ها[2] نور

955 ز دولت گرچه فرخ بود روزش — ز چوبین خارخاری بد هنوزش

نگیرد سهل هرگز صاحب تخت — غم دشمن خصوصاً دشمن سخت

غم دشمن ز دشمن بیش کینه‌ست[3] — که بیرون است دشمن غم بسینه است[4]

خله چون پوست[5] از بیرون خراشد — خله در دل نگر تا چون خراشد

بترس از کینه دار نیم کشته — که بد گیرند مار نیم کشته

960 چو بهرام از سیاستگاه خسرو — عنان را در هزیمت داد در رو[6]

۱- ل: بوجب؛ ۲- ل۲، ب، آ: براحت. ۲- ل۲، ب: چشمها. ۳- ل۲، ب: گشته.
۴- ل۲، ب: سرشته. ۵- ل۲، ب، آ: چوب. ۶- ل۲، ب: بیرو

نبد زان ترکتاز همچو بادش | بجز در حد[1] ترکستان ستادش

رها کرد از میانه کشوری چند | فد[2] آن کشور ندآمد با سری چند

برسم چاکری[3] چون سخت ساقان | کمر بربست در درگاه خاقان

چو لشگرکش سری بدکار فرمای[4] | ز خاقان نامزد میشد بهر جای

965 فراوان داده کوشش[5] عنان زرا | هم آخر در سر آن کرد جان زرا

زمانه بازیی گو با کسان باخت | چو آمد وقت آن با او همان ساخت

شب و روز از بریدان سبکخیز | خبر میشد ز حالش پیش[6] پرویز

چو در دل مردن چوبین یقین دید | بنای دولت خویش آهنین دید

افتادن خزانه روم بدست خسرو پرویز

چنین خواندم درین دیرینه منشور | که چون خسرو سرا زرا کرد مقهور

970 بشاهی[7] با دل آزاد بنشست | غم از خاطر بشست و شاد بنشست

۱- ت: سد. ۲- ب: وزآن ۳- ل۲، ب، آ: چاکران. ۴- ل۱: چو بر لشکر سری بدکار فرمای. ۵- ل۲، ب، آ: کان. ۶- ل۱، ل۲، ب، آ: سوی. ۷- ت، ل۲، ب: بشادی.

چنان از تیغ کرد آفاق را رام	که گشت از نیمروزش عرصه تا شام
چو از کین شسته شد هر مرز و بومش	روان شد حکم تا دریای رومش
چو آن نیرو جهان را گشت معلوم	بلرزید از نهیبش قیصر روم
ز نزدیکان قیصر نیز چندی	که در دل داشتند از وی گزندی
975 یکی گشتند با خسرو نهانی	که با قیصر کنند آرش کمانی[1]
از آن گردندگی قیصر خبر یافت	به پیشی کار خود را وقت دریافت
ز دیگر خسروان بودش با خلاص	طرف داری بجنبش در دوستی خاص
پس از چند آزمون شهریاری	یکی گشته درون را زاستواری
چو دید آن بستگی مرد خردمند	گشاد از گنج[2] زرین آهنین بند
980 بکشتی کرد گنج بیکران بار	زری کز وی شدی دریا گرانبار
چو مالا مال شد بحر از خزانه	ز روم اندر حبش گردش روانه
پر از دینار و زر[3] هفتاد کشتی	چو گلهای تر از باغ بهشتی[4]

۱- ل۱، ل۲، ب، آ: کنندش بدگمانی. ۲- ل۱: قفل. ۳- ل۲، ب، آ: دیبا. ۴- ل۱: این بیت نیست.

زگوهر شصت کشتی چون ثریا | تو گوئی[1] مایه بیرون داد دریا[2]
دگر پر نقره صد کشتی سراسر | که هر یک بود با دریا برابر
985 بخازن گفت کان سرمایهٔ ملک | که هم ملکست و هم پیرایهٔ ملک
بجنباند جهاز بارکش را | رساند زود سلطان حبش را
بگوید کاعتماد آندل پاک | مرا داد کاین گنج خطرناک
کنی[3] اندر امانت زینهاری | کامان وزینهار روزگاری
امانت دادمت در پردهٔ راز | برم هنگام حاجتمندیش باز
990 روان شد خازن و آزاد میرفت | که اسب چوب پیش ازباد[4] میرفت[5]
مخالف گشت روزی قوت باد | همه کشتی زره یک جانب افتاد
همی شد هر یکی پرنده چون طیر | چو ماه نو فلکخیز و سبکسیر
بدینسان تا رسید از جنبش تیز | بانطاکیه در سرحد پرویز
خبر بر شاه رفت از معبر آب | که روزی بر در آمد زود بشتاب

۱- ب: گفتی. ۲- ل: این بیت نیست. ۳- ت، ل۱: کنم. ۴- ل۲، ب: چون باد. ۵- ل۱: برآب آن چوب پیش ازباد میرفت.

995 اشارت کرد شه کآنجا شتابند	خدای آورده ها را بازیابند
طلبکاران روان گشتند دلشاد	بسوی گنج باد آورد چون باد
ز دریا بر کشیدند آن خزینه	چو لولو ز آب و باده ز آبگینه
رسانیدند از آن[1] سو هر بر سر	بقصر خسرو از گنجور قیصر
چو کالا را بعرض آورد گنجور	زمین تا آسمان روشن شد از نور
1000 ز دُرّ دیدند دریائی نهاده	ز زر کوهی[2] بهر جائی نهاده
گهرهای همین کز زرّ[3] انبوه	نه در دریا شود[4] حاصل نه در کوه[5]
در آن نظاره بینش خیره میشد	نظرگه روشن و گه تیره میشد
فرستاد از پی[6] نظاره خسرو	سوی گنج کهن گنجینهٔ نو
خزینه با خزینه شد بهم خاص	دو دریا را بیکجا کرد غوّاص
1005 از آنمایه که در دولت نوی یافت	دل پرویز نیروی قوی یافت

۱- ل۱، ب: از آنسان. ۲- ل۲، ب، آ: کانی. ۳- ل۱، ب، آ: دیدند.

۴- ل۱: شدی. ۵- ل۲: این بیت پس از ۹۹۹ آورده شده است.

۶- ب، آ: از پی.

چراغ ملک را روغن زر مالست — بقای مملکت بی زر محالست

گدا باشد ملک بی زر خدائی — نیاید از گدایان پادشائی

سپاه آراستن لشگرکشان را — ندالغنیمت[2] بهر زرکشان را[3]

نه بی زر لشگری گردد فراهم — نه بی لشگر زر آید نیز باهم

1010 بزرگان گر بسر[4] افسر نهادند — اساس مملکت بر زر نهادند[5]

ولیکن نه زر از بهر خزانه است — که بهر[6] نام و ننگ جاودانه است

ز بهر آنکه گر صلح و گر جنگ — کفافی را ندارد بر چشم تنگ[7]

چو ماند لشگری بی توشه ناچار — بناکامی شود با[8] دشمنی یار

ز شه واجب چو بر قدر کفافست — زیادت گر دهد ورنی معافست

1015 تصرف داد گنج قیصری شاه — نداد اندیشهٔ خویشی بخود راه

بتاج و تخت خویشی بر نگیرد — بخیل گرگ میشی بر نگیرد

۱- ت: گردن. ۲- ل۱: بیشک؛ ب: یکسر. ۳- ل۲، ب: سرکشان را. ۴- ت: کز سری؛ ل: کز سراین. ۵- ب: این بیت نیست. ۶- ل۲، ب: ز بهر. ۷- ل۱، ب: چشم بر تنگ. ۸- ل۲: بی.

کند غارت دلیری را دلیری | برد شیری شکار از چنگ شیری
ملک را رسم شاهی خود همین است | که با همسایه‌ی خود در کمین است
بباید پر دلی کز نیروی[1] خویش | زند سر سینه با هم پهلوی خویش
1020 چو شه ترسان بود در هر[2] شماری | ز ترسنده نیاید هیچ کاری
پسندیده است ترس پادشاهان | ولیکن از نفیر دادخواهان
خسر[3] بود ار چه خسرو ار شه روم[4] | ولیکن نخل مریم بودش از موم
چو او خرمای نخل آستین داشت | بنقد[5] این دلب آن در آستین داشت
همه کس نخل شیرین را گزیده است | نه نخل موم کز شیرین بریده است[6]

نغمه سرائی باربد در بزم خسرو و ساختن

نواهای «گنج باد آورد» و «شادروان مروارید» را

1025 ملک بنشست روزی خرم و شاد | ببخشش گنج باد آور بگشاد

۱- ل ۲، ب، آ: بازوی. ۲- ل ۱: از هر شماری. ۳- ل ۱: که خون
۴- ل ۲، ب: نبودی ترس خسرو ار شه روم. ۵- ل ۲، ب: بنقل.
۶- ب: در ۱۰۲۳ و ۱۰۲۴ ترتیب مصرعها پس و پیش است.

ز نزهت بزمگه را ساخت گلشن — ز موج زر زمین را کرد روشن

در افشاندند آن باغ بهشتی — کف دریا وشش کشتی بکشتی

همه روز آن خزانه شاد میداد — ز باد اش بستد و بر باد میداد

همیگفت آنکه خود ندید زر خویش — چنین تاراج بیند گوهر خویش

1030 دهم به یا بریزم در مغاکش — که از بادش برم بهتم بجاکش

ببانگ کوس میداد از در و بام — صلای عام بل بر خاصه و عام

چنان نشد خانه و کو پر خزاین — که کس مفلس نماند اندر مداین

از آن بخشش که داد آفاق را بهر — مثل شد گنج بادآورد در دهر

سخنگویان سخن را تازه کردند — ثناها را بلند آوازه کردند

1035 فراوان ریخت از لولوی منثور — بدامان بزرگ امید و شاپور

نواسازی که بودش باربد نام — نوائی ساخت آز و زآبگین فام

نهاد از زخمه چون بر زد تمامش — نوای گنج بادآورد نامش

چو در مجلس نوازش کردش از عود — برآورد از دماغ عاشقان دود

۱ - آ : ز آبش ۲۰ - ل، ب صلای عالمی بر خاصه .

دل شه را که بدریش از درون تر — بهر زخمه خراشی یافت از سر

1040 هر آتش کان نوا در جانش افروخت — ز باد و بروغنش میداد و میسوخت

چو کار عاشق از غم زار باشد — شود دیوانه گر هشیار باشد

دو چیز افزون کند در عاشق آتش — شراب جان نواز و نغمهٔ خوش

لبی کز وی گشاید دل فقاعی — بمی باز آید و یا در سماعی

سماع و عاشقی و میپرستی — سبب شد این[2] سه چیز از بهر مستی

1045 چو این هر سه بمستی جز یکی نیست — می ار با می[3] در آمیزی[4] شکی نیست

در آمیزند با هم شیر و جلاب — نیامیزند با هم[5] روغن و آب

دو همپستان شمار انگور و انجیر — کزین شکر توان خوردن از آن شیر

چو در خسرو نوای نو اثر کرد — هوای دلبرش زیر و زبر کرد

چنان بر باربد خوش گشت جانش — که یکدم خواست بخشیدن جهانش

1050 معلق پیش ایوان بود یکسر — ز مروارید شادروان قیصر

۱- ب : اندر. ۲- ل، آ: بهر؛ ب: آن. ۳- ل، ا: من.
۴- ل، آ : آمیزد. ۵- ل، ا : نیامیزد بیکجا.

به تری هر دری یکقطره آب | که در دریا بود آن قطره نایاب
بچرخ از لولوی تر ناب میشد | دهان ابر از و پر آب میشد
اشارت کرد کاین ابر گهربند[1] | از آن تست هان بگشا و بربند
بکفش[2] گرد هان چون ریختی در | بدین در کن دهان بار دگر پر[3]
1055 زمین بوسید مرد گوهرین ساز | ز ایوان کرد شادروان در باز
نبود اندازهٔ دیدن خرد را | چو[4] حالی یافت آنگمکرده خود را
بحیرت[5] گفت کای ابر گهربار | نسنجد کفهٔ من اینقدر بار
تو خود پر خواهی از گوهر دهانم | ولی کی گنجد این در در دهانم
چنین گنجی بجیب ما نهادن | بود در قطرهٔ دریا نهادن
1060 شهش گفت ار ازینها چند گوئی | مکن چون تنگ چشمان تنگ خوئی
کسی کز قسمتش روزی فراخست | برش زنبیل رنگین شاخ شاخست
دهنده میشناسد کو چرا داد | که هر کسرا چه میباید عطا داد

١- ل٢، ب، آ: در بند. ٢- ل: بگفتش ریختی چون از دهان در. ٣- ل٢: بار بد. ٤- ب، آ: که. ٥- ل١: بخسرو.

برو خوش‌خور که افزون میدهد چیز | که افزونتر تواند داشت نیز

زهستی بخش بیدار آنچه هستیست | مرا صورت مکن کاین تنپرستیست

1065 طرب در مطرب آورد آن دم راست[2] | گرانبار ازعطای شاه برخاست

بشادی برد شادروان بخانه | زبان ترکرد در دیگر ترانه

نوائی ساخت از می طبع کش‌تر | بسی از گنج باد آورد خوشتر

نوارا نام شادروان بره بود | که آن پرده زشادروان شه بود

چو مرواریدهای ترفشاندش | که شادروان مروارید خواندش

1070 بآرایش چو آنگنج گهر یافت | چو شادروان مروارید تریافت

بدرگاه ملک شد خاک بوسید | چو زهره دامن افلاک بوسید

بشه گفت ار رهی زین حضرت پُر | به بخشش برد شادروانی از دُر

در ایوان آورید از سان دیگر | ز مروارید شادروان دیگر

به تری هریکی چون آب[4] باران | سزای گوشهای[5] تاجداران

۱- ل ۴، ب: باشد؛ آ: پیدا ۲- ل: از ۳- ل ا، ل ۲، ب، آ: آن ذیل

۴- ل ا، ل ۴، ب، آ: دُری. ۵- ب، آ: گوشوار.

1075 بگوش شه کنم گوهرفشانی ببخش[1] ار گوش را باشد گرانی

شهنشه پیش کآید باده در گشت هم از آواز ساقی بیخبر گشت

نوا برداشت مرغ ارغنون ساز بصد جادو زبانی کرد آغاز[2]

دل شه کز کشش مطلق عنان بود کشان شد باز هم سوئی[3] که جان بود

بیار ار چه کشش بسیار بودش ولیکن نخل مریم خار بودش

1080 نهانی با هوای یار میساخت بامید رطب با خار میساخت

وفات مریم

شناسای معانی موبد پیر چنین کرد این خبر[4] در نامه تحریر

که چون خسرو ستد گنجینهٔ روم خلافش رومیان را گشت معلوم

چو غالب گشته بود از تیغ کین خواه نداد اندیشه را در[5] خویشتن راه

زبانی[6] پوزشی کان در حرم کرد ز مریم چندگاه آن[7] نیز کم کرد

۱ - ل۲، ب: به بخشش. ۲ - ل، ل۲، ب، آ: بصد جادو زبانی شد فسونساز

۳ - ل۲، ب: بیشد بدان جائی که. ۴ - ب، آ: سخن. ۵ - ل۲، ب، آ: با. ۶ - ل، ل۲، ب، آ: زبانی. ۷ - ل۲، ب، آ: او.

1085 ز شیرین عیش مریم بود چون تلخ[1] — ازین کاهش فتاد آن ماه در سلخ

بتن عیسی چه جانش مانده بیدم — تنش چون رشتهٔ مریم شد از غم

ز بیماری به بستر خفت ماهی — وز آنپس جست دیگر خوابگاهی

ملک بایست و نابایست بر خاست — بصد شادی بساط ماتم آراست

دل از سودای شیرین در غم افکند — بهانه بر فراق مریم افکند

1090 بگریه کش خروشی دمبدم بود — خروش از یار و منت[2] بر حرم بود

بماتم کرد پیراهن بسی چاک — ولیکن در هوای یار چالاک

بشیرین کاری اندر پرده خندی — ترش میبود همچون دردمندی

بپرخاش غرض در شام و شبگیر — شتابان گشته پیکان نیز چون تیر

چو شیرین دید کز خس رفته شد راه — به بی صبری شتابان گشت چو ماه[3]

1095 رسید آن در بی قیمت بدریا — چو خور در بره و مه در ثریا

درون آمد بخلوتگاه مقصود — چمن[4] بیخار دید و شمع بیدود

۱- ث: خود ۲- ل۱: مریم؛ ب، آ: یاد مریم ۳- ل۲، ب: با

۴- ل۱: سمن

1110

گلش تر شد خزانرا باد بشکست　　بآزادی چو سرو آزاد بنشست

جهاندار از نسیم گیسوی دوست　　چو غنچه خواست بیرون افتد از پوست

ز هر جانب که دولتخانه‌ای داشت　　خود[1] از پولاد و زر یکیک بیانباشت

بفارغ خاطری شد مجلس افروز　　قدح میخورد و خوش میبود هر روز 1100

کمربسته بتان نازنینش　　شکرخندی چو شیرین همنشینش

یکی گشته دو شمع روشن از نور　　بگرد اگردشان پروانه شاپور

اگرچه خوشدلی کردند تا دیر　　نگشتند از جمال یکدگر سیر

1115

در آن عشرت کز آلایش برون بود　　نشاط عاشقی هردم فزون بود

بجوید شهوت آنکو عشق بازد　　که هرگز عشق با شهوت نسازد 1105

غرض باشد محبت را چو در پوست　　محبت با غرض باشد نه با دوست

ملک بود از مزاج دلبر آگاه　　که نتوان خوشه چید از خرمن ماه

نبردی دست در خرما و انگور　　بنظاره[2] قناعت کردی از دور

1120

دو سلطان کرده در یک کشور آرام　　بدل گشته بگیتی تیغ با جام

۱- ت، ل۲: چو؛ ل۱: چه.　۲- ل۲، ب، آ: بدیداری.

1110 مداین گرچه زار من دورتر بود | دو صاحب چو یکی شد در بدر بود

میان هر دو کشور زان دو معمار | از اینجا تا بدانجا گشته بازار

همه معمور شد ز آسایش[1] دهر | ولایت با ولایت شهر با شهر

طرب کردند آن هر دو جهانگیر | گهی در بزم و گه در دشت نخجیر

عشرت کردن خسرو و شیرین بر لب شهرود و افسانه گفتن آنان

شبی همچو سواد دیده پرنور | هوا عنبرفشان چون طره[2] حور

1115 زمانه برگ عشرت ساز کرده | فلک درهای دولت باز کرده

فرومرده چراغ صبحگاهی | نشاط خواب کرده مرغ و ماهی

مقیمان زمین در پردهٔ راز | عروسان فلک در جلوهٔ ناز

کواکب درمیان سرمهٔ ناب | درست افکنده مروارید شبتاب

گشاده شب در این طاوسگون باغ | دم طاوس را بر سینهٔ زاغ

1120 فرو برده زمانه جام جمشید | شده مه در زمین مهمان خورشید

۱- ل۱، ل۲، ب، آ: آرایش. ۲- ل۱: دیدهٔ

ز زلف شب که دامن بر زمین سود — بساط خاک گشته عنبرآلود

ببازی در هوای رغبت انگیز — معلق زن شده مرغان شبخیز

شده زهره بصد دست ارغنون ساز — ثوابت را برقص آورده ز آواز

ز قصر آهنگ صحرا کرد خسرو — کشیده بارگه بر سبزهٔ نو

1125 لب شهرود و مطرب زخمه بر رود — غبار غم جهان را کرد بدرود

بروی لاله و گل خرگه شاه — چو بر نطع کواکب خرمن[1] ماه

بساط سبز و تر بر سبزهٔ پاک — فلک را ساخته همخوابهٔ خاک

معنبر شمعهای مجلس افروز — گشاده در دل شب روزن روز

بخور مجمر از عود قماری — زده ره چون نسیم نوبهاری

1130 صبا کآنجا عبیرانداز می گشت — بپای پس هم از ره باز می گشت

سپند از سوز خود پرشور میشد — ز دودش دیدهٔ بد کور میشد

نهانی مجلسی کز هیچ سوئی — بجز محرم نمی گنجید موئی

ملک را دادگردون دوتا پشت — بشارتنامهٔ مقصود در مشت

۱ـ ت ، ب : خرگه ماه

صنم باو برسم دلنوازی   نشسته بر سریر سرفرازی

1135 بگرد تخت خوبان سرائی   ز چهره داده شب را روشنائی

ازین سو ده غلام نازک اندام   ز جعد از بهر دلها بافته دام

نسیم و لاله و گلرنگ و شمشاد   گلاب و انوش و میمون و نوشاد

دگر طاوس کز خوبان گرو برد   دگر جوزا که پروین پیش او مرد

از آنسو ده عروس نازپرورد   ز چشم بد ندیده رویشان گرد

1140 بهار و سوسن و گلنار و گلبوی   زلال و کوثر و پروین مه‌روی

همای فرّخ و مینوی دلکش   نشاط تازه و سیّارهٔ خوش

بپیش تخت شاپور هنرسنج   مهیّا چون کلیدی بر در گنج

کنیزی بود دیگر مشتری نام   که خوردی مشتری بر یاد او جام

ز طفلی تا جوانی یار شیرین   بشیرینی نیابتدار شیرین

1145 نشسته شاد و خندان پیش شاپور   چو شمعی کو دهد پروانه را نور

چو اسباب غرض باشد مهیّا   بود خانه ز مردم چون ثریّا

مبادا هیچکس را تنگی حال   که سایه نیز بگریزد ز دنبال

بها چندان بود گل را به گلزار که باشد گرد گردش برگ بسیار

چو خالی شد ز سیم و زر کنارش بروی خاک بگذارند خوارش

1150 چو بی برگ از خزان شد گلبن باغ نه بلبل بر سرش بینی و نی زاغ

بریشم زن ره عشاق میزد سرودش بر دل مشتاق میزد

کرشمه ساز کرده ساقی مست ز غمزه ناوک افکن شست در دست

خرامان جام بر کف چون تذروی شکفته لاله‌ای بر شاخ سروی

ز می مغز تبا را جوش میداد رطب را چاشنی نوش میداد

1155 از آن سیمین بران هر کش خرامی خیالی داشت پنهان با غلامی

سخنگویان بغمزه دوست با دوست هوای دل نمیگنجید در پوست

بسی گشتند در دل برقع انداز که پوشند آرزو در پردهٔ راز

نشد ممکن که در هر لابه و بوس مژه غماز بود و چشم جاسوس

ز ابرو گشته هر موئی زبانی ز لب هر خنده شرح داستانی

1160 از آن دلها که صید یکدگر بود دو صید انداز بیدل را خبر بود

۱- ب، آ: خوشخرامی

اگرچه شهریار و شاه بودند ولی از درد عشق آگاه بودند

غم هر یک یکی را صد گرفتند قیاس کار عشق از خود گرفتند

چو گشت از جام نوشین وقتها خوش فتاد اندیشه را نعل اندر آتش

بخواهش گفت شه با مهربانان ز دل بیرون دهند آشوب جانان

1165 پس آنگاهی به تعظیم خداوند وثیقت یاد کرد و خورد سوگند

بناز نرگس رعنای شیرین بچشم خویش و خاک پای شیرین

که نارم سر بگرمی هیچ راهی که من هم زین بند دارم کلاهی

کسی کز راستی بینم شمارش مراد او رسانم در کنارش

صنم کش نیش هجران ناوکی بود در آن اندیشه با خسرو یکی بود

1170 چو خوبان یافتند آن آشنائی زبانها باز رست از پرده‌داری

ز مستی و خوشی با همسر[2] خویش برون میداد هر یک گوهر خویش

نسیم اول بطیبت غنچه بشکافت که دی[3] باد بهار اینسوی ره یافت

مرا از خود ربود و طرفه کاری که برباید نسیمی را بهاری

۱- آ: اندوه ۲- ل۲، ب، آ: دلبر ۳- ل۲: وین؛ ب: این.

بهار از سوی دیگر گفت خندان[1] — که بستان بی نسیمم هست زندان

1175 اگر بر بود اویم نیست بیمی — که باشد هر بهاری را نسیمی

در آمد لالهٔ رنگین بگفتار — که میگشتم سحرگاهان بگلزار

دلم را سوسنی بگرفت در زیر — زبانم داد و بر من راند شمشیر

به آزادی زبان بگشاد سوسن — که در باغی شدم با بخت توسن[2]

بجام لاله عشرت ساز گشتم — قدح ناخورده بیخود باز گشتم

1180 سحر را رنگ و بوئی داد گلرنگ — که در مستی بگلناری زدم چنگ

چو شد در مغز از آن گلنار بویم — روان شد اشک گلناری برویم

بخنده گفت گلنار شکرخند — که جان ما[3] و جور عشق تا چند[4]

نه دل آنکس ببسینه سنگ دارد — که صبر از عارض[5] گلرنگ دارد؟

چو شانه صد زبان بگشاد شمشاد — که آمد ساقی دولت بمن شاد

1185 زلالی ریخت اندر کام من دوش — که کردم چشمهٔ حیوان فراموش

۱- ل ا: بر سر. ۲- ل۲، ب، آ: روشن. ۳- ل ا، ب: مار جور.
۴- آ: که بر جان بار جور عشق تا چند. ۵- ب، آ: عاشق. ۶- ت: ده.

زلال خوش زبان بگشاد کامروز — گذشتم بر یکی جوی دلفروز
رسیدم زیر شمشادی که جستم — چو بنشستم بپایش از خود دست شستم
چو دور کوثر آمد گفت کامشب — بشادی جام را کردم[2] لبالب
گلابی یافت با من آشنائی — که ناممکن بود از وی جدائی
1190 گلاب صاف گفت آن آشنا را — که در شیشه مکن زنگونه ما را
گلابی را رسد نیکو بیندیش — که در کوثر چکاند قطرهٔ خویش
برون داد از دل انور چشمهٔ نور — که خواهم نیست در شبهای دیجور
چنان شد دیده در پروین اسیرم — که گر پروین نهان گردد بمیرم
بخنده گفت پروین کز تک و تاخت — چو دولت چشم انور بر من انداخت
1195 جمال من از او نوری بکف کرد — که مه با نور خویش از وی شرف کرد
سخن برداشت میمون خجسته — که بودم شادمان روزی نشسته
همائی سایه کرد از اوج بر خاک — که من میمون شدم زان سایهٔ پاک
همای فرخ[3] اختر گفت کاری — فسونی نه خورد با سایه داری.

۱- ل، ب: چو آمد جوی کوثر. ۲- آ: کرده. ۳- ب، آ: همای بخت فرخ.

چه میمونی تواند بود جائی که ماند استخوانی از همائی

1200 لب نوشاد نیز از شادی نو ز سروی تازه کرد آزادی نو

که جانم را ز شادی ناگزیرست که از نخشم نشاطی در ضمیرست

نشاط از عشق پنهان پرده بگشاد که غمهای کهن دارم ز نوشاد

دلش از من نشاط آباد خواند مرا ازوی بت نوشاد خواند

بزاری خنده زد طاوس کافسوس که بی مینو بماند[1] زنده طاوس

1205 نه ز آن طاوس دشتم کم درین باد[2][3] که جز مینو نمیگوید بفریاد[4]

در آمد حور مینو نام در گفت که مینو کی شود طاوس را جفت

رقیب من که مینو را نهد خار مگو رضوان که هم دیوست هم مار

سخن بر داشت جوزا کاندرین دل مرا سیاره ای کرده است منزل

سعادت بین[5] که چون در ما در آمد همان[6] سیاره در جوزا در آمد

۱- ل : نماند . ۲- ل : کاندرین . ۳- ل۲، ب، آ : نه چون طاوس گشتم گم درین باد . ۴- ل۲، آ : بجز مینو رسد شخصی بفریاد . ۵- ل۲، ب : سیاره . ۶- ل۲، ب : نهان ؛ ل : که آن .

1210 بجوزا کرد روی سیاره وگفت | که جوزا به بود سیاره را جفت

من آن سیاره ام کاندر روائی | ز جوزا دارم اوج روشنائی

چو دور آمد بشاپور سخن گوی | روان کرد از لطافت آب در جوی

که در خوابم نموده ست آسمان دوش | که گوئی مشتری دارم در آغوش

مرا زین خواب خوش نیک اختری باد | عطارد را قران مشتری باد

1215 بپاسخ گفت ماه مشتری نام | کزین افسون نگردد مشتری رام

که یارد کرد سوی مشتری راه | مگر در آسمان خورشید یا ماه

بزیبائی منم آن نقش جماش | که سویم ره نیابد هیچ نقاش

همه جا نقش در ایوان نگارند | ولی نقش مرا در جان نگارند

چو آمد نوبت پرویز در گفت | صدف بگشاد و مروارید میسفت

1220 که بود اندر کمین فتنه جائی | نشسته در ره صید اژدهائی

بره شیرین نگاری باز خوردش | بشیرینی شکار خویش کردش

منم آن اژدهای آهنین چنگ | که شیرین کرد نخجیرم به نیرنگ

۱- ل۲، ب، آ: یار.

وگر خود اژدها گیرد اسیرم　　　چو شیرین جان من باشد نمیرم

نه شیرین نام آن شیرین زبانست　　　ولی شیرینیش میخوانم که جانست

1225 مگر شیرین از آن خوانند جانرا　　　که چیزی ماند آن شیرین زبانرا

لب شیرین چو پاسخ را عنان داد　　　زبانرا در سخن پیوند جان داد

اجازت خواست از چشم دغا باز　　　که باشد غمزه را دستوری ناز

بشوخی[1] کرد بازار سخن گرم　　　بگفت اندر[2] میان شوخی و شرم

که شیرافکن غزالی بوده ام مست　　　بسی ناوک زنانرا برده از دست

1230 فتاد آهو کشی را سوی من رای　　　بیک تیر خدنگم دوخت بر جای

چنین دانم کزین پیکان شیرین　　　نخواهد برد شیرین جان شیرین

ازین پیش[3] از فراغ بخت دلشاد　　　دلم آسوده بود و جانم آزاد

جوانی عشق بازیرا صلا داد　　　شکیبم را بتاراج بلا داد

چو دل بردست[4] یارم شد گرفتار　　　کنون خشکم من و خاک ره یار

۱- ل: صبوحی. ۲- ل: بگفت آمد. ۳- ل: ازین پس

۴- ل: برداشتست (؟)

1235 گرم گردن بتابد چرخ گردو | نتابم گردن از فرمان خسرو

نظر سوی صلاحم بود چندان | که با من بود رای هوشمندان

خرد را چون ز من پوشیده شد نام | چه تحسین بر من از خلق و چه دشنام[1]

چو راضی گشت بر شمشیر جانم | چه باک آید ز شمشیر زبانم

مرا با دوست بودن نز گزافست | گرم دشمن بدی گوید معافست

1240 امید نام نیک[2] از عشق خامیست | چو عشق آمد چه جای نیکنامیست

بعشق آنکو ز گفت و گوی ترسد | چو میخواری بود کز بوی ترسد

ز انکس نام غواصی بود زرق | که هم دُر جوید و هم ترسد از غرق

کسی کو ترسد[3] از غوغای زنبور | نبیند انگبین را لیکن از دور

چو گل چیند کسی در مرغزاری | گریزش کی بود ز آسیب خاری

1245 شهنشه کز طریق مهربانی | ز شیرین یافت آن شیرین زبانی

دل از شادی شدش با خرمی جفت | چو گل خندید و چون گلنار[4] بشکفت[5]

۱- ل۱: این بیت نیست. ۲- ل۱، ل۲: ننگ و نام. ۳- ل۱، ل۲، ب، آ: کاندیشد. ۴- ل۲، ب: گلبرگ. ۵- آ: این بیت افتاده است.

بسجده پای شیرین تاج سر کرد   کف پایش ببوسه[1] پر شکر کرد

بزاری گفت جای بوسه دانم   ولیک آنجا[2] دلیری کی توانم

کجا بخت من این سرپنجه دارد   که لعلت را ببوسی رنجه دارد

1250 که گر اندیشه گردد همعنانت   نبوسد[3] جز بدستوری دهانت

شکرلب زآن نوازشهای چون نوش   نهاده گوش و میشد حلقه درگوش

دل از مهرش چو شد یکبارگی گرم   می از طبعش بشست آلایش شرم

ستد جام شراب از دست ساقی   دمی خورد و بخسرو داد باقی

که چون من چاشنی گیرم ازینجام   ازآنکن چاشنی لعل من وام

1255 دو بوسی زان ببوش و ناز[4] بستان   یکی وامم ده و صد باز بستان

دهان زین جام در جلاب ترگیر   ازو[5] می وز لب من نقل برگیر

نشاط انگیزی آنجام پر نوش   ملک را برد بیش از چاشنی هوش

بصد ذوق آن زلال[6] روحپرور   ستد زآن شوخ و هم بر روی او خورد

۱- ل: زبوسه . ۲- ل، ا، ب، آ: ولی . ۳- ل، ا، ب : نبوسم . ۴- ل، ب، آ: باز . ۵- ل، ا، ب، آ: ازآن . ۶- ب، آ: نهال .

زدریا گرچه نشکستی خمارش   بدان یک جرعه رفت از دست کارش

1260 چو باده بر رخ خوبان خورد کس   بود دریاکشی را جرعه‌ای بس

نشاید عاشقان را می پرستی   کزان دیوانگی خیزد نه مستی

شراب و عاشقی چون شد بهم یار   معاذالله برسوائی کشد کار

بجائی کاتشی[1] در خرمن افتد   کجا میرد چو در وی روغن افتد

چو خورد آن باده را مست جگرخوار   بدستوری شد از شیرین شکرخوار

1265 دهان را با دهانش همنفس کرد   لبش بوسید و هم بر بوسه بس کرد

لب[2] خوشبو دهم ز آلایش جام   اگر چش[3] تر نگشت از شربتی[4] کام

چنان وقت خوش و عیش دلفروز   بزیبائی شبی خوشتر ز نوروز

دو یار نازنین در باده همدست   جوان و عاشق و دیوانه و مست

زمقصود آنچه باید در نظرگاه   غم و اندیشه زحمت برده از راه

1270 گهی جستند از می جانوازی   گهی کردند با هم بوسه بازی[5]

۱- ل۲، ب، آ: کاتش اندر. ۲- ل۲، ب، آ: لبش. ۳- ل۲، ب، آ: اگرچه. ۴- ل۲، ب، آ: شربتش. ۵- ل، ب: سازی.

گهی سر پیش یکدیگر نهادند | گهی در پای یکدیگر فتادند

گه از جاروب مژگان خاک رُفتند | گهی زالماس دندان[1] لعل سُفتند

گه او در زلف این شبگیر کردی | بگردن زلف را زنجیر کردی

گهی این جعد او بگشادی از ناز | دل درمانده را کردی گره باز

1275 گه آن جستی ازو خون دل تنگ | بدین دعوی زدی در دامنش چنگ

گه آن با این عتاب اندیش گشتی | شفاعت خواه جرم خویش گشتی

گه این افسانهای ناز گفتی | ز هجران سرگذشتی باز گفتی

گه او از دل برون دادی هوائی | بگریه باز راندی[2] ماجرائی

در آن مجلس که بود از عشق بازار | خرد در خواب بود و فتنه[3] بیدار

1280 ز بس عشرت همه شب تا سحرگاه | بهشت این جهانی بود خرگاه

عقد بستن دختران با پسران
بفرمان خسرو

چو خندان گشت صبح عالم افروز | زمانه داد شب را مژدهٔ روز

۱- ل۲ ب: دیده. ۲- ل۱: جستی. ۳- ل۱: عشق.

نماند اندر فلک زانجم نشانی ... به نیلوفر بدل شد گلستانی

ملک بر وعدهٔ دوشینه برخاست ... حریفان بازجست[1] و مجلس آراست

برآمد باز هم[2] بر نسبت دوش ... نوای ارغنون و نغمهٔ نوش

1285 خمار عشقبازی در سر افتاد ... دل از جوش شراب از پا در افتاد

اشارت کرد خواندن موبدان را ... همان دانندگان[3] و بخردان را

خردمندان چو گشتند انجمن گفت[4] ... که گرد دهر دری با گوهری جفت

کسی کز عشق کس باشد خیالش ... شود همسر بکابین حلالش

بفرمان دو صاحب چاره سازان ... همی جستند راز عشقبازان

1290 همیکردند یکرا فراهم ... دوگانرا عقد میبستند با هم

چو گشت آسوده خاطرها بپیوند ... ببوی وصل دلها گشت خرسند

ملک در پیش شیرین زار بگریست ... که چند از یکدگر فارغ توان زیست

نه پاینده‌ست بر مردم جوانی ... نه کسرا اعتماد زندگانی

۱- ل۲، ب، آ: پیش خواند. ۲- آ: در آمد بارید. ۳- ل۲، ب، آ: کارآگهان.

۴- ل۲، ب، آ: چو مجلس ساز شد خسرو چنین گفت.

چو اسباب جوانی رفت بر بست	سبل گردد به[1] چشم نرگس مست
1295 گل از بوی ار چه[2] باشد نافهٔ مشک	چو شد پژمرده خاشاکی بود خشک
بمحرومی مکش یاری چنین را	غنیمت دار بازاری[3] چنین را[4]
چه بختست اینکه چون من پادشائی	بود محتاج رویت چون گدائی
کنونم ده زکات خوبی خویش	که فردا من غنی گردم تو درویش
روا باشد که رویت قبلهٔ حور	منت بینم و میمیرم از دور
1300 مگس کو جان کند در جام جلاب	به از گربه است در دکان قصاب
زلال آن به بود کز لب بود زیر	که از دیدن نگردد آدمی سیر
از آن آبخوئی که نتوان خورد آبی	هلاک تشنه را باشد سرابی
در بند و لت که گردون پایهٔ ماست	زمین تا آسمان در سایهٔ ماست
سریر ما که دارد بر جهان دست	درو جز نیستی دیگر همه هست
1305 چرا نقد رضا در بند داریم	به نسیه خویش را خرسند داریم

۱- ل ا: گیرد. ۲- ل ۲، ب، آ: ازبو گرچه. ۳- ل ۲: بازار.

۴- ب: این بیت پس از ۱۲۹۹ آورده شده است.

بیا تا با هم از بخت جهانگیر / درآمیزیم همچون شکر و شیر

متاعت را که قیمت هست بسیار / ز من پرمایه‌تر نبود خریدار

ز سودا به که مردم سود گیرد / که سوداندیش در اندیشه میرد

تبر مفکن که بس میمون درختم / به پشت پا مکن دورم که بختم

پاسخ شیرین به خسرو

1310 شکر پاسخ ز شکر بند بگشاد / بپاسخ لعل شکرخند بگشاد

که بخت آن روز ما را داد پایه[2] / که اقبال تو بر ما[1] کرد سایه

که باشم من بخدمت زیردستی / کنیزان ترا[3] آئین پرستی

نه چندان قیمتی دارد متاعم / که رنجد گوش دلال از صداعم

وگر نزد تو قدری دارد این خاک / بمژگان روبم از راه تو خاشاک

1315 گرم در حجله[4] خدمت دهی راه / کنیزی را کنی مقبول درگاه

ور از تو خویش را مهجور بینم / همت چون آفتاب از دور بینم

۱- ل۲، ب: از. ۲- ب، آ: مایه. ۳- ل، ل۲، ب، آ: مارا. ۴- ل۲: جمله.

گر از تو دور بودن رای[1] دارم — چه پنداری که دل برجای دارم

بجان تو که جان پشت بصد داغ — از آن بهتر که بی روی تو در باغ

غمت من دانم و این جان خونی — تو هم دانی که در جانم[2] درونی

1320 گر از من میروی چون گل زبستان — تو از دل دور میانی من از جان[3]

ولیک اینت خود[4] سودای شیرین — که سیرت دارد[5] از حلوای شیرین

بزرگان گفته اند این نکته دیر است — که هر کو سیر باشد زود سیر است

کسی کورا بود صد کاسه در پیش — بیک سکبا کجا بندد دل خویش

کسی کو شربتی هر دم[6] کند نوش — تواند سرکه را کردن فراموش

1325 چو مرغی خرمنی بیند بهر گام — بیک خرمن[7] دلش کی گیرد آرام

چرا گل دامن از بلبل بچیند — که هر دم بر گلی دیگر نشیند

من آن سرچشمهٔ شیرین گوارم — که آب زندگانی نام دارم

۱- ل ۲، ب : پای ۲- ب : اندرجان ۳- ل ۲، ب : این بیت پس از ۱۳۱۸ آورده شده است ۴- ل ۱ : بس ۵- ل ۲ : که سیری آرد؛ ب : که سیری دارد ۶- ل ۱، ل ۲ : شربت مردم ۷- ل ۲، ب، آ : دانه

تو گر خواهی[1] به چشمه[2] راه جوئی — بنوشی شربتی و دست شوئی

بگو تا در کشم دست از عنانت — غبار خود بروبم ز آستانت

1330 کنم در خاک خواری منزل خویش — نهم سنگ صبوری بر دل خویش

کشم در دامن اندیشه پائی — ز دورت بینم و خوانم[3] دعائی[4]

وگر بر من زند بیطاقتی راه — کنم نظاره در خورشید و در ماه

کیم من مقنع انداز قصب پوش — که خوانم با کلهداران زند جوش

به آتش در مزن جوشیده‌ای را — مکن بی پرده روپوشیده‌ای را

1335 که من گرچه زنم کار آزمایم — رها کن تا تب بسیار آزمایم

تو هم دانی که من تا در تو دیدم — دو عالم دادم و مهرت خریدم

ندارم یاد روزی در خیالت — که بودم خالی از یاد جمالت

اگر جز من کسی بودی درین روز — نماندی زنده زین درد جگرسوز

تو عصمت بین که با این بیقراری — چسان کردم ز تو پرهیزگاری

۱- ل۱، ل۲، ب، آ: میخواهی. ۲- ل۱، ب، آ: بجویم. ۳- ل: گویم. ۴- ب: این بیت پس از ۱۳۳۴ آورده شده است. ۵- ب: چون. ۶- ل۲: بودی.

1340 گلی از باغ وصلم برنچیدی | بجز نظاره‌ای کز دور دیدی[1]

مرادی کت بروی من خجل کرد | کناری بود و نتوانم بحل کرد

دو بوس اشتلم[2] کآمد و بالت | حرامم باد اگر دارم حلالت

حلال آنشد که با من چندگاهی | بحرمت باشد از دورت نگاهی

گرت زحمت بود زاندیشهٔ خام | چو کام خود بیابی[3] گیری آرام

1345 ورت پخته است سودائیکه داری | بیابی خود تمنائیکه داری

مرا نیز اعتمادی باشد از بخت | که آسان نشکند بیخی که شد سخت[4]

بنای دوستی چون محکم افتد | خلل ز آسیب دورانش کم افتد

چنان پیوند کن مهر ابد را | که دوری ره نماید چشم[5] بد را

ملک گفتا که بر یاران جانی | بدین غایت نشاید بدگمانی

1350 مرا کاندیشهٔ آن روی چون ماه | رساند بر فلک هر شب علی الله

۱- ب: این بیت نیست. ۲- ل۱، ب، آ: از لعل تو. ۳- ل۱، ب، آ: بگیری؛ ب: نیابی. ۴- ل۱: مرا نیز اعتماد بخت باشد که آسان بگذرد چون سخت باشد. ۵- ل۱: هیچ. ۶- ل۱: نباید.

برآنگونه[1] ز سودای جمالت | یکی شد هستی من با خیالت
که چون در خاک گم گردد نشانم | دهد بوی تو خاک استخوانم[2]
هم اوّل بر سر من بود تقدیر | که در جانم چکد مهر تو با شیر
چو با شیر این هوس رفته است در کام | ز تن با جان برون آید بناکام

1355 دو جان را کز ازل باهم وصالست | کنون از هم جدا کردن محالست
نه مرغی را بود صبر از گل و بید | نه نیلوفر نتابد[3] رو ز خورشید[4]
نه کم گردد مگس را ذوق جلاب | نه ماهی زنده داند بودبی آب
نه بی نم زنده ماند سبزهٔ[5] نو | نه بی شیرین تواند بود خسرو
چرا باید که آخر چو نتو یاری | ز من جز دوستی گیرد شماری

1360 مگر کان گفت دانایان نه برجاست[6] | که دل را دل بود آئینهٔ راست
دو آئینه چو رو در رو بخندند[7] | ز یکدیگر خیال راست بندند[7]

۱- ل۲، ب، آ: ازانگونه . ۲- ل۲، ب: دهد بوی تو در خاک استخوانم . ۳- ل۲: نتابد . ۴- ت: روز چون شید . ۵- ل، ل۲، ب، آ: تازه . ۶- ب: نکو گفتند دانایان برخواست (؟) . ۷- ب: بخندد ، بندد .

خیالت راست بالیستی که در تن — من از موم آینه دارم تو ز آهن[1]

میفکن درد دل از دوری خراشم — مزن[2] هر دم بزخمم دور باشم

من از بهر هلاک خویشتن فرد — تو پنداری که گردد خاطرم سرد

1365 دل من کآتشش هرگز نمیرد — ندانم[3] خود که سردی چون پذیرد

چو عزت داری از خواری بیندیش — مگر کآن روز خواری نایدت پیش

غم روزیکه در وی سوز باشد — همان روزی خوری کآن روز باشد

چو پیش از غم دل از غم چاک ماند — همه عمر آدمی غمناک ماند

بشادی غم مخور چندین بیکبار — ز بهر روز غم چیزی نگهدار

1370 کسی کز آفرینش سربلند است[4] — همه وقت و همه جا ارجمند است[5]

گذارد کس که یاقوت خطرناک — ز درج زر فتد در دامن خاک

دُری کان تاج سلطان را فروزد — کسی در بند نعلینش ندوزد

زری کآئین عزت شد عیارش[6] — کسی هرگز تواند کرد خوارش

۱- ب، آ: نه ز آهن ۲- ل۲، ب، آ: مکش. ۳- ت، ل: نگویم ۴- ل۱، ب، آ: بیگزیده است ۵- ل۱، ب، آ: سربلند است. ۶- ل۱، ل۲، ب، آ: شمارش.

بسی زینگونه نقل افشاند پرویز حریف گرم دل شکست پرهیز

1375 خجالت در دل خسرو اثر کرد بزانو سر نهاد و دیده تر کرد

دل از شیرین شدش[1] یکباره نومید برفت از تاب چون مه پیش خورشید

بخشم از پهلوی دلجوی[2] برخاست جنیبت جست و[3] ساز رفتن آراست

سوی مشکوی مشک آلوده شد تند ز شیرین کرده دندان بوس کند

ز زلف او گرهها داشت با خویش یکی در ابرو و ده در دل ریش[4]

1380 غزالان خاکبوسان پیش رفتند سوی فرمانروای خویش رفتند

نه در کس[5] دید و نه[6] با کس سخن گفت ز مرکب جست و در بستر[7] فرو خفت

اگرچه از[8] خوشدلی خسبد همه چیز بسی باشد که خواب آید ز غم نیز

بخفتن گرچه راحت یار باشد ولیکن خواب غم[9] دشوار باشد

چو عاشق شب نخسبد یکزمانی هم دمی گر خفت بیدارست آنهم

۱- ب، آ: شده ۲۰- ل۲، ب، آ: دلدار ۳- ب، ل۲: راه ۴- ل۱، آ: خویش (؟) ۵- ب، آ: نه کس را ۶- ت: فی ۷- ل۱، ل۲، ب، آ: بالین ۸- ل۲، ب، آ: اگر از ۹- ل۱: خواب و غم

1385 درست اندوه بیماران نداند — که خفته حال بیداران نداند

چو سر برکرد از آن خواب جگرگاه[1] — بنومیدی برآورد از جگر آه

بباده گرچه لب مشغول بودش — دل از عیش و طرب معزول بودش

ز مژگان سیل آتشناک میریخت — جگر میخورد و خون بر[2] خاک میریخت

میی کاندیشه را پرواز[3] میداد — لبش میخورد و چشمش باز میداد

نصیحت کردن شاپور بخسرو و دلالت کردن او را به شکر

1390 سخن پرداز گویای خردمند — چنین برداشت از درج گهر بند

که چون خسرو ز یار عصمت اندیش — بتنگی خود آمد با دل ریش

ز سوز سینه ماند افتاده رنجور — چو تشنه کز لب کوثر شود دور

بتنگی چند گاهی بود غمناک — دلش چون دامن و دامن چو دل چاک

زغم خوردن چو رفت از کف عنانش — ز تنگی میل صحرا کرد جانش

1395 بر[4] آهنگ شکار از خانه برخاست — بدولتخانهٔ زین منزل آراست

۱- آ: سحرگاه. ۲- ل، ت: در. ۳- ل: آواز. ۴- ل۲، ب، آ: به.

روان شد با غلامی چند دلخواه   که بودندش بخدمت گاه و بیگاه

ندیم خاص شاپور خردمند   بهمراهی سخن را گشته پیوند

فرو گفتی به چستی هر زمانی   بر آئین ندیمان داستانی

با فسون برگشادی مشکلش را   تهی کردی زغم لختی دلش را

1400   که تا دوران گردون را[1] روائیست   بنای کار او بر بیوفائیست

نیارد هیچکس را شاد دیدن   نه یک دل را ز رنج آزاد دیدن

از آن بهتر نداند کوشش کار   که یاری را جدا گرداند از یار

جوابش باز گفتی خسرو از درد   که با تقدیر نتوان داوری کرد

اگر شیرین ز راه بیوفائی   برید از آشنایان آشنائی

1405   مگو کاین تلخ از شیرین نکوئیست   که عیب از بخت بدخویست[2] زو نیست

بهر نیک و بدی کاندر میانست   گنه بر بخت و تهمت بر زمانست

چو تلخی میکند بخت نژندم   گله[3] بر گیسوی شیرین چه بندم

۱- ل۲، ب، آ: که تا گردون گردان را. ۲- ب، آ: از خوی.

۳- ل۲، ب، آ: گنه.

چو در قرابه نبود باده باقی / شکایت چون توان کردن ز ساقی

چو باران قطره‌ای نفشاند از غیب / اگر بستان نخندد چون کنم[1] عیب

1410 چو شب نبود چراغ خانه را زور / اگر دیده نبیند هست معذور

بسی زین فتنه میکردم گرانگیر / چو با دل بس[2] نمی‌آیم چه تدبیر

میان شاه و شاپور از شکایت / فراوان[3] زین نمط بودی حکایت[4]

هر آتش کز دل شه بر زدی تاب / روان شاپور بر وی ریختی آب

بسی سودا چو زینسان در سر افتاد / سخن در خوبی خوبان در افتاد

1415 ملک گفتا که دارد کس ز عشاق / بتی شیرین تر از شیرین در آفاق؟

کز آنگاهی که من هستی گزیدم / بتی چون او به شیرینی ندیدم

بپاسخ گفت شاپور سخن سنج / که ای در هفت کشور نوبت پنج

بلذت گرچه شیرین هست چون نوش / ترا شیرین تر است از جان پر جوش

چو طبع از عشق باشد ناشکیبا / نماید نقش مفرش نقش دیبا

۱- ت: کم کنم. ۲- ت: بر. ۳- ل۱: هزاران. ۴- ل۲، ب: مصرعها پس و پیش است.

1420 زآتش گاه سرما خوش بود تاب — بقدر تشنگی شیرین بود آب[1]

گرسنه کش نباشد صبر چندان — جوش چلغوزه باشد زیر دندان

نه من زان میکنم این نکته برکار — که شیرین را کم است از حسن بازار

چنان سروی که در عالم نخیزد — بدش گویم زبانم چون نریزد

ترا یکروی او گر صد نگار است — بچشم من یکی زانصد[2] هزار است

1425 تو هم دانی که از دانا و اوباش — نداند نقش را کس به ز نقاش

به معبودی کنم سوگند را یاد — که نیکی و بدیرا زوست بنیاد[3]

که در نیکوئی و نیکوشانی — بشیرنیکاری و شیرین زبانی[4]

زمین و آسمان گر با هم آیند — چو شیرین بیش فرزندی نزایند

ولی چون زو دل شه دردمند است[5] — وزآنیک درد عالم در گزند است

1430 صلاح دولت شاه آنچه دانم — ضرورت گفتنی شد تا توانم[6]

۱- ل۲، ب: قدر. ۲- ت، ل۱، ل۲: یکی را صد؛ ب: یکی گر صد. ۳- ب، آ: که نیکی را ازو بود است بنیاد. ۴- ل۱، ب، آ: که در نیکوئی و شیرین زبانی به شیرینکاری و شیرین دهانی. ۵- ل۲، ب: مستمند است. ۶- ت: ... شه تا توانم ... آنچه دانم

عنان کجدار آخر[1] تاجداری		مکن چندین بتاج و تخت خواری
خلل میبیاید[2] اندر کار ما راه		که دارد طاقت رنج دل شاه
مزاجت راست بهر آن بت سیم		عیاذاً بالله از دیوانگی بیم
مبادا[3] جوش سودا بیش گردد		خرد را چشم بینش ریش گردد
1435 چه باشد بعد ازین در زیر نه طاق		نه حال ما[4] که حال جمله آفاق
بدان دل کو زبون آورد تن را		زبون دادن نشاید خویشتن را
دلی کز میل با دشمن شود یار		نه دل بل دشمنی باشد ستمکار
بهست آن دشمنی کو دوست خویست		حذر زان دشمنی کو دوست رویست
چو نتوان عشرتی با یار کردن		نشاید خویشتن را خوار کردن
1440 چو او را نیست پروای تو رای		تو نیز از دامن عزت مکش[5] پای
کسی کو عزت یاری نداند		ز عزت فرق تا خواری نداند[6]

۱- ل۱، ل۲، ب، آ: گردان نه آخر. ۲- ب، آ: خللها یابد. ۳- ل۱، ل۲، ب، آ: نباید. ۴- آ: شه. ۵- ل۲، ب، آ: بکش. ۶- ل۲، ب، آ: ز عزت فرق تو.

به آن باشد که باز آری دل ریش[1] — بخوبان دگر بندی دل خویش[2]

کنی سنگین دل اندر سینهٔ تنگ — کشی دستی بهنجار ار نه سنگ

چو رفت آن گلبن نوخیز از یاد — همه عالم پرست از سرو آزاد

1445 چو جان بر جاست[3] جانان چند خواهی — چو دولت هست خوبان چند خواهی

دو چیز است اتفاق هوشمندان — کز آن باشد خلاص[4] مستمندان

یکی چون بیوفا باشد نگاری — بدل کردن بدیگر گلعذاری

دگر زانجا که شد عشق آتش انگیز[5] — بر آهنگ سفر گشتن سبکخیز

کسی کز عاشقی بگسست زنجیر — یکی بس باشدش زین هر دو تدبیر

1450 مرا خود هست بر خاطر دگر چیز[6] — بگویم کان بدل باشد سفر نیز

شنیدم در سپاهان[7] هست ماهی — بتان روم و چین را قبله گاهی

شکر نامی و شور انگیز عشاق — بشیرینی چو شیرین در جهان طاق

۱- ل۲ : خویش . ۲- ل۲ : ریش . ۳- ل، ل۲، ب : برخاست .
۴- ب : خلاف ، آ : هلاک . ۵- ل۲، ب، آ : دگر زانجا که عشق آتش کند تیز . ۶- ب، آ : همه . ۷- ل، ب، آ : صفاهان .

یگانه دلربائی در نکوئی ‏ ندارد دومین در خوبروئی[1]

دو نارنج ترش دو حلیه[2] حور[3] ‏ بدل نزدیک لیک از دسکه دور

1455 درش ز آشوب مشتاقان چو محشر ‏ بسی سرگشته سرگردان آندر

بزرگان جهان در آرزویش ‏ گدایان خود کجا بینند رویش

رسند از هر طرف صاحبکلاهان ‏ خریدار شکر سوی سپاهان

جنابش دیده را سازند محراب ‏ خزینه بر درش ریزند چون آب

چو جان و مالشا[4] را کرد تاراج ‏ پس از عمری نماید رد بمحتاج

1460 همه روز از طریق عشقبازی ‏ بنقل و می کند عاشق نوازی

شبانگه سوی مهمان[5] پرامید ‏ فرستد سایه‌ای بر جای خورشید

چنان در جام نوشینش[6] کند غرق ‏ که سگبارا نداند ز انگبین فرق

فریبد همچو طفل نازنینش ‏ بانجیری برد انگشترینش

۱- ل۲، ب، آ: یگانه دلبری و نیکوئی ‏ ندارد آن دویم در خوبروئی. ۲- ل۱: حلقهٔ. ۳- ب: نور. ۴- ل۲، آ: چو جان و مالشان را. ۵- ل۱: مهمانان. ۶- ت، ل۲: چنان از جام جوشانش.

وه زینگونه شبها چون ظریفان   کنیزان را در آغوش حریفان

1465   خود اندر مهد عصمت[1] شاد ماند   سمن در بند و سرو آزاد ماند

بسی دادند شاهان قیمت پُر   نشد خاریده زالماس کس آن دُر

عجایب گوهری باشد که در کار   بود پوشیده رو با صد خریدار

فراوانش رسید اندر زمانه   ز عشق خسرو و شیرین فسانه

وفای شاه بس کافزون شنیدست   بصد جان مهر شه را برگزیدست

1470   ز هر آینده ای با جان پرسوز   خبرهای ملک پرسد شب و روز

بجز تو دل بکس مایل ندارد   بجز پیوند تو در دل ندارد

رکاب دولت ار جنبد در این راه[2]   تواند شب که خورشیدی کند ماه

نه با شیرینیست شیرینی همه جفت   شکر را نیز شیرین میتوان گفت

گرت جلاب شیرین نیست در جام   شکر هم خوش تواند کردنت کام

1475   همه مستی نه با انگور یار است   که آب نیشکر هم مستکار است

چو گل نبود درمنه مشک نابست   چراغ اندر دل شب آفتابست

۱- ب، آ: عزّت. ۲- ل۲، ب: رانی در آنراه.

شکر نامی که از بهر هوس را — بکشتست از شکر بسیار کس را

چو در جا نهای شیرین جایگه داشت — تواند جای شیرین را نگه داشت

شهنشه زان فسون رغبت انگیز — شد از بهر شدن یکبارگی تیز

1480 همه روز آهو افکن بود در دشت — شبانگه سوی مشکوی آمد از دشت

در آن سودا[1] که بودش فتنه دلدوز — همه شب پاس دل میداشت تا روز

رفتن خسرو باصفهان بهوای شکر

چو شد نارنج مشرق صبحگاهان — سفید و سرخ چون سیب سپاهان

زمانه گشت از آن نارنج سازی — مشعبد وار در نارنج بازی

برآمد شمع شادروان جمشید[2] — فراز کرسی زر همچو خورشید[3]

1485 بخلوت[4] جست دستور گزین را — ز لعل افشاند لولوی ثمین را

که تنگ آمد دلم زین منظر تنگ — دو ماهی سوی صحرا دارم[5] آهنگ

۱- ب: افسون؛ ل۲: فتنه. ۲- ل، ل۲، ب، آ: خورشید. ۳- ل، ل۲، ب، آ: جمشید. ۴- ل، ل۲، ب، آ: بخدمت. ۵- آ: آرم.

چنان باید که با نیکوترین رای   شوی در ملک و دولت کارفرمای

نگهداری طریق نیکخواهی[1]   نمانی غایب ز اورنگ شاهی

چو کرد این رهنمونی باخردمند   برآمد بر کمیت بادپیوند[2]

1490 همان[3] خاصان درگه[4] همرکیبش   کز ایشان طبع بودی ناشکیبش

بهمراهی بزرگ امید و شاپور   سه تازن[5] باربد بارود و طنبور

ده اشتر پر ز گوهرهای شهوار   گران در نرخ و در بردن سبکبار[6]

که تا هرجا که خرجیش سهل ماند   بدرّی دخل اقلیمی ستاند

هوای دلبر نو کرده در دل   همی شد ده بده منزل بمنزل

1495 رها کرده همه ترتیب شاهان   نه آمد بی سپاه اندر سپاهان

طلب کرد از گذر پوشیده جائی   ز موکب ساختش دولتسرائی

بزرگ امید را در حال فرمود   که ره گیرد بدکان شکر زود

۱- ل : دادخواهی . ۲- ل : باد مانند . ۳- ل : همه . ۴- ت، ل، ب : دولت . ۵- ل۲، ب، آ : وزانسو («سه تازن» مخفف «ستارزن» است). ۶- ل، ب : ده اشتر پر ز گوهرهای غلطان   که کس قیمت نداند هر یکی زان

برد سلکی ز مروارید شبتاب | بیک رشته درون صد قطره آب
رساند تحفهٔ شه بر دلارام | پس آنگاهش دهد پوشیده پیغام
1500 که آمد بهترین پادشاهان | خریدار شکر سوی سپاهان
سزد گر برگ مهمان[1] زا بسازی | ترا رسم است خود مهمان نوازی
رسول کاردان پیغام را برد | بر آئینی که درخور بود بسپرد
شکرلب چون پیام شاه بشنید | بگوش خویش نام شاه بشنید
بر آن دل شد[2] که بیرون افتد از کوی | برهنه پا و سر پوید بدانسوی
1505 از آن تشویش کز چشم سیه داشت | بلطف تازی عنان دل نگهداشت
ز جا برخاست با صد بیقراری | چو مه بنشست در شبگون عماری
ز سودای کهن با رغبت نو | روانشد سوی منزلگاه[3] خسرو
ملک را خود دو دیده سوی ره بود | که شیرین[4] نوش در خوابگه بود
در آمد نازنین و دید شه را | بمژگان رفت خاک بارگه را

۱- ل: این مهمان. ۲- ل۲، ب: بر آن جا بزم. ۳- ل۲، ب، آ: تا بمنزلگاه.
۴- ت: شیرینی.

1510 چو جان را از جمال شاه خوش کرد | متاع خدمتیرا[1] پیشکش کرد
پذیرفت آنهمه خسرو کم و بیش | نشاندش زارجمندی[2] پهلوی خویش
تماشا کرد حسن با کمالش | موافق دید با شیرین جمالش
دمی باز آمد[3] از پیشینه پیوند | ز شیرین هم بشکر گشت خرسند
صراحی خواست و جام باده برداشت | برود و می[4] دل افتاده برداشت
1515 بر آهنگ طرب می نوش میکرد | از آن میخورد وزین در گوش میکرد
نوای باربد بر ماه میشد | دل زهره زره بیراه میشد
برود از هر ترانه آب میرفت | بهر سو آدمی در خواب میرفت
ظرافتهای شاپور از حد حال | عطارد را ورق میکرد پامال
بزرگ امیدهم در خرده کاری | ز لب میکرد هردم شهد باری
1520 شهنشه کآیتی بود از ظرافت | سخن را آب میداد از لطافت
شکر خود[5] نیشکر خائی دگر بود | که سر تا پا ز شیرینی شکر بود

۱- ب، آ: قیمتی. ۲- ل، ب: ارغیزی. ۳- ب، آ: یاد. ۴- ت: برومی. ۵- ن، ل، ب، آ: چون

بجانها می فتاد از چشم آشوب مژه میرفت دلها را بجاروب

دهانش داده چشمش را روایت زبان خاموش و مژگان در حکایت

چو معجون شفا[1] دادی زبان را بپیوستی جراحتهای جان را

1525 قدح برکف گرفته عاشقانه خویش میریخت از رخ دانه دانه

دلی کان آب برد از دانهٔ خویش هم آنجا دست شست از خانهٔ خویش

میش چون در مزاج طبع ره یافت هنر جولان خود را جایگه یافت

زرامشگر ستد چنگ خوش آواز روان دستی فرود آورد بر ساز

نوا را بر طریقی ساز میکرد که گوش باربد را باز میکرد

1530 چو شد پرداخته ترتیب سازش[2] نوازش یافت لحن جانوازش[3]

بلند و خوش نوائی کرد بر کار[4] کزان شد فتنه‌های خفته بیدار

بنوک زخمه مروارید می سفت که شادروان مروارید می گفت

نوا چون گفته شد بگشاد نو نو[5] ز راه خسروانی عشق خسرو

برون برد از دل جوشان خلل را ز جوش دل برآورد این غزل را

۱- ل: صفا. ۲،۳- ل: سازی، نوازی. ۴- ل: درکار. ۵- ت، ل: جوجو.

غزل سرائی شکر در مجلس خسرو

1535 چه فرّخ روزگاری باشد[1] آن روز | که گردد همنشین دو یار دلسوز[2]
همه سرمایهٔ عشرت مهیّا | ز موج شادمانی دل چو دریا
مراد و خوشدلی و کامرانی | نشاط عشق[3] و آغاز جوانی
کسیرا کاین همه یکجا دهد دست | گر از دولت بنازد جای آن هست
مرا کاین دولت امروز است در چنگ | بدولت چون ننوشم جام گلرنگ[4]
1540 کسی کز مدبری بیحال ماند | نباشد زنده گر صد سال ماند[5]
زما چون برد دولت روز بد را | غنیمت داشت باید روز خود را
مراد از زندگانی کامرانیست | چو آن نبود چه جای زندگانیست
کسیرا زنده گیر اندر دل خویش | که بردارد نصیب از حاصل[6] خویش
بشادی کوش گر سرمایه داری | بقا چند است کش در غم گذاری[7]

۱- ل ا: ساعتی باشد در. ۲- ب، آ: یار دلفروز. ۳- ل ع، ب، آ: نشاط عیش.

۴- ب: این بیت پس از ۱۵۴۲ آمده است. ۵- ل، آ: این بیت پس از ۱۵۴۲ آمده است.

۶- ت: خاطر. ۷- ل، ب، آ: کاندر غم گذاری.

1545 زمان چون رفت دیگر یافت نتوان — عنان زندگانی تافت نتوان

زسال رفته نتوان یافتن روز — نه دی را بازگردانیدن امروز

در این شیشه که زهرش در شرابست — جهانی زو بهر دوری خرابست

کسی را باشد آن شربت گواران — که داند خوردنش بر روی یاران

تو چون عقل و دلی چالاک داری — بخور کاین زهر را تریاک[1] داری

1550 تهی دل کو بمحرومی زبونست — چه داند لذت عالم که چونست

نه هر لذت سزای هر زبانست — نه هر میوه برای هر دهانست

سزای کام هر کس نیست هر چیز — نه سگ خرما خورد نه گربه[2] گشنیز

شکار شیر[3] گنجشک آمد انجیر — بمیرد چون زسگ پستان خورد شیر

خری کو روزی اندر خاک جوید — گرش ریحان دهی خاشاک بوید[4]

1555 تو گر مردم مزاجی لقمه خور پاک — رها کن خر مزاجان[5] را به خاشاک

۱- ب: مهره و تریاک؛ ل۲، ب: مهره وان تریاک. ۲- ت، ل۱: نی.

۳- ب: سیر؛ آ: صید. ۴- ل۲، ت، آ: جوید؛ ب: این بیت نیست.

۵- ل۲، آ: کژ مزاجان؛ ب: کج مزاجان.

چو نگذارد جهان در کام ماندن[1]	برغم او بباید کام راندن
چو خوی روزگار آمد حرونی	نشاید کرد با دشمن زبونی
چو سگ در کوچه دندان خای باشد	بروزن بانگ نابرجای باشد
کسی را کو فتد[2] با مشت زن جنگ	قدم بی سنگ باید دست بر سنگ
1560 بگاه جنگ باید سنگ بر دست[3]	چو پا بر سنگ[4] آید او فتی پست
حریفی کو زبون افتد ز تقدیر	زبونان نیز گردندش[5] زبونگیر
مگس چندانکه جست از کنج دیوار	بجست[6] از عنکبوتان مگس خوار[7]
چو خواهی کاسمان را گوش مالی	مباش از کیمیای هوش خالی
چو با بیش از خودی گردن فرازی	بهنجارش توانی داد بازی
1565 چو باقی نیست کس در گردش دهر	خوش آنکس از شادمانی باشدش بهر
خوریم امروز آب با صفا را	که فردا خاک خواهد خورد ما را

۱- ب: آرام راندن . ۲- ل، ل۲: کسی کورا فتد . ۳- آ: نه پا بر سنگ باید سنگ در دست . ۴- ل: چو در پا سنگ . ۵- ل، ب: گیرندش . ۶- ل۲، ب، آ: رنجست . ۷- ل، ل۲، ب، آ: آخر کار .

گرت نقدیست امروزش بخور خوش[1] | مشو ز اندیشهٔ فردا مشوش

ترا کامروز عیش آسوده باشد | غم فردا خوری بیهوده باشد

بسا کس کانده فردا کشیدند | که دی مردند و فردا را ندیدند

1570 پس آن بهتر درین ده روزه[2] بنیاد | که داری دل بروی دوستان شاد

بود عالم بروی دوستان خوش | که باشد از ریاحین بوستان خوش

خبر[3] گویند ز آب و سبزه هر کس | از آن ما جمال دوستان بس

چو مهمان تو[4] آمد خسرو امروز | مبارکباد اقبال تو[5] امروز

شکر چون زین ترانه باز پرداخت | حریفان را غلام خویشتن ساخت

1575 ملکرا زان سرود[6] شکرین ساز | شکر در عشق با شیرین شد انباز

بعشق اندر دوئی هرچند خوش نیست | که در می چاشنی از قند خوش نیست

ولی چون شه بجان بود از غم دوست | خلاص جان خود میجست در پوست

بدل میکرد یاری را بیاری | بسوزن میکشید از پای خاری

۱- ل۱، ل۲، ب، آ: بر نسیه. ۲- ب، آ: دیرینه. ۳- ت، ل۱: بعصر (ما بیه بسی برده باشیم). ۴- ل۲: تو. ۵- ل۱: اقلیم تو؛ ل۲، ب، آ: اقبال تو. ۶- ب: ددود.

بردن شکر خسرو را بخانهٔ خویش بمهمانی

چو گیتی کرد صاف خویش را دُرد — سپهر بوالعجب خنجر فرو برد[1]

1580 بصد خواهشگری شهر پری روی — به عشرتگاه خود شد میهمانجوی

شهنشه نیز نگذشت از رضایش — بمهمان رفت در مهمانسرایش

کنیزان سرا[2] از هر کرانه — نثاری ریختندش خسروانه

شکر فرمود تا هر ماهروئی — حریفرا برد مهمان بسوئی[3]

چو هر گل کرد[4] خوش با بلبلی جای — ملک ماند و بهار عالم آرای

1585 بر آن دل شد کش آرد تنگ در بر — خورد زان شاخ نازک میوهٔ تر

شکر گفتا که چون من خود بر آنم — که باقی عمر دولت با تو رانم

تو هم بهر دل من گر توانی — حدیثی[5] گوش کن زان پس تو دانی

شهنشه زان حدیث آمد بجو باز — صنم برداشت مهر از حقهٔ[6] راز

که گر خسرو نداند داند آفاق — که من چون رستم از غوغای عشاق

۱- ل۲: فرو خورد. ۲- ب: سوی او. ۳- ل۱: برد مهمان حریفی را بسوئی.
۴- ل۲، ب، آ: ساخت. ۵- ل۲، ب، آ: حدیثم. ۶- ل۱، ل۲، ب، آ: دیگر.

1590 چه شیرانرا ز راه افکندم اینجا | چه شاهانرا کلاه افکندم اینجا

چه زرها خاک شد بر آستانم | چه سرها پست شد بر آشیانم

که با چندین حریفان بر در من[1] | نیالود از لب کس ساغر من

نه مقصود من آن بود اندرین کار | که در[2] در پرده دارم پارسا وار

ولیکن بسکه نامت میشنیدم | هوایت را بصد جان میخریدم

1595 خیالت گرم گرم از جنبش درد | مرا میکرد میل دیگران سرد

غمت زآشوب خلقم دور میداشت | همه خلقم بدین معذور میداشت

درین فکرت چه همتها که بستم | که یکدم پیشت از همت نشستم

چه خوش گفت آنکه سنگ از آهن سود | که همت هست مقناطیس مقصود

چو مرغی بیضه را زیر پر آرد[3] | بهمت مرده را جان در بر آرد[4]

1600 چو بینی زیر دامن عقد من ست | به عقد من کجا دامن کنی چست[5]

کنون اقبال کرد آنکار سازی | که از وصلت کنم گردن فرازی

۱- ل ۲، ب: دربر من. ۲- ل ۲: رو. ۳، ۴- ل، ل ۲، ب، آ: آورد. ۵- ل، ل ۲، ب، آ: این بیت پس از بیت ۱۶۰۴ آمده است.

روا باشد که چندین کرده پرهیز | سرانجام ارفتاد آتش کنم تیز؟
مرا خواهی تو کش خواه اشتیاقت | که بی تزویج دورم زاتفاقت
ملک گفتا که هست این سهل کاری | بکابینی بیرزد چو تو یاری[1]
1605 همین دم موبدان را شو طلبکار | که تا فردا ندارم صبر اینکار
صنم گفت ار چه جانت[2] ناصبور است | بیا امشب که فردا هم نه دور است
ملک با کام از آن شیرو[3] شکر خند | بآغوشی و بوسی گشت خرسند

عقد کردن خسرو شکر را

عروس صبحدم چون پرده برداشت | جهان را جلوهٔ خور در نظر داشت
سپهر اندر نثار جلوه حالی | طبقها را ز گوهر کرد خالی
1610 دو کار افتاده کهتر با صد امید | شدند اندر پی پیوند جاوید
طلب کردند موبد را نهانی | که عقدی لبت بر رسم مغانی
چو شد شرط زناشوئی همه راست | مراد آماده گشت و داوری خاست
ملک در پرده با دلدار بنشست | بتاراج شکر شد طوطی مست

۱- ل۲، ب: بکابینی خوش ارزد. ۲- ت، آ: جانم. ۳- ل۲: شیرو...

در او پیچید چون در گل گیائی | غلط کردم که در گنج اژدهائی

1615 پر از صد گونه نعمت دید خوانی | درو پالوده و حلوا جهانی

نخست اندر نمک شد چاشنی گیر | نشاند آنگه نواله غرق در شیر

شکر خائیده شد در زیر گازش | بحلوا در شد انگشت درازش

بگنج انداخت مارش مهرهٔ نوش | صدف بستد ز باران قطرهٔ نوش

چو شیرین دید شربت را برومند | در افکند آب در وی قطره‌ای چند

1620 دمی با دلبر اندر کام دل ماند | دلش آسوده شد چون کام دل راند

شبانروزی کشیده در برش تنگ | همی پیمود ره فرسنگ فرسنگ

بر آنسان کرد جلاب شکر نوش | که شد حلوای شیرینش فراموش

خبر یافتن شیرین از عقد کردن خسرو شکر را و بصحرا رفتن و ملاقاتش با فرهاد

خبر شد چون[2] بشیرین مشوش | که خسرو شد بشیرین دگر خوش

گه از جور فلک دلتنگ میبود | گهی با بخت بد در جنگ میبود

۱- ل۲، ب، آ: شبانروزی. ۲- ت: این کلمه افتاده؛ ل۱، ل۲: خبر میشد

1625 نه دلداری بکس نه یاری از یار | هم از دل دور مانده هم ز دلدار

دلی و صد هزار اندوه بر دل | ز بی سنگی غمی چون کوه بر دل

بتنهائی نشستی در شب تار | همه شب تا سحر بگریستی زار

ز بیخوابی شدی چون ماه بر بام | فرستادی بدست باد پیغام

کشیدی هر دم از دل دورباشی | فکندی چشم انجم را خراشی

1630 شبش تا صبحگاه این کار بودی | بروزش کار خود دشوار بودی

جنیبت را بروز راندی زانده | گهی در دشت گشتی گاه در کوه

فراوان صید کردی دام و دد را | بدینها داشتی مشغول خود را

شبانگه باز گشتی سوی خانه | نشستی هم بر آئین شبانه

چو لختی کوه از انسان پی سپر کرد | بکوه بیستون روزی گذر کرد

1635 فرس میراند در وی با دل تنگ | ز نعل رخش میبرید فرسنگ[2]

زخارا دید جوئی ساز کرده | رهی در مغز خارا باز کرده[3]

درو[4] سنگی تراشیده چو سندان | سپید و نغز چون گلبرگ خندان

۱- ل۲ : با . ۲- ب : این بیت نیست . ۳- ب : این بیت هم نیست . ۴- ل۲، ب، آ : آمدی

بهمواری و صفوت چون بلوری | که بر رفتن نمییارست موری
بحیرت گفت کاحسنت[1] ای هنرمند[2] | کز آهن سنگرا دانی چنین کند[3]
1640 همی شد در نظاره جوی در جوی[4] | نظر میکرد در وی موی در موی[5]
عنان میداد رخش کوه تنرا | که دید از دور ناگه کوهکن را[6]
شتابان شد بصد رغبت بسویش | وزانپس[7] کرد لختی جستجویش[8]
جوانی دید خوب و سرو قامت | بکوه انداختن کرده اقامت[9]
از و هر بازوئی ز آهن ستونی | ز تیشه بیستون پیشش زبونی
1645 بپرسش گفت کای مرد هنرسنج | بکوه از تیشهٔ آهن زر الفنج
چه نامی وچسان نیرنگ سازیست | که پیشت صنعت ارژنگ بازیست
بگوش مرد کان آواز بر شد | چو آواز از شنیدن بیخبر شد

۱- ل۱، ل۲، ب: احسنت ۰ ۲- ل۱، آ: جوانمرد ۰ ۳- ل۱، آ: کرد ۰ ۴- ل۱، ل۲، ب، آ: برلب جوی ۰ ۵- آ: موی با موی ۰ ۶- ل۱، ل۲، ب: که دید از ناگهی آن کوهکن را؛ ت: این بیت افتاده است ۰ ۷- ت، ل۱: وز آنفس ۰ ۸- ت: این بیت افتاده است ۰ ۹- ل۱، ل۲، ب، آ: قیامت ۰

بهاری[1] دید در زیر نقابی — نهفته زیر ابری آفتابی

بزاری گفت فرهاد است نامم — در این حرفت که می‌بینی تمامم

1650 بسختی چون کنم پولاد را تیز — بهر زخمی بود کوهی سبکخیز

وگر تیشه بهنجار آزمایم — بصنعت پوست از موبر گشایم

چو روشن کردمت کاین کوهکن کیست — تو نیزم بازگو تا نام تو چیست

که تا گفت تو در گوشم رسیده است — زبی خویشی[2] همه هوشم رمیده است

صنم گفت از من این[3] پرسش نه ساز است — رها کن سرگذشت من دراز است

1655 ولیکن خواهمت فرمود کاری — کشیدن[4] جوئی اندر کوهساری

بعزم کار چون زانسوی[5] رانی — ضرورت کارفرما را بدانی

بکوهستان از من از بز و میش[6] — رمه[7] دارم بهر سو از عدد بیش

ز شیر آرندگان جمعی بانبوه — در آمد شد برنجند از سر کوه

۱- ل۲، ب، آ: نگاری. ۲- ل۲، ب، آ: بیهوشی. ۳- ل۱، ب، آ: صنم گفتا که این. ۴- ل۲، ب: بریدن. ۵- ل، ل۱، ب: آن. ۶- ت: کم و بیش. ۷- ل۲، ب، آ: گله.

بیاید ساختن جوئی به تدبیر — کز آنجا تا بما آسان رسد شیر

1660 چنین کاری جز از تو بر نیاید — تو کن کاین از کسی دیگر نیاید

فنت را کو گوا با خویش دارد — شناسد آنکه بینش[1] پیش دارد

در آن منگر که من خود شیرخوارم — که گر چه شیر مستم[2] هوشیارم

چو بینش را بود آئینه بی رنگ — ببیند صورت آئینه در سنگ

جوابش داد مرد سخت بازو — که مزد دست من نه در ترازو

1665 وگرنه[3] کی گذارد عقل چالاک — که بهر نسیه نقدی را کنم خاک

شکرلب گفت کاینجا چیست با من — که مزد چون توئی ریزم بدامن

بخواری[4] بر زمین غلطید فرهاد — زمین بوسید و راز سینه بگشاد

بگریه گفت مقصودم نه مال است — بزر نرخ هنر کردن وبال است[5]

هر آن صنعت که بر سنجی بمالی — بهای گوهری باشد سفالی

1670 مرا مزد از چنان رخسار دلدزد — تماشائی که باشد دیدنش مزد

۱ـ ل۲، ب، آ: دانش. ۲ـ ل۲، ب، آ: شیرخوارم. ۳ـ ل۱: ولیکن؛ ب: وگرنه. ۴ـ ل۲، ب، آ: بزاری. ۵ـ آ: که مزد کار من دید جمالست.

ز ابروی هلالی پرده برکن　　من دیوانه را دیوانه ترکن

صنم چون دید کو دل ریش دارد　　تمنائی بجای خویش دارد

کرم نگذاشتش کز خوبی خویش　　زکاتی را[1] اگر داند ز درویش

بدست ناز برقع کرد بالا　　که چون پوشد کسی زانگونه کالا

1675 تن فرهاد از آن نظاره چست　　ز سر تا پای شد از بیخودی سست

ز حیرانی زمانی بیخبر ماند　　دلش در خون و خونش در جگر ماند

چو حالش دید شیرین داد آواز　　کز آن آواز جانش آمد تن باز

میان بربست و ساز کار برداشت　　ره مشکوی آن عیار[2] برداشت

شکرلب در پس و فرهاد[3] در پیش　　شدند از کوه سوی مقصد خویش

اظهار کردن فرهاد عشق خود را بشیرین

1680 چو پنهان کرد رو خورشید رخشان　　درون کوه چون لعل بدخشان

طلب فرمود شیرین کوهکن را　　که تا مشغول دارد خویشتن را

ز بیرون سرایش پیش خود خواند　　به تعظیمی که واجب بود بنشاند

۱- ل۱، ل۲: زکاتی را نمه دارد. ۲- ل۲، ب، آ: دلدار. ۳- ل۲، ب، آ: دلداده.

درآمد چاشنی گیر شکرخند — درختی از نبات و سروی از قند

فرود آورد بهر قوت و قوت — ز فرق مطبخی خوانی ز یاقوت

1685 در آن[1] آرایشی بر رسم شاهان — سزاوار دهان نیکخواهان

چو نعمت خورده شد ساقی پیاپی — نشاط انگیز گشت از میوه و می

فرو میبرد خوش فرهاد مسکین — شراب تلخ را بر روی شیرین

شراب و خلوت و چندانگونه یاری — کجا باشد از این به روزگاری

چو سرخوش دید شیرین میهمان را — طلب کرد از دلش راز نهان را

1690 که در[2] سیمای تو از فرق تا پای — فراست را چو گشتم کار فرمای

گواهی داد دل کز خسروانی — کز ایشان با فرو دستان نمانی

جوان کاردان گفت این خیالست — گدا را تهمت شاهی محالست

کجا با خسروان همسنگ باشد — کسی کز سنگ روزی میتراشد

گدائی کو ز دوران تنگروزیست — به از من کو نه چون من سنگ روزی است[3]

1695 بکان کندن رود هر کس به کهسار — مرا در کوه جان کندن بود کار

۱- ل، آ: در رو . ۲- ل، آ، ب: از . ۳- ب: این بیت نیست.

رود هر موری اندر گوشهٔ خویش | من اندر کاو کاو توشهٔ خویش
همه کس باده کش در جایگاهی | من اندر خاک خوردن زیر چاهی
تننده در عمل بهتر ز جولاه | از آن معنی که این راهست و آنچاه
چو زد بخت این گره در کار من سخت | ستیزه چون توانم کرد با بخت
1700 هر آنمرغی که روزی سنگ دارد | نه با روزی ده خود جنگ دارد
نه بس زیبا بود گر راست خواهی | گدائی را نهادن نام شاهی
ولیکن در غریب[1] آرزومند | بچشم لطف می بیند خداوند
چو چشم از مردمی دارد نشانی | هنر بین است چشم مهربانی
چو اقبال آدمی را رو نماید | بچشم مقبلان نیکو نماید
1705 بخنده گفت شیرین طرفه حالی | که پوشی گوهری را از[2] سفالی
مرا زانگونه[3] هم ابله مپندار | که سنگ از لعل نشناسم گل از خار
بدان دانا که ما را دانش آموخت | بهر مغز از خرد شمعی برافروخت

۱ - ل - غریبی . ۲ - ل : در ؛ ل ۲ ، ب : باسفالی . ۳ - ل ۲ ،
ب ، آ : زینگونه .

که با من راست گویی گوهرت چیست — دیارت را چه نام و نسبت از کیست

تأمل کرد مرد از هر صوابی — ندید از راستی بهتر جوابی

1710 زلب بگشاد قول[1] راستکاران — که کژ نبود خیال بختیاران

من اندر نسبت از خاقان[2] چینم — بگوهر صاحب تاج و نگینم

بقصر دولتم مانی و ارژنگ — طراز مهره[3] می بستند بر سنگ

بر آنم داشت این طبع هوسناک — که چون ایشان شوم استاد چالاک

درین صنعت چنان آشفته شد هوش[4] — که کردم دولت شاهی فراموش

1715 خبر در گوش خاقان گفت دستور — که ماند از تاج شاهی گوهرت دور

مدام از تیشه مغز سنگ خارد — هوس نی بر نگین بر سنگ دارد

چو باشد مهره سارا کار با شیم — بیاقوت و زمرد کی نهد چشم

چو دولت را برفتن باشد آهنگ — زند مقبل بکار مدبران چنگ

چو آید بخت دهقانزادگانی — دلش مایل شود بر جفت رانی

۱- ل۲، ب، آ: قفل. ۲- ال، ب، آ: نسبت خاقان. ۳- ت، ل۱، ل۲: سحر. ۴- ل۲: چنانم فتنه شد هوش.

1720 چو خواهد گشت زرگر تنگروزی ‌ ‌ هوسناکی کند در کفشدوزی

پدر آگاه گشت از پیشهٔ من ‌ ‌ به تیشه کرد پاره ریشهٔ من

بسی تأدیب کرد از هر نمط ساز ‌ ‌ نیامد زین هوسبازی دلم باز

برنجش داشت از آزار من دست ‌ ‌ بآب دیده شست از کار من دست[1]

بصد نومیدی از خود دوریم داد ‌ ‌ برآهنگ سفر دستوریم داد[2]

1725 روان گشتم ز شهر خویش ناکام ‌ ‌ وز آن کشور بدین کشور زدم گام[3]

چو مردان دستکاری پیشه کردم ‌ ‌ چو بازان دستمزد خویش خوردم[4]

چو دیدم پادشاهی خود همین بود ‌ ‌ که[5] خون دل در انگشتم نگین بود

نیم زین پس بتخت و تاج[6] محتاج ‌ ‌ خوی پیشانیم بس درة التاج

هنر دارا[7] دو بازوی زر الفنج ‌ ‌ مدان کم کان دو اژدرهاست بر گنج

1730 چو شیر آزاد است خورد از پیشهٔ خویش ‌ ‌ چسان[8] جای دگر جز بیشهٔ خویش

۱، ۲، ۳، ۴ ـ ت: این بیتها افتاده است. ۵ ـ ب، آ: ز خون. ۶ ـ ل۱، ل۲، ب، آ: بتاج و تخت. ۷ ـ ل، ل۲، ب، آ: سزد آنرا. ۸ ـ آ: چسان.

مرد[1] نامرد بر گنج از پی قوت — کشد مرد از میان سنگ یاقوت

بکوهی[2] قانعم با اندکی مزد — نه کارم با عسس نه بیمم از دزد

به تنهائی[3] زبس کاسوده کارم — سر انبوهی مردم ندارم

نفیر خلق جستن بر در خویش — صداعی باشد از بهر سر خویش

1735 خریدار[4] کسی شد خلق مشتاق — که دارد نام و ناموسی در آفاق

نپرسد هیچکس گمنام را حال — که موران ایمنند از بیع و دلال

کنون کم[5] دولتت شد کارفرمای — خود از دولت نهم بر آسمان پای

کشم جوئی در آن خارای دلگیر — که جدی آرد فرود از آسمان شیر

بشرطی کافکنی در[6] کار من نور — ز روی خویش بخشی مزد مزدور

1740 بگرد من برآئی گاهگاهی — نمائی آفتاب[7] از بعد ماهی

چو بیدل دید شیرین کوهکن را — برحمت در پذیرفت آن[8] سخن را

۱- ل: زند؛ ل۲، ب: هرد. ۲- آ: بگوهر. ۳- ل، ل۲، ب: نه تنهایم. ۴- ل، ل۲، ب، آ: به بیدار. ۵- ل۲: دولتم؛ ب، آ: کنون کاین دولتم. ۶- ل: بر. ۷- ت. آفتابی. ۸- ل این.

بوعده شاد شد فرهاد جانکن — چو بر امید گوهر مرد کانکن
بدان وعده همه شب خرمی داشت — ز جان شادی ز جانان بیغمی داشت

جوی کندن فرهاد بدستور شیرین
درکوه بیستون

برون آمد چو صبح عالم افروز — بسان جوی شیر از چشمهٔ روز
1745 بکوه انداختن فرزانه فرهاد — بکوه سنگ شد چو بکوه پولاد
دل خارا بنیروئی همی کند — که در هر ضربتی جوئی همیکند
چنان برکوه میزد تیشه تعجیل — که سنگش سرمه میشد میل در میل
چنان میداد ز آهن سنگرا تاب — که هم آتش برون میجست هم آب
چو برکارش فتادی چشم یارش — یکی راده شدی نیروی کارش
1750 بنظاره شدی گه گه پریروی — نشستی یکزمانی بر لب جوی
چو دیدی دستگاه کوهکنرا — گزیدی پشت دست خویشتن را
امیدشرا بوعده بند کردی — بدان وعده دلش خرسند کردی
بگنجی گرچه خوش کردی ضمیرش — ز پرچشمی نبودی دلپذیرش

چو دل بر سیم دارد عاشق زشت | بباید داشت از سیمین بر شش دست
بجان کن خدمتی کز یار باشد | که خدمتکار زر بسیار باشد 1755
بجز مردم ز مردم خواستن چیز | تهی چشمی بود بی دیدگی[1] نیز

آواره شدن فرهاد از عشق شیرین

جواهر سنج دریای معانی | چنین کرد از سخن گوهر فشانی
که چون بر کوه شد فرهاد دلتنگ | ز غم بی سنگ شد با آهنه سنگ
نه جوی شیر بر دلجوی میکند | که بهر خون خود را جوی میکند
نه تنها کوه میکند از پی جوی | که گاهی کوه[2] میکند و گهی موی 1760
زعشق آتش بدامانش گرفته | ز دامان شعله در جانش گرفته
از آن دود یکه سر بر زد ز جانش | گدازان گشته[3] مغز استخوانش
نه روی آنکه روی از عشق تابد | نه هوش آنکه خود را باز یابد
ز شوقش موی بر تن خار گشته | مژه در چشمها مسمار گشته

۱- ل ، ب ، آ : نادیدگی . ۲- ب ، آ : جوی . ۴- گشت .

1765	از آن نالش که او کردی باندوه	بنالیدی بآواز صدا کوه
	بگریه زآستین الماس میرفت	سرشکش سنگرا ز الماس می سفت
	برآوردی چو آه صبحگاهی	گرفتی آتش اندر مرغ و ماهی
	چو شیرین که گهی پیشش رسیدی	نمک بودی که بر ریشش رسیدی
	درو دیدی[1] و افتادی بخواری	میان خاک غلطیدی بزاری
1770	چو مرغی تشنه کآبی بیند از دام	نه آن یابد نه بی آن گیرد[2] آرام
	ز محنت ساخته پیرایهٔ خویش	گریزان از خود و از سایهٔ خویش
	سپهر افسون غم در وی دمیدی	دلش از هوش و هوش از وی رمیدی
	شدی[3] از دست چون شوریده کاران	بماندی بیخبر چون سایه داران
	بروزش دیده اشک انداز بودی	شبش چشم از غنودن باز بودی
1775	ز حیرانی بکار خویشتن گم	شده دیوانه همچون دیو مردم
	نه مغزش[4] را نشان هوشمندی	نه خوابش[5] را فسون چشم بندی.

۱- ل۲، ب، آ: نالیدی. ۲- ل۱: یابد. ۳- ت، ل۲، ب: شده. ۴- آ، ل۱: باندوه. ۵- ل۲، ب، آ: نه در مغزش. ۶- ل۲، ب: نه در خوابش

سحر تا شام خار سوختی زآه | میان خار غلطیدی شبانگاه
به پشتش خار خونی نیم نیمی | خلیده چون درفشی در ادیمی
ز پاکی دام و دد گشته ندیمش | نه ترس از گرگ و نی از شیر بیمش
1780 گهی نقش پلنگ از دیده شستی | گه از خرگوش خواب و آرام جستی
گهی در آرزوی چشم دلبند | زدی بر چشم آهو بوسه‌ای چند
گه از سودای آن خال دلفروز | سواد دیده کردی خال هر یوز[1]
گه از دندان بریدی سبلت شیر | بخوردی و شدی از جان خود سیر
گهی اشک گوزنان پاک کردی | ز بهر زهر غم تریاک کردی
1785 هوایش را چو عصمت در میان بود | نه زینش سود و نی زآنش زیان بود[2]
تن مردم چو شد زآلودگی پاک | پلنگش آهویست و زهر تریاک[3]
رسول پاک در پاکی سفته است | که پاکی را سلاح مرد گفته است
گهی در گوشه با مرغان نشستی | ز وحشت دل بدیشان باز بستی

۱- ل، ب: سواد دیده کردی خاک هر یوز؛ آ: سواد دیده کردی خاک شب و روز.

۲، ۳- ل: این بیتها افتاده است.

بقمری ماجرای راز گفتی — غم دل پیش بلبل باز گفتی

1790 بیفشاندی غبار هدهد از تاج — بخاریدی بناخن پشت دراج

بگام کبک یاد آوردی از یار — بگریش غرق خون گشتی چو سنقار

ز عشق رنگ آن زلف خمیده — نشاندی زاغ را بالای دیده

چو در شهر آمدی از قلهٔ کوه — شدی نظارگی در گردش انبوه

یکی بر حالتش بگریستی زار — یکی زخم زبان کردیش بسیار

1795 یکی بر خنده لبرا باز کردی[2] — یکی از طعنه سنگ انداز کردی

یکی افسوس کردی بر جوانیش — یکی خوردی دریغ زندگانیش

دوان طفلان ز هر سو پشت بر پشت — بدنبالش کلوخ و سنگ در مشت

نهاده او بزخم سنگ گردن — تنش سنگین شده از زخم خوردن

بشادی[3] زان کلوخ امرود جانش — کلوخ امرود گشته در دهانش[4]

۱ ـ ل۲، ب، آ: خرام. ۲ ـ ل۱: یکی زخم زبان را باز کردی.

۳ ـ ل۱، ل۲: نه سیری ز آن کلوخ امرود؛ ت، آ: افزود

۴ ـ ب: این بیت نیست.

1800 نبود ار چه کلوخ امرودی از دست — بسنگی بود نوش کاین از پی اوست[1]

بود دهقان چو بهر ابر دلتنگ — شود شاد ار چه بارد[2] ز آسمان سنگ

مدان[3] عاشق که از آزار ترسد — چه گل چیند کسی کز خار ترسد

بدریا هر که مروارید جوید — نخست از گوهر[4] جان دست شوید

به آب زندگانی چو نروی راست — نخست از زندگانی بایدت خاست

1805 زهی سخت جانباز است این باز — که از نازک دلان[5] ناید بجز ناز

چو زخم تیغ و سندان خورد شمشیر — بنرمی در رود در دیدهٔ شیر

نشاید چون سپر بودن درانکوی — که پیش از زخم پرچین گرددش روی

سر مردانگی آن مرد دارد — که گر غضبان تنندش سر نخارد

بباید همچو فرهاد اژدهائی — که تا بر سر خورد سنگ بلائی[6][7]

1810 بدین رنج آن غریب رنج پرورد — ز گردون منجنیق فتنه میخورد

۱ـ ب : این بیت نیست . ۲ـ ل۲، ب، آ : شود شاد ار ببارد . ۳ـ ل، ب : بد آن . ۴ـ ل۲، ب، آ : جوهر . ۵ـ ل۱ : نازک تنان ؛ ل۲، ب، آ : نازک تنان . ۶ـ ل۱،۲ : گردوت . ۷ـ ل۲، ب : بسنگ آسیائی .

بدل جز عشق بازاری نبودش[1] — بجز دیوانگی کاری نبودش[2]

ز بس کز بیخودی هر لحظه[3] میمرد — شب و روز آرزوی مرگ میبرد

مدام از بسکه ناخوش بود جانش — حدیث مرگ بودی در دهانش[4]

نشاید فال بد زد خویشتن را — که تأثیر است قول مرد و زن را

حکایت ابله و فال بد

1815 شنیدم کابلهی را خیره کاری — فرو برد از سر بازیچه خاری

سرش پوشید و مارافسا را گفت — که هان بیداریی بنمای کو خفت[5]

فسونگر چون فرو شد در شمارش — بگریه گفت رفت از دست کارش

بخنده کرد بیدارش دغا باز — ز مرد[6] خفته بیرون نامد آواز

چو بگشادند رویش بیخبر بود — دمش محتاج افسونی دگر بود

1820 بمردن خویش را چون فال بد کرد — همان فال بد او را حال بد کرد

چه خوش گفت آن حکیم فال پیشه — که خود را فال نیکو زن همیشه .

۱، ۲ـ ل۱: ندارد . ۳ـ ب، آ: لمحه . ۴ـ ل۱، ل۲، ب، آ: بر زبانش

۵ـ ل۲، ب: بر . ۶ـ ل۲، ب، آ: زشخص . ۷ـ ل۱، ل۲، ب، آ: نکو

آگاهی خسرو از عشق فرهاد

حکایت فاش گشت اندر زمانه	بگوش عالمی رفت این فسانه

چو اندر[1] شهر گشت این داستان نو	رسید آگاهی اندر گوش خسرو

که شیرین را ز عشق سست بنیاد	بدل شد رغبت خسرو[2] بفرهاد

1825 ندیمان هر چه بشنیدند از آن[3] راز	همه گفتند شه را یک بیک باز

فتاد اندر دل شه خار خاری	که دامان گلش[4] بگرفت خاری

چنانش از رشک[5] شیرین تلخ شد کام	که در کامش شکر را تلخ شد نام

فروبست از سخن لبهای خندان	بخائید از غضب لب[6] را بدندان

ز سوز سینه گشتش عیش[7] ناخوش	گرفت از غصه سر تا پایش آتش

1830 چو مردان شد ز غیرت لاابالی	که از غیرت نباشد مرد خالی

چو طبع مرد[8] از غیرت بود دور	ز نامحرم نماند خانه مستور

۱- ل۱: که چون در ؛ ل۲: چو در هر . ۲- آ: شیرین (؟) . ۳- ب، آ: ایزاز . ۴- ت، ل۲، ب، آ: دلش . ۵- ل۱، ب، آ: عشق . ۶- ل۱: بازو . ۷- ل۱، ب: عشق . ۸- ل۱، آ: مردم .

ولیکن رخت چون جنبد زبالا — بپای خود رود بر دزد کالا

چو دزد خویش را بی بند خواهی — دست را ریسمانها چند خواهی

کشد یک ماده زاده خوک دد زیر — نباشد ماده شیر را دو نر شیر

1835 بباید[1] مرد را کین عروسان — که تنها داشت بتواند عروسان

چو طاقت طاق شد شه را زتیمار — طلب کرد از حریفان چارهٔ کار

که چون شیرین زما بگسست پیوند — بیاری بهتر از ما گشت خرسند

شما هم چارهٔ کارم بجوئید — خلاصم چون بود از وی بگوئید

بسی خوردم شکر بر بوی تسکین — که شیرینی بود بر جای شیرین[2]

1840 چو دیدم شور شیرین همچنان بود — که در گرمی شکر خوردن زیان بود

جوابش داد شاپور از سر هوش — که بادت آرزوی دل در آغوش

چو امیدی کنی از بخت جاوید — مرادت باد حاصل پیش از امید

مرنج از یار اگر در وی وفا نیست — که از خوبان وفا جستن روا نیست

۱ــ ل ۲، ۴، ب : نباید (؟). ــ ۲ــ ل ۲، ب، آ: بسی خوردم شکر برجای شیرین — نه شیرین بود چون حلوای شیرین.

وگر با کس وفایش بیش دیدی[1]	مکافات وفای خویش دیدی[2]
1845 چو تو خوردی ز خوان دیگران چیز	نشیند دیگری بر خوان[3] تو نیز
ولی خوش باش کابت کس نخورده است	مگو خوردن که لب هم تر نکرده است
چو شاپور از حکایت باز پرداخت	بزرگ امید هم رمزی[4] درانداخت
که شاها دیر شد کاختر بکار است	همه ساز جهان ناسازگار است[5]
کواکب را خلاف اندر میان است	طبایع را خصومت هم عنان[6] است
1850 جهان در بیوفائی هست معذور	که هستش تیرگی بایسته چون نور[7]
ز دست شب دهد چون روز را جام	نهد خفاش و بومش بیوفا نام
وگر پوشد رخ روز از شب تار	خروس و زاغ خوانندش جفاکار
ز بهر خشم زاغ و طعنهٔ[8] بوم	تواند شد ز خوی خویش معصوم
کند اقطاع مرغی لابد این باغ[9]	که هم بومش بود همخانه هم زاغ

۱، ۲ ـ ل، ب، آ: بودی . ۳ ـ ت، ب، آ: جای . ۴ ـ ل، ب، آ: نکتی .
۵ ـ ل۲، ب، آ: ناپایدار است . ۶ ـ ل۲، ب، آ: همخان است . ۷ ـ ل۲، ب، آ: و ز بسته نور . ۸ ـ ل۲: طعمه . ۹ ـ ل۲: مرغی را بدین باغ .

1855 پس آنکس کو دورنگی را نشان است — حقیقت قرة العین زمانست [1]

چو این مادر دو رنگ آمد ز نیرنگ — کجا زاید ازو فرزند یکرنگ

ز ابلق کرهٔ ادهم نیاید — که مار پیسه مار پیسه زاید

ور از صد آدمی یکتن [2] گزیده است — خداش از رحمت خویش آفریده است

چو روشن شد بتحقیق این معانی — که کس را نیست بوی مهربانی

1860 شکایت چون ز بیمهران کنی ساز — نخست از خویش باید کردن آغاز

مشو بر طرهٔ شیرین شکن گیر — وگر گیری نخست از خویشتن گیر

ز عیب آزاد بینائی نشیند — که عیب خود بچشم خویش بیند [3]

نشاید بهر خود بود از سر زور — بیکی احول و اندر بدی کور

ز تیر انداز احول راست مپذیر — زند گرچه بیک [4] ناوک دو نخجیر

1865 نمودار دوئی کز چشم کژ خاست — بود نیمی دروغ و نیمه‌ای راست

ز رای [5] خویش ساز آئینه صاف — بنقد خویش هم خود باش صراف

۱- ل۲، ب، آ: جهانست. ۲- ب، آ: یککس. ۳- ل۲، ب: خود به بیند.

۴- ل، ل۲، ب: زیک. ۵- ب: زروی.

در آن آئینه نماید همه چیز | دگر آئینه بیند دوستان نیز
شهش گفتا کز اینها چند گوئی | چو آئینه نشاید[1] عیب جوئی
چنان آئینه صادق نخوانند | که میگوید دروغی راست مانند
1870 نه هرچ[2] آن راست داند کس درستست | نه هرچ آن کژ نماید نیز سستست
کند هر کس بقدر عقل خود کار | چه داند کس نهایت را نمودار[3]
هم اول گر تواندیدن بد خویش | نیاید هیچکسرا روز بد پیش
بچاه افتادن مردم ز کوریست[4] | و گر بیند فتد آنهم ستوریست
گذشته خود گذشت از بود و نابود | پشیمانی نمیدارد کنون سود
1875 کنون آینده را باید نظر داشت | که از دل چون توان اینبار برداشت
بزرگ امید گفتش کانچه رایست | مست گویم دگر به دان خدایست
روانکن نامه ای با یادگاری | عتاب و لطف را دروی شماری
جواب نامه را چون باز خوانیم | مزاجش هرچه باشد باز دانیم

۱ - ل ۲: نباشد ۲ - ل ۱، ل ۲، ب، آ: نه هرچه ۳ - ل ۲: پدیدار ۴ - ل: نه کوریست

وزان پاسخ قیاس خویش گیرم — بدان اندازه کاری پیش گیرم

1881 ملک فرمود کاین معنی صوابست — کلید هر سوالی در جوابست

دبیر خاص را فرمود تا زود — کند نوک قلم را عنبر آلود

باملای ملک مرد هنرسنج[1] — فشاند از کلک چوبین گوهرین گنج[2]

نخست از زیرکی و هوشمندی — سخن را داد منشور بلندی

عنوان نامهٔ خسرو بشیرین

بنام آنکه تن را نور جان داد — خرد را سوی دانائی عنان داد

1885 خدائی کافرینش کرد برپای — درونش جای و بیرون از همه جای

نه چون ما بندگی را مانده در بند — خداوندان عالم را خداوند

چو خواهد دوستان را دوستکامی — کند در چشم یکدیگر گرامی

وگر خواهد چراغ مهر بی نور — ز دلها مهربانی را کند دور

اگر نیکست وگر بد بی کم و کاست — همه[3] حال آن شود[4] کورا بود خواست

۱- ل: سخن؛ ل۲، ب، آ: گهر. ۲- ل: گوهر گنج؛ ب: گوهر و گنج. ۳- ل، ب، آ: بهر. ۴- ل، ل۲: بود؛ ب، آ: کند.

کلید کار او در دست کس نیست	کسی را بر مرادش دسترس نیست	1890
نه پیچد آدمی گردن ز تسلیم	پس آن بهتر که در امّید و در بیم	
برون داده جراحتهای جانی	پس از نام خدای آسمانی	
که چون شمع و شکر شد خاطرانگیز	که شمع دیدهٔ شیرین شکرریز[1]	
غلامم لیک خسرو نام دارم	سلام من که دل در دام دارم	
پس از من پیش خود نالد بزاری[3]	بخواند[2] با هزاران بیقراری	1895
که مردم زین دل بی حاصل خویش	بگوید حال من پیش دل خویش	
فراموشیم گوئی شد فراموش[4]	نیم از یاد تو یک لحظه خاموش	
نه در گیرد بگوش آواز چنگم	نه خوش دارد شراب لاله رنگم	
که لب پرخنده و دل پر ز خونم	صراحی وار در مجلس زبونم	
برین[5] در مستمندی داشت سوزی	توئی کت نگذرد بر دل که روزی	1900

۱- ب، آ: کس . ۲- آ: بخواهد . ۳- ل۱: بگرید ؛ ل۲، ب: بگوید . ۴- ل۲، ب، آ: نیم یک لحظه از یاد تو خاموش — فراموشیم شد گوئی فراموش . ۵- ت: بود .

بلی اینست رسم[1] آدمیزاد | که دور افتاده را دیر آورد یاد

ولی من گرچه صد فرسنگ دورم | چو بینی روز تا شب در حضورم

چنان نزدیک تو گشتم ز حد بیش | که صد فرسنگ دور افتادم از خویش

نه از کوی تو زان بر تافتم چهر | که دل بی میل شد یا طبع بی‌مهر

1905 غمی کورا چو جان با تن وصالست | ز تن بیجان برون آید محالست

ولی چون دیدمت کز من ملولی | نکردم چون گرانجانان فضولی

بچشم افشاندم از خاک درت نور | وزان بد همچو چشم بد شدم دور

چو دیدم خود ترا حاجت همین بود | گلت را مرغ دیگر در کمین بود[2]

بصد رغبت شدی با او یگانه | مرا هم زود برون کردی ز خانه[3]

1910 بلی آنرا که باشد سر بکاری | نخواهد بر سر خود هیچ خاری[4]

مگس را خورد با جلاب نتوان | خسک در زیر پهلو خواب نتوان

اگر جز با منی راضیست رایت | رضا دادیم ما هم با رضایت

۱- ل، ل۲، ب، آ: چه بد رسمیست. ۲- ت: این بیت نیست. ۳- ت: این بیت هم نیست. ۴- ل۲: خواری.

ترا چون دل بسویش مهربانست | مرا تو جانی و او جان جانست

شود با هر که خواهد آشنا دل | دلست این جنگ تو اکرد با دل

1915 ستم بر دل خداوندی نباشد | چو جوید[1] کس خردمندی نباشد

بگفتن میل در قالب نیاید | که این کار دلست از لب نیاید

حدیث عشق گر ز دل نیست با دوست | نمودار زبان با دوست در پوست

مبارکباد کن خود را ز خسرو | بعشق تازه و همخوابه نو

ز لعلت شربتی کورا بکام است | حلالش باد اگر بر ما حرام است

1920 اگر تو وقف او کردی همه چیز | نصیب خود[2] بحل کردیم ما نیز

نشاید یافت کام از حیله توزی | کسی روزی خورد کو راست روزی

ولی زانگونه[3] هم با او مشو شاد | که ناری ز آشنایان کهن یاد

ز بهر ما به آبی بود تقصیر | بجوی دیگران چون[4] میرود شیر

گر او یار است نی[5] ما خار بودیم | که ما هم روزی آخر یار بودیم

۱- ل۲، ب، ت: گوید. ۲- ت: او. ۳- ل۲، ب، آ: زینگونه.

۴- ل۲: خوش، آ: مرد. ۵- ل۲، ب: ما نی.

1925 وگر یاری نبود اندر میانه | غلامی بوده‌ام آخر بخانه[1]

خداوندان که قدر بنده دانند | غلامان را چنین از در[2] نرانند

غلامی کو کهن پیوند باشد | نه بنده بلکه خویشاوند باشد

وگرچه جُرّه و جلدست و کاری | مکن بر بر[3]دهٔ نو استواری

دل از میل کهن مگسل که سوداست | شراب کهنه[4] داروی وجوداست

1930 ور آن دلرا وفاداری قدیم است | چرا اینجا کژ و آنجا رحیم است

اگرچه دوستت[5] دشمن نباشد | ولی در دوستی چون من نباشد

گل اندر تازگی از سرو کم نیست | ولیکن در و[6]فا ثابت قدم نیست

بتان را گرچه باشد یار بسیار | بود بسیار فرق از یار تا یار

نصیبم گر ز تو نامهربانیست | نه از تو کز قضای آسمانیست

1935 گرفتم خود کت[7] ای سرو خرامان | نگیرد صحبت دیرینه دامان

۱- ت، ل، ل۲، ب: زخانه. ۲- ت: بیرون. ۳- ل، ل۲، ب: پرده(؟)
۴- ل۱: تلخ. ۵- ل۲: دوست چون؛ ب: دوست جز؛ ل: آهدست خود. ۶- ل۲، ب، آ: ولی در تازگی. ۷- ل۲، ب، آ: کت خود.

مشو غرّه چنین نیز از جوانی | که از نو تا کهن فرقی ندانی[1]

چو گیری با حریف تازه جامی | کهن را هم ز دور آخر سلامی[2]

چو باشد در سرائی[3] منعمی سور | گدائی نیز نانی یابد از دور[4]

چو فرمائی بنزدیکان براتی | بدوران نیز ده آخر زکاتی

1940 چو خاصان زادهی زانلب شرابی[5] | به محرومان کم از بوی کبابی

چو بخشی همنشینانرا مرادی | جدا افتادگانرا کم زیادی

چو خانی عاشق نورا بدهلیز | ز در خاکی روا کن بهر ما نیز[6]

جوانمردان چو پیش آرند خوانی | سگی را نیز بخشند استخوانی

چو سوزد مقبلی در خانه عودی | رسد هم سایگانرا نیز دودی

1945 وگر محروم خواهی کردن از خویش[7] | نگیرم نیز نام آرزو بیش

۱ـ ل۲، ب، آ: که یاران کهن از پیش رانی؛ ت: مصراع دوم مکرر است. ۲ـ ت: این بیت نیست. ۳ـ ل۲، ب: برای. ۴ـ ل۱: این بیت پس از بیت ۱۹۴۴ آمده است. ۵ـ ب: جام. ۶ـ ل۱، ل۲، ب، آ: سوی. ۷ـ ل۱: نیزم؛ ل۲، ب: دورم.

نکوشم[1] بعد ازین در جستن کام | بهم دوزم دو لب زین گفتن خام
سر خود زآستانت دور دارم | ترا در کار خود معذور دارم
شدم[2] راضی بذل بی نصیبی | بمیرم چون غریبان در غریبی
بدست دوست بگذارم سرت را | ز خواب خوش نشورانم سرت را[3]
1950 نگویم[4] هر چه زان بیتاب گردی | مگر زین آرزو سیراب گردی
چو حلوا خورده باشد یار چالاک | من آخر صحن حلوا را کنم پاک
چو می نوشیده باشد عاشق مست | شوم از جرعهٔ آن منهم از دست
متاع نیک داری چون تو در بار | ضرورت باشد ار جوئی خریدار
ز مشتاقان چه چاره سیمتن را | فراوان مرغ باشد یک چمن را
1955 نه تنها عاشقان مستند و قلاش | که زیبا نیز خواهد حسن خود فاش
بود معشوق و عاشق شهرگی دوست | که گل بی مغز باشد باده بی پوست
اگر تو نی یکی صد یار گیری | یکی زان صد منم گر در پذیری

۱– ل۲ – نگیرم. ۲– ل۲، ب، آ: شوم. ۳– ل۲، ب: نشورانم ز خواب خوش سرت را. ۴. ل: نگیرم.

چو آید میهمانی کش نخوانند — کریمان از درش بیرون نرانند

اگر[1] خود من بمهمانی گرانم — در آن خوان از طفیل دیگرانم

1960 من و خاک درت زین پس نهانی — گرم خوانی وگر[2] رانی تو دانی

بعنوان چون مسجل گشت منشور — رسید از قاصد آن پروانه بر نور

پری پیکر چو دید آن نامهٔ نغز — بهر حرفی در آمد دودش از مغز

پر از حلوای شیرین یافت خوانی — ولی در هر نواله استخوانی

بزیر هر خطی رمزی نوشته — بهر لوزینه الماسی سرشته

1965 ز فتش لقمه‌ای در لعل خندان[3] — که سنگی نامدش[4] در زیر دندان

رطبهائی که کار خار میکرد — فرو میخورد و در دل کار میکرد

چو خواند آن ماجرا تا بپایان — برفت از جای چون شوریده رایان

بموزونی دبیر خویش را جست — که داند زآب کلک[5] آن نامه را شست

قلم زن کرد گل با مشک تر جفت — نشان میکرد هرچ آن نامه میگفت

۱- ل۲: وگر. ۲- ل: گرم. ۳- ل۱: زفتش در گلو آن نقل چندان.

۴- ل۱: ماندش. ۵- ب، آ: گل.

1970 خیالی را که خسرو کرد تحریر — جوابی باز می‌گفتش[1] گلوگیر
نخست آغاز آن دیباچهٔ ناز — که راز عاشقان را بود غمّاز

جواب نامهٔ شیرین بخسرو

بنام نقشبند لوح هستی — که بر ما فرض کرد ایزدپرستی
خرد را با کفایت کرد خرسند — سخن را با معانی داد پیوند
دو دل را کو به پیوند آشنا کرد — به تیغ از یکدگر نتوان جدا کرد
1975 وگر خواهد دو تن را نافراهم — بصد زنجیر نتوان بست با هم
اگر پیوند خواهد در جدائی — ستیزه نیست با حکم خدائی
چو تقدیرست ما را قطع پیوند — رضا دادم به تقدیر خداوند
چو وقت آید که این غم بر سر[2] آید — مراد از بام و بخت از در درآید
تو نیز ای دوست[3] کآزار منت هست — چو روزی باشدم روزی شوی دوست
1980 ز دوریت[4] ار چه دورم از همه کام — چو افتاده‌ست میسازم بناکام

۱ــ ل۱: میدادش . ۲ــ ل۲، ب، آ: باسر . ۳ــ ل۱: ای شه .
۴ــ ل۱: ز دولت ؛ آ: زرویت .

ور از بیچارگی نالم شغبناک	چه یارم کرد با دوران افلاک

فرستادی بسوی من نهانی	سوادی پر ز آب زندگانی

مفرح نامه‌ای کز ذوق آن راز	امید مرده در تن زنده شد باز

نه نامه کز غمم حرز امان بود	که تعویذ دل و آرام جان بود

1985 چو دیدم بر سرش نام مبارک	گهش بر دیده سودم گه بتارک

بهر حرزه خرد کامی[1] دگر یافت	بهر خط خاطر آرامی دگر یافت

ز سر تا پای آن فرخنده تصویر	نبود از مردمیها هیچ تقصیر

در آن پرسش که از[2] یار کهن بود	فراوان زآرزومندی سخن بود

شدم زانگونه با دولت هماغوش	که خود را کردم از دولت فراموش[3]

1990 کنیز اویم ار[4] دارد عزیزم	وگر خواهد گذارد هم کنیزم

که باشم من پرستار کمینه	که روزی بگذرم شه را به سینه ؟

زیادی کز من آمد در دل شاه	ز شادی پا نهادم بر سر ماه

۱- ل ۲، ب: نامی. ۲- ل، ل۲، ب، آ: با یار. ۳- ل، ل۲: این بیت پس از بیت ۱۹۹۲ آمده است. ۴- ل۱: و، ب: او.

شدم بر هر چه فرماید یگانه — شفاعت کیست کآید در میانه

چو گردد سوز آتش مجمر افروز — تواند گفت عود آهسته تر سوز؟

195 چو تابستان کند خورشید گرم — تواند گفت حربا کاندکی نرم![1]

چو بیرون داد شاه از دل دم خویش — کنون منهم برون ریزم غم خویش

امید از دوستی یارا چنان بود — که خواهم با تو دائم همعنان بود

ز آمیزش که دارد نور با نور — نخواهی بود[2] از من[3] یکزمان دور

گمان نفتاد کافتد خار خاری — بچشم دوستی زاندک غباری

200 یقین شد کان وفا و مهربانی — فریبی بود بهر من زبانی[4]

وگرنه برکس این تهمت توانست — که خود می نوشی و خوانی مرا مست

خود از پیمان من بیرون نهی گام — مرا بر عکس بی پیمان نهی نام

کنی خود با هما آغوش دگر خواب — دهی گوش من بنجوا برا تاب

۱- ل۱ : تواند گفت کس کاندک تری نرم ؛ ل۲، ب : کجا خرم نماند سبزه نرم

۲- ل۱ ، ل۲ ، ب : بود . ۳- ب : ما . ۴- ل۱ : مرزبانی ؛ ل۲،
ب ، بهر ما زبانی .

خود اندازی به بازار شکر شور | ز خوی تلخ با شیرین کنی زور

2005 ز شیرین روزهٔ مریم کنی بیش | پس از شکر گشائی روزهٔ خویش

چو از تنگ شکر برداشتی بند | نکردی یاد شیرین شکرخند

چو لب در[1] جوی شیر آمد کنونم | چو بی‌مهران شدی تشنه بخونم

مکش زین طعنه شیرین را پیاپی | که جوی شیر شیرین نیست[2] بروی

تو ای شیرین تر[3] از چاشنی گیر | که بر شکّر فرود آورده ای شیر

2010 مخور چندان کت آب[4] افیون نماید | ببین چندانکه شیرت خون نماید

چه پنداری تو ای نامهربان دوست | که بی‌مهرم چو تو من نیز در پوست

به بدعهدی چو گیتی زود سیرم؟ | بگشتن چون فلک بالا و زیرم؟

من آن یارم که تا مهرت گزیدم | بجز تو در خیالی هم ندیدم

اگر بندند[5] در پیشت گروهی | وبال کوهکن بر من چو کوهی[6]

۱- ل۲، ب، آ: چو در لب. ۲- ب، آ: شیرین است. ۳- ل۱: شیرین پری؛ ب: شیرین ترین. ۴- ل۲، ب: شکر. ۵- ل۱: بندی؛ ل۲: بندد. ۶- ل۲: دارای تحریف است و خوانا نیست؛ ب: خیال کوهکن بر من گرانی.

201 نگه دار دل خود را[1] سخن نیست | عنان دیگری[2] در دست من نیست
ز تهمت بیگناهی را منه خار | که نه گل دید از این بستان نه گلزار
چه تاب دیدن من دارد آن خاک | که گر می[3] بیندم دامن کند چاک
کی آرد کرد آنکس[4] باده را نوش | کز آواز صراحی گم کند هوش
کسی کز من[5] بگفتاری شود فرد | گرم بیند غم جان بایدش خورد
202 من[6] ار پیشش دمی بی پرده باشم | بدست خود هلاکش کرده باشم[7]
کسی کو میدهد تفسیده را آب | بروغن داده باشد شعله را تاب[8]
دلش روزیکه پهلوی من آمد | نه من خواندم که خود سوی من آمد
کنون چندانکه میرانم ز پیشش | تمنا بیش می‌بینم به خویشش
من آخر مردمم هر چیز دانم | طریق مردمی هم[9] نیز دانم

۱ـ ل۱ ، ل۲ : دل خود را نگهدارم ؛ ب، آ : اگر خود را نگه دارم . ۲ـ ل۱ : تمنای گرهٔ ل۲، ب ، آ : دیگران . ۳ـ ل۲، ب، آ : مه . ۴ـ ت : چه یارد کرد آن مه . ۵ـ ل۲ ، ب ، آ : من . ۶ـ ل۲ ، ب : وگر . ۷ـ ل۱ : این بیت نیست . ۸ـ ل۱ : این بیت هم نیست . ۹ـ ل۱ ، ل۲ ، ب ، آ : را .

2025 کسی کز بهر من کوشد بجانی | گرش ندهم[1] دلی[2] باری زبانی
دل او چون مرا میخواهد و بس | بلی خواهنده را خواهد همه کس
تو هم دانی که مردم راهمین خوست | که دارد دوستدار خویش را دوست
تو بر من گر دگر بگرفتیی یار | رسیدی بر منت زینگونه گفتار
چو این بنیاد بد را خود فکندی | گناه خویش را بر من چه بندی
2030 اگر مظلوم نتواند جزا داد | تواند ظلم ظالم را سزا داد
برهمن[3] چون بآتش در دهد تن | چه حاجت روغنش کو هست روغن
تو شاید با چنین مطلق عنانی | که بر کب با عنانداران نرانی[4]
مزن چندین گره بر سستمندی | که دارد از تو بر هر موی بندی
مکن زینسان دل درمانده ای ریش | که درمانده است در دست دل خویش
2035 چنان در دل نشستی پیچ در پیچ | که جای دیگری نگذاشتی هیچ
مرا خود بس بود داغ جدائی | تو داغم را نمک دیگر چه سائی

۱ - لا : ندهی . ۲ - لا ، ب : لبی . ۴ - لا ، ب : برهنه . ۴ - ت ، لا : نشاید با چنین مطلق عنانی که بر کب با عنان دارد جهانی . ۵ - لا ، ب : دیگران

اگر ماریست اندر فرجهٔ سنگ — وگر موریست اندر رخنهٔ تنگ

اگر در گرد کهساران[1] پلنگیست — وگر در گردش دریا نهنگیست

وگر مرغیست اندر لاله‌زاری — وگر هست آهوئی در مرغزاری

204 ز[2]هر جنس آنچه حیوان نام دارد — همه با جنس خویش آرام دارد

نه یکدم ز آشنائی در فراقند — نه یکساعت ز جفت خویش طاقند

ندانم تا ازینها نام من چیست — که میباید ازینسان بیکسم زیست

همای آسا بعزلت روی کردم — بتنهائی چو عنقا خوی کردم

روان خونم ز مژگان شاخ در شاخ — نه در دهلیزم آسایش نه در کاخ

204 زسودا بسکه[3] بی آرام گردم — گهی در صحن وگه در بام گردم

کسی همدم بجز آهم نباشد — کسی جز سایه همراهم نباشد

تو شب در خواب و من ز آه جگرگاه — بسان شمع سوزم تا سحرگاه

بلی رسمست شاهان را که تا روز — شه اندر خواب باشد شمع در سوز

۱- ل، ل۲، ب، آ: کوهستان. ۲- ل، ب: نه هر (در اینصورت تا آخر مصرع دوم جمله جملهٔ سؤال است و با آهنگ سؤال خوانده شده است). ۳- ب: زسودایش که.

کشد کهتر چراغ خویش درویش	که داند سوز او از سوزش خویش

2050 بزاری چند سوزم چون چراغت	بکش تا وارهم باری ز داغت

غمت جز در دلم[1] ما وا ندارد	تو گویی جای دیگر جا ندارد

دل[2] گم گشته باز آورد نتوان	چو دل نبود صبوری کرد نتوان

کجا بیرون شود این[3] نفس خود رای	رسن در گردن و زنجیر در پای

منم هر روز و این شبهای دیجور	تو شب خوش خسب ای چون زر زمن دور[4]

2055 من از صد بار خود را بر تو بندم	چو با و رنایدت بر خود چه خندم

همانم من کت اندر دل یقین است	رها کن گو چنین باش از چنین است

چه چاره چون چنین افتاد تقدیر	ترا روزی شکر باد[5] و مرا شیر

چو نامه ختم شد پیک سبکخیز	ز شیرین بستد و دادش بپرویز

ملک زان گنج[6] گوهر مهر برداشت	عبارتهای شیرین در نظر داشت

۱- ل ۲: که . ۲- ل ۱، ب، آ: دلم . ۳- ل ۲: روم زین . ۴- ل ۱، ب، آ:
تو خوش خسبی ز سعد چرخ منی دور . ۵- ل ۱: در . ۶- ل ۲: آمد؛ ب: آید؛
۷- ل ۲، ب: کان (؟) .

2061 فکنده[1] پیچ پیچ نامه در پیش | همی خواند و همی پیچید بر خویش

بهر خط نکته ای[2] از ناز میافت | جواب نامهٔ خود باز میافت

بسی جلابهای سرکه پرورد | که مستان را بود آن[3] باده در خورد

مفرّح چاشنیهای شکر ریز | چو باده تلخ فام و رغبت انگیز

جگرهائی نمک پرورد[4] کرده | نمک بیش از قیاس خورد[4] کرده

2066 همی خورد[5] ارچه کامش ریش میشد | ولی میلش بخوردن بیش میشد

چو در خود خورد شور این سخن را | بشوراند غمهای کهن را

دلش از شور شیرین بیخبر گشت | وز آن شوریدگی شوریده بر گشت

بیاران گفت دریابید کارم | که بودن بیش ازین[6] طاقت ندارم

نه شیرین باشد از شیرینی کار | که شیرین یار و من دور از چنان یار

2071 بدان[7] عزم از بساط بزم برخاست | جنیبت جست و ساز رفتن آراست

۱- ل۲: فکندی. ۲- ل۱: نقطه ای. ۳- ت، ل۱، ل۲: در (دوشتق صحیح این است) ۴، ۴- ل۲، ب، آ: برریش، خویش. ۵- ت، ل۱: گه خورد.

۶- ل۱، ل۲، ب، آ: زان. ۷- ل۱، ل۲، ب، آ: بدین.

یکایک بارها فرمود بستن[۱] غلامان را به پشت زین نشستن[۲]
چو مرکب بهر رفتن شد سبکخیز برآمد همچو مه بر پشت شبدیز
چو باد صبحدم میرفت پویان گل خود را بکوه و دشت جویان

بازگشت خسرو از اصفهان
و خواب دیدن او

چنان روشن شد از تاریخ شاهان که چون شه بارگی راند از سپاهان
2075 غم دل دیگر یابانش زده چنگ همی بردش دوان فرسنگ فرسنگ
چو در این رسید از جنبش[۳] تیز زره داران شیرین کرد پرهیز
بکوهستان دهی بود از گذر دور ز آشوب خلایق مانده مستور
عنان باد پا را تافت از راه در آن ویرانه نور افکند چون ماه
چو قندز فام گشت این نطع سنجاب زمین چون پشت قاقم شد ز مهتاب
2080 جهان سرد و هوای پوستین بود ملک در شقهٔ دولت بر آسود[۴]

۱- ل۲، ب، آ: بستند. ۲- ل۲، ب، آ: نشستند (در صورت جمله مینباک میزد)
۳- ب، آ: جستن. ۴- ل، ل۲، ب، آ: بیاسود.

سحرگه چون روان شد باد شبگیر — برآوردند مرغان نالهٔ زیر

گشاد از خواب نوشین نرگس ناز — ندیمان را بخدمت داد آواز

چو از خواب گران بیدار گشتند — برسم بندگی برکار گشتند

حکایت کرد کز بیداری بخت — چو شب بی خواب رفتم[1] بر سر تخت

2085 چنان دیدم بخواب اندر که گوئی — درآمد گلرخی با صد نکوئی

دو ساغر در دو دستش صاف و نایاب — یکی پر شیر و دیگر پر ز جلاب

سپرد آن ساغر جلاب پر جوش — بمن کاین نوش کن کردم سبک نوش

جوانی بود دیگر همنشینش — سپرد آن ساغر دیگر بدستش

جوان چون شد بساغر چاشنی گیر — بیفتاد و شکست و ریخت زان شیر

2090 کنون اینخوابرا[2] تعبیر چبود — بخواب اندر جلاب و شیر چبود

بزرگ امید گفتش کز همه باب — چو تو بیدار نتوان دید در خواب

تو خود دانی که به زین خواب نبود — بلذت شیر چون جلاب نبود

چو آن[3] جلاب شیرین کردی آشام — ز شیرین عاقبت شیرین کنی کام

۱- ب، آ: از ۲- ل۱: خواب مرا ۳- ل، ل۲، ب، آ: چو زان.

وزان شیر که ماند آنمرد ناشاد | بجوی شیر ماند تشنه فرهاد

ور افتاد آبخوارا ساغر ازچنگ | در افتد کوهکن را تیشه بر سنگ[1] 2095

ملک گفت آری اندر خواب تأثیر | همان پیدا شود کآید به تعبیر

نشاید خواب پیش ابلهان گفت | که نیک و بد ببیند[2] هرچه بشکفت

رفتن خسرو پیش فرهاد و مناظرهٔ ایشان

چو صبح دیرخسب از خواب خود برجست[3] | گرفته ساغری پر شیر در[4] دست

سپهر[5] از جنبش دوری که انگیخت | روان شد ساغر و شیرش فروریخت

شهنشه گفت کز بخت دلفروز | بجوی شیر خواهم رفت[6] امروز 2100

کشید از تن[7] لباس مرزبانان | برون آمد بر آیین شبانان

۱- ت: ازچنگ (اختلال قافیه)؛ ل١، ل٢، ب، آ: شیشه در سنگ.

۲- ل٢، ب: برآید؛ آ: بزاید. ۳- ل٢: دیرخواب ازخواب بر؛ ب، آ: ازجای بر؛ ل١: خود. ۴- ل٢، ب، آ: در. ۵- ل١: ملک. ۶- ل١: رفتن. ۷- ب، آ: ازبر.

از آنسو[۱] پرس پرسان کوه بر کوه[۲] — بجوی شیر شد تنها زانبوه[۳]

تماشا کرد تختی بر لب[۴] جوی — بدید آن سنگها را روی در روی

بهر نقش هنر چون نقش بینی — نظر میکرد و میگفت آفرینی

21[illegible] چو دید آن[۵] اوستا دیرا به بنیاد — به بنیاد دگر شد سوی استاد

جوانی دید در هیکل چو کوهی — ز فر مهتران در وی شکوهی

گرامی پیکرش[۶] مانده خیالی — چنان بدری ز غم گشته هلالی

بلا بیش از شمردن دیده جانش — سزاوار شمردن استخوانش

رخش پرخون و سرتاپای پرخاک — میان خاک و خون غلطیده غمناک

21[illegible] بگفتش کیستی و در چه سازی — بگفتا عاشقم در جان گدازی

بگفتش عشقبازی[۷] را نشان چیست — بگفتا آنکه داند[۸] در بلا زیست

بگفتش عاشقان زین ره چه پویند — بگفتا دل دهند و درد جویند

۱- ل: جا. ۲- ل۲، ب، آ: برسرکوه. ۳- ل۲، ب: دل پر غصه و جانی پر اندوه. ۴- ل۲، ب، آ: برسر. ۵- ل۲: او. ۶- ل۱: پیکری. ۷- ب، آ: عشقبازان را. ۸- ل۱، ب، آ: باید؛ ل۲: دربند؛ ت: آنکه داند.

بگفتش دل چرا با خود ندارند　　بگفتا خوبرویان کی گذارند
بگفتش مذهب خوبان کدامست　　بگفتا کش فریب و عشوه نامست
2115 بگفتش پیشهٔ دیگر چه دانند　　بگفتا غم دهند و جان ستانند
بگفتش تلخی غم[1] هیچ کم نیست　　بگفتا گر غم شیرینست غم نیست
بگفت از دوریش چونی درین سوی　　بگفتا مردم از غم دور از آن روی
بگفتش پرتو اندازد گهی نور　　بگفت آری ولیکن چون مه از دور[2]
بگفت او را ببین تا زنده مانی　　بگفتا مرگ[3] به زان زندگانی
2120 بگفت از رویجان باشد زیانی　　بگفت از زان بود جورش بجانی
بگفتش دور کن زان دوست یاری　　بگفت این نیست شرط دوستداری
بگفت او شهر سوز[4] و خامکار است　　بگفتا عشق را با این چکار است
بگفت از عشق او تا کی خوری غم　　بگفتا تا زیم در مردگی هم
بگفتش گر بمیری در هوایش　　بگفتا در عدم گویم دعایش

۱ــ ل : جان . ۲ــ ت : بگفتا چون به نو لیکن از دور . ۳ــ ت : مرده .
۴ــ ل : بگفتش شیر سوز .

21 بگفتش گر سرت برد بشمشیر — بگفتا هم بسویش بینم از زیر

بگفت ار خون تو ریزد جفایش — بگفتا هم بمیرم در هوایش

بگفت آخر نه خونریزی وبالست — بگفت ار دوست میریزد حلالست

بگفت ار بگذرد سوی تو ناگاه — بگفت از دیده روبم پیش او راه

بگفتش گر نهد بر چشم تو پای — بگفت از چشم در جان سازمش جای

213 بگفت ار بینیش در خواب قامت — بگفتا برنخیزم[1] تا قیامت

بگفت آید گهی خوابت در این باب — بگفت آری برادر خوانده خواب

بگفت ار گوید از ناخن بکن سنگ — بگفتا کاوم از مژگان بفرسنگ

بگفتش خوش بزی چند[2] از غم دوست — بگفتا چون زیم[3] چو جان من اوست

بگفت از عشق جانت در هلاکست — بگفتا عاشقان را زین چه باکست

2135 زهر حرفش گفت دارای زمانه — جوابی باز دادش عاشقانه

تعجب کرد شه زان استواری — وزان سوزش بچندان پخته کاری

۱- ل ۱ : خفته مانم . ۲- ل ۲ : خوش بری چندین ؛ ب، آ: چون خوری چندین غم . ۳- ل ۲ ، ب ، آ : تا زیم .

کسی کز عشق درد آشام باشد | اگر پخته نباشد خام باشد
چو دیدش کوه فارا پای دارد | قدم در دوستی بر جای دارد
زبان را داشت ز آن جولانگری باز | بر آئین دگر شد نکته پرداز

2140 مزاجش را[1] بپوزش راز[2] پرسید[3] | وزان حال پریشان باز پرسید
که چونی وز کجا افتادت[4] این روز | که میسوزد دل من بر تو زینسوز
جوابش داد مرد غم سرشته[5] | که این بود از قضا بر من نبشته[5]
چو باشد دست تقدیرم عنانگیر | کجا بیرون توانم شد ز تقدیر
چه رو در قسمت آمد همگنان را | که یارد تافت از قسمت عنان را

2145 وگرنه من گیاهی آنک پویان | کمر بندم بکار خوبرویان
بخاک پایشان گردم هوسناک | ز راه دیده ریزم سوی دل خاک

۱- آ : خون . ۲- ل : وصالش را . ۳- ل۱، ب : باز (تکرار قافیه) . ۴- ل۲ : کجات افتاد . ۵- ل۱ : رسیده (قافیه نادرست میشود) . ۶- ل۲ : گیاهی او که ؛ ل۱، ب، آ : گیاهی آنکه (قاعدتاً باید چنین باشد : وگرنه من کجا و آنکه پویان کمر بندم بکار خوبرویان ؟)

بگفت دیده چون دل مایل افتاد[1] — بلای دیده لابد بر دل افتاد

ازین پیشم نبود این بانگ و فریاد — که طبعم بنده بود و جانم آزاد

ندانم کز کجا برخاست این دود — کزینسان سوخت جان محنت اندود

2150 مبارک روی شیرین شکربار — مرا شیرین نمود از اول کار

نیامد در دلم زانماه بی سلخ — که بر من عیش شیرین را کند تلخ[1]

چو دل را خود عنان دادم بپرواز — کنون کز دست شد چون جویمش[2] باز[3]

ببایدداشت وحشی را بتدبیر — که ناید باز چون بگسست زنجیر

چو گنجشک نو آموز از قفس جست — چه سود از طفل ساید[4] دست بر دست

2155 ملک گفت اندک اندک پر شد این سیل — به پستی هم بر آن نسبت کند میل[5]

دل اندر چیز دیگر بند و میکوش — کش از خاطر کنی عمداً فراموش

بتدریج این خیالت چون شود کم — بتسکین گرددت خاطر فراهم

چنان آزاد گردی روزکی چند — که ناری پیش یاد این مهر و پیوند

۱- ب : این بیت نیست . ۲- ل ۲ : یابمش؛ آ : بینمش . ۳- ب : بیت نیست .
۴- ل ۱، ل ۲، ب، آ : مالد . ۵- ب، آ : بیت نیست . ۶- ل ۲، ب، آ : مهرش .

جهاندار از خمار شرکت یار — فرو میخواند[1] از ینها بیغرض وار

2160 چو روشن کرد عاشق کآن[2] سخن چیست — بخندید و میان خنده بگریست

بگفت آنگه توان برجستن از چاه — که تا زانو بود یا تا کمرگاه

چو قعر چاه صدگز بیش باشد — بجستن پشت و پهلو ریش باشد

مرا کاندر زنخ آن زلف مشگین — بچه کرد و رسن ببرید شیرین

اگرچه چه نماید در نظر خرد — ولیکن هر که افتاد اندر و مرد

2165 بمردن زیر این چه رفت پایم — وگر کس برکشد من بر نیایم

اگرچه هست شیرین جان مسکین[3] — ولیکن نیست شیرینتر ز شیرین

چو از دل رفت شیرین جان چه باشد — چو خصم خانه[4] شد مهمان که باشد

مرا تا جان بود ترکش نگیرم — وگر میرم رها کن تا بمیرم

چو شد بی پرده زیباروی خودکام — فرو شد خون صد عاشق بیکجام

۱- ل ۱: میگفت؛ آ: میخورد (؟). ۲- ل ۲: کو (که معنی درستی ندارد). ۳- ل ۳، ب، آ: شیرین. ۴- با این شکل معنی مربوطی ندارد و قاعدتاً باید «صاحبخانه» باشد.

217

چو صیادی که گنجشگان فروشد | بیک مشت علف صد جان فروشد

نباشم در طریق عشق معذور | که بهر جانی از جانان شوم دور

منه بر جان من بندی که داری | بخسرو گوی هر پندی که داری

هر انکس کو دهد دیوانه را پند | نخوانندش خردمندان خردمند

گر از لعلش مرا روزیست جامی | رسم زو عاقبت روزی بکامی

2175 وگر نبود ز بختم فتح بابی | گدائی مرده گیر اندر خرابی

چو لوح زندگانی شد ز من پاک | چه خواهد ماندن از من؟ پاره ای خاک

تو خسرو را نصیحت کن بدان درد[1] | که خواهد ماندن[2] از تاج و نگین فرد

چو او بد عاشقی باز[3] جهانی | مرا خود سهل باشد ترک جانی

بروزی گر وی از شیرین کشد پای[4] | مرا گر تلخ گوئی باشدت جای

2180 دل شه زین جواب آتش انگیز | بجوش آمد چو دیگی[5] از آتش تیز

۱- ت: تو بر خود. ۲- ل۲: ماند؛ ب: چو خواهد ماند. ۳- ل۲: ندارد؛ ب: بد به نشانی. ۴- ل۲، ب: بروزی گر ز تو شیرین کشد پای؛ آ: اگر خسرو ز شیرین.

۵- ب، آ: چو دیگ از.

ولیک آن تیزی از لب برد در زیر   مشعبد وار کرد آشام شمشیر ۱

سخن را قلبه زد لختی چپ و راست   پس از پیشش خجالت خورده برخاست

بمنزل شد ز کوهستان اندوه   غبار کوهکن بر سینه چون کوه

ز فرهاد آنچه در دل داشت حالی   دل اندر پیش یاران کرد خالی

2185 ندیمان کان سخن در گوش کردند   نبد جای سخن خاموش کردند

فروبستند لب در کار شیرین   عجب ماندند از گفتار شیرین

ملک گفت این وجود خاک بنیاد   خرابم شد ز سنگ انداز فرهاد

اگر خونریزمش بر رسم شاهان   مبارک نیست خون بیگناهان

ور این اندیشه را در گوش گیرم   عجب نبود گر از غیرت بمیرم

2190 بباید رفت راهم را بهنجار   که پایم وارهد ز آشوب این خار ۲

بزرگ امید گفت این سهل کاریست   بمژگان خارم ار در پات خاریست

روانکن هرزه گوییرا که در حال   برو از مردن شیرین زند فال

۱- ل۲، ب، آ: غضب را در غلاف افکند شمشیر. ۲- ل۱، ل۲، ب: از زخم این خار.

اگر میرد فتوح خویش گیریم　　وگرنه کار[1] دیگر پیش گیریم

خوش آمد شاه را آنچاره سازی　　نمودش مرگ[2] آن بیچاره بازی

مردن فرهاد در عشق شیرین

2195 ملک را بود زنگی پاسبانی　　ترش رخساره‌ای کژ[3] مژ زبانی

چو دیو دوزخ از عفریت روئی　　چو زاغ گلخن از بیهوده گوئی[4]

تهیگاهش فراخ و حوصله تنگ　　ز آروغ[5] ترش سبلت شده زنگ

شکم چون دیگدان[6] آتش اندود　　دهن چون وامدار دیر خشنود

دهانش را کسی نادیده باهم　　لبش را آشنائی[7] نا فراهم

2200 خصومت پیشه‌ای ابلیس خوئی　　عوانی مشتخواری جنگجوئی

۱- ب : وگرنی راه دیگر. ۲- ل۲، ب : خون. ۳- ب، آ: کج، مج. ۴- ل۲، ب، آ: چو زاغ کهنه از بسیار گوئی. ۵- ب: چو ز آروغ؛ آ: که ز آروغ. ۶- ل۲، ب: دیگدانی. ۷- ل۲: ز آشنائی؛ ب: ز آشنایان؛ آ: با آشنایان.

کسی کش پیش او گفتی نکو نام | زدیش اندر قفا صدگونه دشنام

چو دوری شد کسیرا در میانه[1] | ز مرگ او خبر گفتی بخانه[2]

مسافر چون نهاد از در برون پای | بفال بد زدی پیش درش وای[3]

بماتمها بخندندی طربناک | فکندی در عروسیها بسر خاک

2205 اگر کردندی از چوبش فروکوب | زبان چون اره کردی در ته چوب[4]

وگر سنگش زدندی خلق در جنگ | چو آهن تیز گشتی در ته سنگ

ز سر تا پا کبود از مشت و سیلی | چو پیش برد کوبان برد نیلی

کنه در سبلتش بیضه نهاده | بموی بینیش رشک اوفتاده

سگی سگچهره با خوی پلنگان | خری خر زهره نام او خرنگان

2210 به پیشانیش داغی برکشیده | چو خطی بر خطائی در کشیده

شهش خواند و عطای بیکران کرد | بوعده نیز دامانش گران کرد

۱- ل۲، ب، آ: چو دیدی دوری کس در میانه. ۲- ل۲ فسانه. ۳- ل۱، ل۲، ب: بفال بد زنند در پیش او وای. ۴- ل۱، ل۲، ب، آ: بر سر چوب. ۵- ت: بسنگ. ۶- ل۱: حاشیه.

پس آنگه در غرض بگشاد لب را / که خسف ماه روشن کن ذنب را

شد آن دیوانهٔ بدخو شتابان / چو دیوی سوی آن غول بیابان

روانشد سوی فرهاد آن بداختر / زبانی پر دروغ و چشمها تر

به سنگی بر شد و نظاره میکرد / نمودار سخن را چاره میکرد

بنزدیکش ز چندان شعلهٔ گرم / نشد یک جو دل چون آهنش نرم[1]

بکار آورد نقش بیخرد را / زبان بگشاد و نادان ساخت خود را[2]

نشسته با شبانی قصه میگفت[4] / کزینسان[5] کوه چون ضایع توان سفت

گذشت از مرگ شیرین هفته‌ای بیش / رفیقش هم بر آن[6] جا کندن خویش

نه این کوه ار ستیزد[7] با که قاف / چنان لعلی نیابد روشن و صاف

وراز دندان کند ناف[8] زمین چاک / نبیند[9] نقش آن گم گشته در خاک

۱- ل۱، ل۲، ب: این بیت نیست. ۲- ل۲، ب، آ: زیرکش.

۳- ل۱: این بیت نیست. ۴- ل۱، ل۲، ب، آ: راز میگفت.

۵- ل۱: بدینسان. ۶- ل۲، ب، آ: بدان. ۷- ل۱: ارچه بیزد.

۸- ل۱: قاف. ۹- ل۱: نیفتد.

دریغ او برد خود هرچیش[1] نصیب است | دریغ اینجاست درخور کاین غریب است
چو بشنید این سخن فرهاد دلتنگ | فتاد از بیخودی چون شیشه در[2] سنگ
بزاری گفت بازم گو چه گفتی | که هوش از جان و جان از تن برفتی
2225 جوابش داد مرد آهنین دل | که ای در سنگ مانده پای در گل
چه کاوی کان[3] که آن گوهر ز کان رفت | ز هر کالبد غمخور که جان رفت
تو در کاری چنین زحمت بکش پیش | که برد آن کار فرما زحمت خویش
بخاک انداختند اندام پاکش | بآب دیده تر کردند خاکش
هزار افسوس از آن شاخ جوانی | که بشکست از دم باد خزانی
2230 دگر ره کاین سخن بشنید فرهاد | نشان هوشمندی[4] رفتش از یاد
بزد زانگونه سر بر سنگ خارا | که جوی خون شد از سنگ آشکارا
بجوی شیر در شد جوی خونش | دل کُه خون گرفت از بوی خونش[5]
ز چهره خون ز مژگان خاک میرفت | میان خاک و خون افتاده میگفت

١- ل، ل٢: هرچیش خود؛ ب: هرچش بی. ٢- ل٢، ب، آ: بر. ٣- ل١: کُه.
٤- ل٢، ب، آ: زندگانی. ٥- ل١: این بیت افتاده است.

که آه ای بخت بیفرمان چه کردی | بدردم بیکسی درمان چه کردی

اگر میریزیم خون بهر یاری | هم اندر زیر پایش ریز باری

دریغا ز آرزولیش زار مردم | بمردم و آرزو در خاک بردم

بمردن بود در پایش گمانم | نه آن کو میرد و من زنده مانم

کنون کان دوست اندر خاک خوارست | من ار مانم نه شرط دوستدارست

چو از عالم برون رفت آنکه یارست | مرا بی یار با[1] عالم چکارست

چو یارم نیست کش جان جای سازم | روم بر یار و جان از پای سازم[2]

من و راه عدم کاینجا کسی نیست[3] | ره من تا عدم جز یکنفس نیست

چو جان با جان درآمیزد بهم شاد | درآمیزی بخاکش خاکم ای باد

همی گفت اینکه روزش را شب آمد | بتلخی جان شیرین بر لب آمد

دهانش تلخ و شیرین در زبان بود | بمرگش[4] واپسین شربت همان بود

بشیرین گفتنش از دیده خون رفت | که تا شیرین کنان جانش برون رفت

۱- ل۲، ب، آ : در عالم . ۲- ب، آ : روم بر یاد او جان را ببازم .

۳- ل۲ : من و راه عدم کاین راه کس نیست . ۴- ت، ل۱ : بمرگ کش .

همین خوی دارد این چرخ جفاکوش — که ندهد کام دل کس را در آغوش[1]

نماید تشنگان را شربت از جام — ولی در خاک ریزد گاه آشام

کسی کو زاد در صحرای عالم — نخورد آب خوش از دریای عالم

بس آهو کو بکشت افتاد شبگیر — جوی ناخورده خورد اندر جگر تیر

2250 چو بی روزی بود مرغ رطب خوار — ز شاخ بر[2] خورد پیش از رطب خار

خیال و خواب شد گیتی بفرسنگ — که بنماید ولی ناید فراچنگ

اگر دریا کشد لب تشنه در خواب — ببیداری نیابد در جگر آب

چه باید بیهده مهتاب گز کرد — که نتوان شقه‌ای زان بهر خز کرد

شعاع[3] خور نشاید زر گرفتن — چو نتوان از زمینش برگرفتن

2255 سواد سایه را عنبر مکن نام — که خاکش نقد بینی عنبرش وام

چو روشن گشت کاین سرمایه هیچ است — چه بهر هیچ چندین پیچ پیچ است

پذیریده چه مکرم داری ای خاک — بده این خاک و بستان عالم پاک

۱- ل۲، ب: این بیت پس از ۲۲۴۹ آمده است. ۲- ب، آ: آن.

۳- ل۱: شفاعت (که غلط آشکار است).

کز آن افزون توان زین کم خریدن — بهیچ ارزان بود عالم خریدن

عدم را توشه کن کاینجای کم نیست — غم آز و خور کامروز غم نیست

مسافر کآب از اینجا برنگیرد — چو در دریا خرامد تشنه میرد

چو میدانی که گردون پرستیز است — بنا[1] از خاک و این سیلاب تیز است

نخواهی تا بزیر گل شوی پست — ازین خانه بباید پیش ازین جست[2]

رها کن خاک را در ظلمت خاک — روان کن پاک را در عالم پاک

همائی داری از فیروزه کهسار — مدارش چون غلیواژان بمردار

بطی کو دیده باشد جوی گلشن — کی آب خوش خورد در حوض گلخن

گرت صد زیب و زیور در وجود است — تن آساید از آن جانرا چه سود است

چو بستان را بود پرنده محتاج — قفس خواهی بزرگ[3] کن خواهی از عاج[4]

در آن عالم که جان را کارسازی است — نیاز مرد تاج بی نیازی است

۱- ل ا : نبات از خاک. ؛ ب : این مصرع افتاده است . ۲- ل ا : این بیت نیست . ۳- ل ا : زرش کن . ۴- ب : این بیت افتاده است

مترس از مرگ اگر جان را بقا است[1] | که بعد از مردنت عمری دراز است
2270 خردمند آن بود کز کاردانی | غم مردن خورد در زندگانی

رسیدن خبر مرگ فرهاد به شیرین

وزاری او

نگوش خسرو استاد معانی | چنین گوید نوای خسروانی
که چون فرهاد روز خود بسر برد | چو شمع صبحدم در سوختن مرد
خلل در عشق شیرین در نیامد | بر آمد جان و شیرین بر نیامد
خبر بردند بر شیرین خونریز | که خون کوهکن را ریخت پرویز
2275 همه گفتند کاین رسمی نو افتاد | که شیرین کشته خون بر خسرو افتاد
روان شد نازنین کز راه یاری | شهید خویش را گرید بزاری
ببالینگاه او شد با دلی تنگ | بآب دیده شست از خون او سنگ
اشارت کرد تا فرمانبرانش | بشستند از گلاب و زعفرانش
کفن کردند و بسپردند غمناک | غریبی را بغربتخانه خاک

1 ـ ب : تا با جان ؛ آ : چون جان بی .

بسی بگریست شیرین بر غریبش فزونتر زان[1] ز بهر بی‌نصیبش

بخانه باز شد با انده نو درونش دردمند از کار خسرو

شکایت کرد پیش همنشینان که بد باشد جفای گرم کینان

کسی کش رنج مردم کم بباشد بنزد مردمان مردم نباشد

چو مردم درد خود دشوار[2] دانند[3] گزند دیگری چون خوار دانند

حکایت

همی زد با خری خربنده‌ای لاف که پالانگر به است از پرنیان باف

خرش گفتا که گر زیباست این کار ز پشت من به پشت خود بنه این بار

جوابش داد پالانگر چو بشنید که پشتم ریش گردد خر بخندید

که خود چون بنگری پالانگری را به پشت من نویس این داوری را[4]

چو می نتوان کشید از پشت خود بار به پشت دیگران خروار مسپار[5]

نیارد مرگ خود کس بر زبان برد بجان دیگران صد ره توان برد

۱- ل۲، آ: زان. ۲- ل۲: بسیار. ۳: ت، ل۲: دارند ... خوار دارند

۴- ل۱: این بیت نیست. ۵- ل۲: این بیت هم نیست.

چه در دست آید آن نامهربان را — که هجرم می‌کشت آن بیزبان را[1]

چو نتوانست خونم را پی افکند[2] — گناهم را سیاست بروی افکند[2]

چو فردا دست خون در دامن آید[3] — دیت بر خسرو و خون بر من آید[4]

ندانم کز چه سان بر سنجم این داد — که از خسرو بخواهم خون فرهاد

2295 چو نتوانم بکینش چاره کردن — که نتوان جان خود را پاره کردن

بر آن شیرین کنم باری دل خویش[4] — که ریزم بر شکر شور دل ریش[5]

مرا جوش شکر خود بود در ره — کنون خو و زاد فی الطنبور نغمه

کسی باید که همچون کینه‌خواهان — شتابد بر شکر سوی سپاهان

بشیرینی کند بیداد بروی — بیازد باری فرهاد بروی

2300 چو در سودای شیرین مرد فرهاد — بحلوای شکر جانش کنم شاد[6]

صفت پیرزن ندیمهٔ شیرین و کشتن او شکر اصفهانی را

۱- ل۱: ناتوان را. ۲- ل۲، ب: افتاد. ۳- ل۲، ب: افتد. بهت، ل۲: ریش. ۵- ت، ل۱: خویش. ۶- آ: روحش

چو شیرین برزد از قفل شکر بند — سر افکندند خوبان شکرخند

بخدمت بود فرتوتی کهنسال — چو گردون در جهانسوزی شده زال

بگون پشتی ولیکن کژ[1] خرامان — تهی در سلخ و نامش ماه سامان

بهر جا در مصیبت روفته جای — بهر کو در عروسی کوفته پای

230 بداده در جوانی نیزه[2] را داد — به پیری نیز چوگان بازی استاد

بلورین سبحه‌ای برکار کرده — بجای ریسمان زنار کرده

لبش درورد و وردش سحر و نیرنگ[3] — برون ساده لباس و اندرون رنگ

گشاده گریهٔ تزویر چون می — هزاران اهرمن حل کرده در وی

فریب انگیزی از گیرائی گفت — که کردی پشه و سیمرغ را جفت

231 همه بیداری زرقش به پرده — همه خواب دروغش راست کرده

حدیثی نرم چون زیر از رگ چنگ — زبانی چرب چون خنجر گه جنگ

زدارو ها که کار آید زنان را — زره برده لبی سیمین تنان را

۱- ل۲، ب: کش؛ ل۱: خوش. ۲- ل۲، ب: عشوه. ۳- ل۱، ب: وردش درس نیرنگ.

مفرّحهای مروارید وز دُر | که خوبانرا برد هوش از بلادُر

بهر خمره ز معجون منقّا | سرشته[1] شیر مرغ و خون عنقا

2315 گیاهائی به تسخیر آزموده | بهر ذرّه دو صد ابلیس سوده

چو در گوش آمدش گفتار شیرین | بدندان خست لب زانکار شیرین

بجای آورد شرط خاکبوسی | سخن برداشت با صد چاپلوسی

که بانورا پرستاری چو من پیش | پس آنگه بهر ناچیزی دلش ریش

بفرما تا بیک پوشیده نیرنگ | کنم صحرای عالم بر شکر تنگ

2320 شکیبا کرد شیرین را فسونش | نوازشها نمود از حد فزونش[2]

بگرمی داد فرمان تا براند | شکر را شربت شیرین چشاند

عجوز کاردان زانجا بتعجیل | روانشد تا سپاهان میل بر میل

بچاره ره در ایوان شکر کرد | چو موری کو بخورستان گذر کرد

بیامد تا بر شکّر به صد نوش | نهاد از مهربانی حلقه در گوش

2325 بشیرینی چنان در مغز در شد | که دلاّل ترازوی شکر شد

۱ ـ ت: بشسته. ۲ ـ ب، آ، ت: برونش.

چو محرم شد همه شادی و غم را | بما در خواندگی بر زد علم را

نمودی بر کنیزان سرائی | گهی کدبانوی گه کدخدائی

ز شیر نیکاری جادوزن پیر | مزاجش با شکر در خورد چون شیر

ز افسونها که هر شکرش بود | صد افسون شکر بیش از برش بود[1]

2330 دمیدی هر زمان دیگر فسونش | چو افسون خواندگان کردی زبونش

پری روی از چنان جادو زبانی | جدا بودن نیارستی زمانی

گهیش از عشق خسرو راز گفتی | گهش ز اندوه شیرین باز گفتی

عجوز فتنه با وی روی در روی | درون رفته لب شکر موی در موی

چو روزی بودش آن شربت چشیدن | نیارست از شکر مو بر کشیدن

2335 بدو داده کلید خورد و آشام | ز کامش نقل[3] خوردی و ز لبش[4] جام

نه نوشیدی بصد سوز جگر تاب | برون[5] از گفت او یک شربت آب

بدینسان تا برآمد سالی آزاد | بنای فتنه محکم کرد بنیاد

۱- ب: بیشش ز بر بود. ۲- ل ۲، ب: بخوبی رفته. ۳- ب، آ: ز کامش باده. ۴- ل، ل ۲، ب، آ: لفتش. ۵- ل: بغیر از.

مخالف در کمین کاری نبود | بلب مست و بدل هشیار می بود

چنان افتاد وقتی فرصت کار | که کرد آهنگ می سرو سمن بار

2340 بقدر هفته ای در کامرانی[1] | بپا پی داشت دور دوستکانی

بخار باده در سر کرد کارش | صداع انگیز شد مغز از خمارش

فتادش در مزاج از رنج[2] مستی | به بیماری کشیدش تندرستی

زبس گرمی تنش آمد بنرمی | شکر را چاره نبود خود زگرمی

شکر در مردمان باشد تب انگیز | شکر را هر که خورد آرد تب تیز[3]

2345 ز بالین جستن سرو خرامان | بسا مانکاری آمد ماه سامان

بتدبیر آستین بالید و بنشست | همی آمیخت[4] نیرنگی بهر دست

گلاب آمیز شربتهای مخمور | طلای صندل و[5] معجون کافور

گوارشها که باشد راحت درد | مزورهای پرهیز از پی خورد

۱- ب: بقدر هفته در هر کامرانی. ۲- ل۲، ب: طبع. ۳- ت: شکر را دید کس کاید تب تیز؛ ل۲، ب: شکر را دید کو دارد (باشد) تب تیز. ۴- ل۲، ب: انگیخت. ۵- ل۲، ب: نبات و شکر.

برون کرده زبانی همچو آذر   تو پنداری کارسطو راست مادر

2350 گه از بقراط خود را کردی افزون   گهی خندیدی از قول فلاطون

نهاده شیشه‌ای پنجاه در پیش   ز خمره خود چگویم از عدد بیش

دواهائیکه نامد هیچ در کام   گیاهائیکه نشنیدش کسی نام

گه اینرا کوفت گاه[1] آنرا همی سود   وزین کوب و شکن یکدم نیاسود

گمان بر اعتماد[2]ش بسته بیمار   کبوتر نازک و شاهین ستمکار

2355 چو ناگه یافت آن فرصت که میجست   بنوشین شربتی زهرش فرو شست

قدح پر کرد و در دست شکر داد   لبش را ز آخرین شربت خبر داد

چو ماه نازنین کرد آن قدح نوش   درون نازکش افتاد در جوش

خرابی یافت اندر قالبش راه   ز پرواز عدم شد جانش آگاه

نخست از بیخودی خود را بهش کرد   وداع مادر فرزندکش کرد

2360 که رحمت بر تو بادا ایمادر پیر   که در زحمت نکردی هیچ تقصیر

ز تو آن سایه دیدم بر سر خویش   که امیدم نبود از مادر خویش

۱ـ ل ا : گه .   ۲ـ ل ا : اعتقادش .

دریغا رفتم از دوران پر پیچ — که حق خدمتت نشناختم هیچ

چو بی مزدی غم من خورد رایت — بمزد من بیامرزد خدایت

چو مرگ آمد بسوی من شتابان[1] — تو کردی آن خود بر تو چه تاوان

2365 چو شخص ناتوان را در فنا روست — چه سود از داروش گر نوشداروست[2]

درین علت چه دارو جای گیرد — که اول سر ز داروسای گیرد

گر از دارو حیات آباد بودی — طبیب از داغ مرگ آزاد بودی

نه در دست طبیب[3] از خطایست — که گاهی سرخ رو گه سبز پایست

کشد تقدیر جان کم نصیبان — گنه بر مرگ و تهمت بر طبیبان

2370 طبیبانرا مگر کاین نکته حل نیست — که در نه شیشه داروی اجل نیست

وصیت بیش ازینم نیست با تو — که چون دور افتد از من راه تا تو

زمن با شرط تعظیمی که دانی — زمین بوسی به بزم خسروانی

بحالی زیر پایش دیده غمناک — بگوئی آسمانرا قصهٔ خاک

۱- ل۲، ب، ت : تابان . ۲- ل۱، ل۲ : چه سود آرد دوا گر نوشداروست ؛ ب چه سود آرد مرا گر نوشداروست . ۳- ل، ل۲، ب : یاد ؛ آ : درد .

که ما رفتیم با جان پر امید — ترا جان تازه باد و عمر جاوید

2375 مرا دور از تو گر زد چشم بد راه — ز رویت دور بادا چشم بدخواه

مرا گر بر سر آمد زندگانی — ترا هر روز بادا نو[1] جوانی

وگر من شربتی خوردم جگرجوش — ترا بادا شراب خوشدلی نوش

چو نوشی باده با شیرین به تمییز — بریزی جرعه بر خاک شکر نیز

چو بنشینی بروی دوستان شاد — فرامش گشتگان را هم کنی یاد

2380 چو آئی بر سر خاکم خرامان — غبارم را بیفشانی[2] ز دامان

که گر خونم بگیرد گردنت[3] را — بگیرد خاک باری دامنت را

گر از یاد شکر گیرد ملالت — مبادا شربت شیرین حلالت

ببین خوار ار شدم خاک زمین سود — که روزی آخر این خاک آدمی بود

بیا وز خون من تر بین کفن را — زیارت کن هلاک خویشتن را

2385 مرا از یاری شیرین مکن خوار — که منهم روزی آخر بودمت یار

۱ـ ل۱ : نو بادا . ۲ـ ل۱ : غبار راه بفشانی ؛ ل۲، ب، آ : غبار من . ۳ـ ل۲ : دامنت را .

گلی بودم اگر نسرین[1] نبودم — شکر بودم اگر شیرین نبودم

بماندم منتظر بهر تو تا دیر — چو وقت آمد ندیدم درخت سیر

از آن میوه که وصلم داد حالی — دهان آلوده گشت و معده خالی

چو نیم انجیر باشد قوت زاغی — همان قوتش شود سوزنده[2] داغی

2390 چو بازی را کنند از چاشتی داشت — نجوید چاشنی هم در دو سه چاشت[3]

چو افتد قطره‌ای بر تابه گرم — بود چون روغنی بر آتش نرم

ز شاخ بخت[4] خرمائی گسستم — بخوردن باغبان بستد ز دستم

همی با دوستی همدست گشتم — باول دوستکانی مست گشتم[5]

نخفتم روز هجر از تابش و تاب — چو روز وصلم آمد میبرد خواب

2395 تو خوش با یار خسب[7] ای یار چالاک — که من با خاک خواهم خفت در خاک

ازین پس گر جدائی تاب بینیم — جمال یکدگر در خواب بینیم

۱- ل ۲، ب، آ: مشکین. ۲- ب: درزنده. ۳- ل ۲، ب: این بیت نیست. ۴- ل ۲، ب: پخته. ۵- ل ۱: این بیت نیست. ۶- ل ۱: هیچ روز. ۷- ل ۱: نخفت.

چو فردا صبح محشر گردد آغاز | کنم دیده زخواب اندر رفت باز

درین گفتن پلک[1] در هم غنودش | در آمد خواب مرگ و در ربودش

غبار نیستی در شکر افتاد | بخوزستان درون سوزی در افتاد

2400 ز هر چشم انجمن را خون برآمد | نفیر از انجم گردون برآمد

جوانمردان بسرها خاک کردند | عروسان آستینها چاک کردند

ز مژگان خلق خون دیده پالود | برآمد ناله های آتش آلود[2]

نه تنها مخلصان و نیکخواهان | که غمگین شد همه شهر سپاهان

بشستندش بترتیبی که باید | کشیدندش به تعظیمی که شاید

2405 چو در دخمه بخاک انباشتندش | سه روز آئین ماتم داشتندش

پس از چندی بشادی رو نهادند | هوالیش را ز دل یکسو نهادند

کسی کو بیشتر کرد از غمش جوش | ز خاطر پیشتر کردش فراموش

همیشه عادت مردم چنین است | دلش سنگین و قالب گوشتین است

همه کس با هزاران بیقراری | بگرید مرده خود را بزاری

۱- ب، آ: مژه. ۲- ل: مصرعها پس و پیش است

2410 چو در خاکش نهد بیکار گردد — همانساعت فرامشکار گردد

اگر دل نقشبند وگر رحیم است — فرامشکاری مردم قدیم است

درآندم کادمی را گل سرشتند — ز غفلت نکته‌ای بر دل نبشتند

گر از غفلت نبودی سینه را برگ — ز بیم مرگ بودی هر زمان مرگ

دگر جنبندگان مردن ندانند — وگر دانند خود زنده نمانند

2415 تو ما را بین کز نیسان عقده در پیش — همیدانیم و میپوشیم در خویش

همی بینیم و آگاهیم زین راز — که تن با جان نخواهد ماند دمساز

ولی چون چشم بینش دور بین نیست[2] — نظر می بیند و دلرا یقین نیست

بسی را[3] مهلت از حد بیش دیدیم — رحیلش هم بچشم خویش دیدیم[4]

اگرچه دیدن ما زود زود[5] است — چو عبرت نیست از دیدن چه سود است

2420 ببیند هر کرا چشمیست پنهان — خیال مرگ در آئینهٔ جان

۱ ـ ت، آ: بروی. ۲ ـ ل ۱: دانش؛ ل ۲، ب: مردم.

۳ ـ ل ۱: زو. ۴ ـ ب: این بیت نیست. ۵ ـ ت: دور

دور (؟)؛ ل ۲، ب: دیر وزود.

وگر کس چشم عبرت هست کوتاه | ببیند لیک ننهد سوی خود راه
چو دور زندگانی بر سر آید | نداند کز کدامین ره در آید
کسی زین زخمگاه ایمن فتاده است | که یا مرد آنکس و یا خود نزاده است
چو زادی باش زخمش را مهیا | که لولو سفته بر ناید ز دریا
2425 بروجی کاندرین نیلی حصار است | دو ششش بر کعبتین قلب کار است
که یارد باخت با این شوخ قلاب | که دارد کعبتینی پر ز سیماب
عجب کعبی که بر داو است مطلق | اگر ششش هست نه[1] مهره معلق
به آن باشد که ما نقدی که داریم | ببوسیم و بدست او سپاریم
عنانم بین که بر اندیشه گستاخ | سخن بین تا کجا شد شاخ در شاخ
2430 چو کردم گنج باد آورد را صرف | خرامان باز گردم بر سر حرف

برگشتن پیرزن به نزد شیرین

چو کرد آن فتنه مه سامان بیمهر | بناخن خست بهر عصمت چهر
بشوخی با عروسان شکرخند | در اندوه شکر زد ناله ای چند

۱ــ ل۲، ب: این مهره.

پس آنگه جست دستوری ز خوبان   روان شد سوی شیرین پاکوبان

رسید و ماجرا را پرده برداشت   صنم خود زانهمه یک یک خبر داشت

2435 اگر چه از کاردانی پیش فرتوت   بخنده داد بیرون درج یاقوت[1]

ولی در پرده گشت از غم دلش ریش   که او را نیز بود آن روز در پیش

کسی کز مرگ نبود جانش آزاد   چرا گردد بمرگ دیگران شاد

بخسرو نیز گشت آنقصه روشن   که مهمان شد شکر در سبز گلشن

برآورد از جگر سوزنده آهی   که بودش حق صحبت چندگاهی

2440 نشست از سوگواری با تنی چند   بماتم چاک زد پیراهنی چند

ز نرگس بهر آن سرو خرامان   بخاک افشاند دُر دامان بدامان

بصد تلخی ز شیرین کرد فریاد   که به زین خواست نتوان خون فرهاد

عمل‌ها را جزاها در کمین است   جزای[2] آنکه من کردم همین است

نکو را نیک و بد را بد شمار است   بپاداش عمل گیتی[3] بکار است

۱ـ ت : درز یاقوت ، ل۲، ب : دُرِّ یاقوت . ۲ـ ل۲، آ : سزای . ۳ـ ل۱ : گفتن .

2445 اگر بنیاد تو بر نیک‌خوئی است — مکافات نکوئی هم نکوئی است

ور از خود خوی بد را سازیابی — جزای[1] خود هم از خود بازیابی

نبات[2] زهر هر جا کاشت نتوان — چو کاری زو شکر برداشت نتوان

درین گنبد به نیکی برکش آواز — که گنبد هرچه گوئی گویدت باز

یکی را ده صدا یابی درین راه — که بالا گنبد است و در تهش[3] چاه

2450 چو چشم دیگری بخراشی از خار — خراش خویش را هم چشم میدار

برآید جانستانرا جان بتاوان — عقاب اندک زید کرکس فراوان

چو آهنگر بسازد تیغ کین جوی — بدست خود کند خود را سیه‌روی

چو سازد تیرگر تیر بلا شور — هم اندر دیدنش خود را کند کور

بود سوزن به از تیغ برنده — که این دوزنده باشد آن درنده

2455 چو خسرو جرم خود را یافت پاداش — پشیمان‌وار گشت از دیده خون‌پاش

طمع یکبارگی برداشت از دوست — رضا بیمغز گشت و کینه بی‌پوست

۱- ل، ل۲، ب: جواب. ۲- ل۲، ب، آ: درخت. ۳- ل۲، ب: زیر آن.

زارمن در مدائن رفت غمناک — ز حسرت کام خشک و دیده نمناک

بکنجی درشد و اندوه میخورد — به بی[1] سنگی غمی چون کوه میخورد

بروزش خوردن غم کار بودی — به شب آسایشش دشوار بودی[2]

2460 چراغ دل ز باد سرد مرده[3] — چراغ جانش را هم باد برده[4]

چنین رفته است رسم عشقبازی — چو با جان ساختی با او نسازی

گرت دلدار باید ترک جان کن — دل و جان از پی دلبر روان کن[5]

مناجات شیرین در شب فراق

ز کوهستان ارمن چون سرافراز — سوی شهر مداین کرد پرواز

صنم بشنید بعد از چند گاهی — که خسرو در فلان ده بوده ماهی

2465 ز دوری با هزار افسوس نالید — برید از الغفلت گوش مالید

خمار عشق از سر تازه شد باز — شغب در دل فکند آوازه شد باز

۱- ل۱، ل۲، ب: ز. ۲- ت: شب آسایش خود دشوار بودی. ۳- ل۱، ب: میمرد؛ ۴- میبرد. ۵- ل۱، ل۲، ب، آ: این بیت نیست.

دلش را خار غم در دامن آویخت | خرد دامن بدندان کرد و بگریخت
بجوش افتاد جان مستمندش | بدرد آمد درون دردمندش
ز اشکش خانه در سیلاب خون شد | صبوری از ره روزن برون شد
2470 در آمد شحنهٔ هجران بتاراج | روان را طوق برد و عقل را تاج
سپاه فتنه شد بر قلب تن چیر | ولایت بستد از سلطان بشمشیر[1]
چو عشق آرد لگدکوب خطرناک | نه خسرو بلکه کیخسرو شود خاک
یکی دان عشق را موران و پیلان | بآتش در چه عود و چه مغیلان
شبی تنگ آمد از بس رنج بردن | چنانک از ناشکیبی خواست مردن
2475 سخن را مهر زد چون نقش چینی | برید از همنشینان همنشینی
بکنجی تنگ شد دلتنگ میبود | دلش با بخت بد در جنگ میبود
شبی تاریک چون دریای از قیر | نه دریا در چکیده چشمهٔ شیر
ز جنبیدن فلک بیکار گشته | ستاره در رهش مسمار گشته

۱ - ل ا: بدریا در فکنده چشمهٔ شیر. (روشن است که نگارنده این نسخه سهواً این مصراع را که از آن شش بیت بعد است بجای مصراع اینمورد گرفته و باین ترتیب شش بیت بعدی را نوشته است)

ذنب های کواکب را شده خار　　　کژک دست دُهُل زن را شده مار

2480 ز ظلمت گشته پنهان خانهٔ خاک[1]　　　چو چاه بیژن و زندان ضحاک

سواد تیره چون سودای خامان　　　بدامان قیامت بسته دامان

ربوده باد تند از شمع ها تاب　　　زده مهر ابد بر دیده ها خواب

سدابی خورده چرخ آبستنی گاه[2]　　　سترون گشته از خورشید و از ماه

غنوده در عدم صبح شب افروز　　　بقیر انباشته دروازهٔ روز

2485 بگنج صبح قفل افکنده افلاک　　　کلید گنج را گم کرده در خاک

بریده تیغ شب از کینه خواهی　　　گلوی بلبلان صبحگاهی

خروس از ابگاه بانگ و تکبیر　　　خمیر پیرزن گشته گلوگیر

مؤذن قرص صوفی را زده گاز[3]　　　ز حلوا خوردنش افتاده آواز

جهان چون اژدهای پیچ در پیچ　　　بجز دود سیه گردش دگر هیچ

2490 شبی اینگونه تاریک و جگرسوز　　　ز غم بیخواب شیرین سیه روز

۱- ل۲، ب، آ: کلبک. ۲- ل۲، ب: شده آبی چرخ آبستنی گاه.

۳- ل۱: نمودن (؟) قرص صوفی مانده از گاز.

مبادا هیچ غم در دل شود سخت که اول خواب را بیرون نهد رخت
چو در بیداری شادی بود رنج چه باشد حال بیداران غم سنج
اگر چه پاسبان بیدار باشد نه همچون عاشق و[1] بیمار باشد
در آن شب حالت شیرین چنان بود که غم از جان شیرینش بجان بود
2495 به آب دیده با شب راز میگفت ز روز بد حکایت باز میگفت
همی نالید کای شب چند از این داغ همائی را مکش در چنگل زاغ
بپایان شو که من زین بیقراری بخواهم مردن ار شب زنده داری
چو گبران میکنی بر من جفائی ترا یا رب که مهری نیست جائی
بدین بیمهری و تاریک روئی شبی یا روز بخت من بگوئی
2500 تو هندو کافری نام تو شب نیست ز هندو کافری کردن عجب نیست
مگر سوگند خوردی ای جهانسوز که بعد از مردن شیرین شوی روز
چه خسبی آخر[2] ای صبح سیه روز به آب چشم من رخ را فرو شوی
چرا زیر زمین چون یخ فسردی دمی بالا کش آخر گر نمردی

۱- ت : عاشقان بیمار باشد . ۲- ب : خیز ؛ آ : چند .

تو هم داری مگر ز آشوب غم جوش — که کردی خنده را چون من فراموش

2505 مریزا اشک ایدو چشم تیره روزم — وگر سوزم رها کن تا بسوزم

چه باید ریخت این سیل ستم را — چو نتوان شستن این سودای غم را[1]

چسان تاریک شدی خورشید یارت — که پیدا نیست روز روزگارت[2]

گرفتم کز خمار بادهٔ دوش — صبوحی گشت مستان را فراموش

چه شد یارب پگه خیزان شب را — که در تسبیح نگشایند لب را

2510 مگر بشکست[3] نای مطرب پیر — که بر میناورد امشب نالهٔ زیر

مگر بر نوبتی خواب اشتلم کرد — که امشب خاستن[4] را وقت گم کرد

مگر شد بسته مرغ صبح در دام — که بانگی بر نمیآرد بهنگام

مگر دود دلم عالم سیه کرد — دم من شمع گردون را تبه کرد

وگرنه کی شبی را این درنگ است — که گردون بسته[5] و سیاره لنگ است

۱- ت، ل۱: این بیت نیست. ۲- ت، ل۱: این بیت هم نیست.

۳- ت: بگرفت. ۴- ت، ل۱، ب: چاشتی را؛ ل۱: خواستن را خواب گم کرد. ۵- ل۲، ب، آ: بی سر.

2515 مرا زین شب سیه شد روی هستی | سیه روئیست این نی شب پرستی
گهی باشد که این شب روز گردد؟ | دل پرسوز من بی سوز گردد!
ازین ظلمات غم یابم رهائی؟ | بچشم خویش بینم روشنائی؟
بسی میکرد زینسان ناامیدی | که ناگه از افق برزد سپیدی
چو لاله گرچه بودش در جگر داغ | ز باد صبحدم بشکفت چون باغ
2520 چه خوش بادیست باد صبحگاهی | کزو در جنبش آید مرغ و ماهی
در آیدم هر دلی کافسرده باشد | اگر زنده نگردد مرده باشد
بزرگان کاین نفس را زنده دارند | بجانبخشی دمی بخشنده دارند
دلی کو نور صبح را ستین تافت | کلید گنج[1] را در آستین یافت
همان درزد که ملک عالم آنجاست | وگر زان بیشتر خواهد هم آنجاست
2525 که شد صبحی ز خواب غفلت آزاد | که بختش صد در مقصود نگشاد ؟
چو شیرین یافت نور صبحدم را | بروشن خاطری برزد علم را
بمسکینی جبین بر خاک مالید | ز دل پیش خدای پاک نالید

۱ - ل ا، ل ۲، ب، آ: کار.

که ای در هر دلی داننده راز　　به بخشایش درت بر همگنان باز

زبیکامی دلم سنگ آمد از زیست　　تو میدانی که کام چون منی چیست

2530 چو تو امید هر امیدواری　　امیدم هست کامیدم برآری

جز این در دل ندارم آرزوئی　　که یابم از وصال دوست بوئی

زحرمت داشتی چون بیوبالم　　بشارت ده بکابین حلالم

درونم سوخت این حاجت نهانی　　گرم حاجت برآری میتوانی

وجودم گشت ازین درماندگی پست　　تو گیری از کرم درمانده را دست

2535 نشاطی ده که زین غم شاد گردم　　ز زندان فراق آزاد گردم

به سر کبریا در پردهٔ غیب　　بوحی انبیا در حرف لاریب

بنور مخلصان در روسپیدی　　بصبر مفلسان[2][1] در ناامیدی

بایمان تو اندر جان بدکیش　　به پیوند کهن بر پشت[3] درویش

بدان اشکی که شوید نامه را پاک　　بدان حسرت[4] که گردد همره خاک

۱- ل۲، ب: بیدلان. ۲- ل۱: بصبح بیکسان. ۳- ب، آ: دلق. ۴- ل۲، ب: حرفی.

2540 بدان زندان تاریک مغاکی بیالین فراموشان خاکی
بخون غازیان در قطع پیوند بسوز مادران در مرگ فرزند
بآهی کز سر شوری بر آید بخاری کز سر گوری برآید
بمهر اندوده دلهای کریمان بگرد آلوده سرهای یتیمان
بدان غرقه که بر ناید ز آبی بدان تشنه که باشد در سرابی
2545 بشبهای سیاه تنگدستان بدلهای سپید حقپرستان
ببادی کاوّل اندر تن درآید بدان دم کآخر از مردم برآید
بعشق نو در آغاز جوانی به غمهای کهن در دل نهانی
بدان بیدل که هستی نایدش یاد بدان دل کو بود با نیستی شاد
بدان سینه که دارد عشق جاوید بهجرانیکه هست از وصل نومید
2550 که برداری غم از پیرامن من نهی مقصود من در دامن من
گرفتارم بدست نفس خودرای برحمت بر گرفتاری ببخشای
برآور آرزوئی را که دارم کلید آرزو نه در کنارم

ا ـ ت : بخاکی

اگرچه ماجرا هست از ادب دور[1] | تو آنی[2] کز تو نتواند شدن مستور
نخستم در لباس آرزو پوش | پس این جرمم بستاری فرو پوش
2555 چو شیرین از سر صدق این دعا کرد | خدا از صدقش آن حاجت روا کرد
بصدق آنکو در آن حضرت پناهد | نهد اندر کنارش هرچه خواهد
چو پوینده[3] مراد خویش یابد | بمزد[4] اعتقاد خویش یابد
در آنشب کان صنم زینسان غمین بود | ملک را هم زغم[5] حالت همین بود
همه شب نازنین را یاد میکرد | بدل درمیزد و فریاد میکرد
2560 فراوان غم کشید اندر شب تار[6] | که تا شب را بروز آورد یکبار
چو رفت از دیدهٔ انجم سیاهی | جهان روشن شد از مه تا بماهی
نماند از آرزومندی قرارش | برفت از خویشتنداری شمارش
سبک بنشست بر شبدیز چون بدر | روانشد سوی خورشید فلک قدر
همان سودا عنان انگیز جانش | همان خاصان دولت همعنانش

۱- ل ا: درت (؟). ۲- ل ا: دانی. ۳- ل، آ: جوینده. ۴- ل ۲، ب: بگوزد. ۵- ل ا: غم یار. ۶- ل ۲، ب: بردم.

2565 رها کرده عنان دنبالهٔ دل — بار من باز شد منزل بمنزل
هوا را بود[1] وقت برگریزان — گریزان گل[2] زباد افتان وخیزان
بخجلت همچو دم سردان همیگشت — بکوه و دشت سرگردان همیگشت
سرشکش خاک را پیرایه میداد — دم سردش خزان را مایه میداد
نهان[3] میگشت[4] درویران وآباد — بدینسان تا خزان بگذشت چون باد[5]

رفتن خسرو بسوی قصر شیرین و در بستن شیرین بروی خسرو

2570 چو بستان تازه گشت از باد نوروز — جهان بستد بهار عالم افروز
زآسیب صبا در جلوه شد باغ — بغارت داد بلبل خانهٔ زاغ
هوا کرد از گل آشوب خزان دور — بمشک تر بدل شد گرد کافور
عروس غنچه را نو شد عماری — کمر بربست گل در پرده داری
بنفشه سر برآورد از لب جوی — زمین گشت از ریاحین عنبرین بوی

۱- ل۱، ل۲، ب : هوا بد سرد. ۲- ت : دل. ۳- ل۲، ب، آ : روان
۴- ل۲، ب : بیبود. ۵- ل۱ : رنگ ؛ ل۲، ب : برگ.

2575 نسیم صبحگاه از مشکبوئی | هزاران نافه در بر دشت گوئی

حریر گل ورق در خون سرشته | برات عیش بر ساقی نوشته

غنوده نرگس و قمری به دستان[1] | چو بانگ چنگ در بالین مستان

خمار نرگس شب نا غنوده | شکیب از جان مشتاقان ربوده

شکوفه شاخ را پیرایه میکرد | سمنزا گل[2] بدامن سایه میکرد

2580 خبر میبرد باد صبحگاهی | ز بوی گل بشادروان شاهی

کز نیسان نوبهاری عشرت انگیز | چرا از باده باید کرد پرهیز

ملک بر عزم صحرا بارگی جست | بپشت باد سرو نازنین[3] رست

بخدمت[4] با وشاقی چند دلخواه | جنیبت راند چون خورشید و چون ماه

نخست از گشت کرد آهنگ نخچیر | فرود آورد هر مرغی بیک تیر

2585 برون جستند بازان سبکخیز | بخون صید کرده چنگ را تیز

درآمد چنگل شاهین بتاراج | نه تیهو ماند بر بالا نه دراج

۱- ل۲، ب: بستان. ۲- ل، ل۲: سمن گل را. ۳- ل۱: راستی. ۴- ت، ل۱: بخلوت.

ره بط باز تیز آهنگ میزد | برقص کبک شاهین چنگ میزد
ملک هر سو که مرکب راند حالی | زمین از گور و آهو کرد خالی
چو لختی گشت و صید افکند تا چاشت | از آنجا سوی بستان راه بر داشت

2590 بگلزار آمد از نخجیرگه شاد | بساط افکند زیر سرو و شمشاد[1]
بمی بنشست با خاصان درگاه | بر آمد بانگ نوشا نوش بر ماه
برون دادند مرغان خوش آهنگ | نوای ارغنون و ابریشم چنگ
شمال از شاخ سنبل خاک میرفت | صبا بر فرش[2] نسرین پا همیکوفت
ملک زانو زده بر مسند ناز | بعشرت رنج سوز و گنج پرداز

2595 چو گل پیشانی دولت گشاده | ببالین پشت دولت باز داده
بیا پی گرچه می میکرد بر کار | نمیرفت از سرش سودای دلدار
بیادش در چمن نظّاره میکرد | بجای جامه جانرا پاره میکرد
سخن میگفت و آب از دیده میریخت | بدامن گوهر ناچیده میریخت
نه تسکینی که خودرا باز جوید | نه همدردی که با وی راز گوید

۱ـ ل۱ : آزاد . ۲ـ ل۱ : فرق .

2600 نبود آن روز پیش شاه شاپور | که از خسرو غم شیرین کند دور

گره چون غنچه میزد بر دل تنگ | همی شست آستین از اشک گلرنگ

بهر نرگس که در گلزار دیدی | خیال چشم مست یار دیدی

بهر شاخی که از گل بر گرفتی | بیاد دوست آه از سر گرفتی

زهر سنبل که تابی باز کردی[1] | ز زلف او عتاب آغاز کردی[1]

2605 شکیبا بود تا هشیاری داشت | کفایت را عنان از دست نگذاشت[2]

چو سرها گرم شد از باده ای چند | زبان بگشاد با آزاده ای چند

که نوروز آمد و گلزار بشکفت | صبا با گل پیام عاشقان گفت

روان شد باد جام لاله[3] بر دست | خمار نرگس بیمار بشکست

همه کس با حریفی باغ در باغ | مرا در دل ز دوری داغ بر داغ

2610 نشاید خورد می بی دوستداران | که شادی غم بود بی روی یاران

بود بید و ستان در مجلس ناز | پیاله سرنگون شیشه دهن باز

۱ــ ل۲، ب : میکرد . ۲ــ ل۱، ب ، آ : چو سرخوش شد عنان از دست نگذاشت . ۳ــ ت ، آ : باده .

همه شادند و جانم در عذابست — که می بیروی خوبان زهر نابست

اگرچه روی گل مهمان‌نوازست — ولی افسانهٔ بلبل درازست

مرا از سوز دل هر لحظه مرگی — کی آرد تاب آتش کاه برگی

2615 هلاکم زینهمه ناموس خامست — چو عشق آمد چه جای ننگ و نامست

بر آن میدارد این جان گم بخت[1] — که عصمت را ببازار افکنم رخت

زنم[2] از غصه دل سینه را چاک — ز خون خویشتن رنگین کنم خاک

مگر باد آید و زین جوی خونم — بدان بدخو رساند بوی خونم

چو چندی زین سخنها گفت حالی — دل از اندیشه لختی کرد خالی

2620 بجنبید بجست و زدل بار برداشت — ره مشکوی آن دلدار برداشت

روانگشت از شراب لعل سرخوش — ولی از سوز سینه دل پر آتش

برقّاصی صبا در زیر رانش — خیال یار زیبا همعنانش

بناگوشش ز آب گرم[3] در خوی — دم سردش پیام آورده از دی

۱ـ ل ۲، ب: گم شده بخت . ۲ـ ت: نهم؛ ل ۱: کنم . ۳ـ ل ۲: ز آه گرم .

چو آمد تا بقصر[1] نازنین تنگ — ز مغزش هوش رفت[2] از سینه فرهنگ

2625 خبر بردند بر سرو گلندام — که طوبی بر در فردوس زد گام

بلرزید از هراس آن دسته گل — کزان سیلاب تندش بشکند پل

شکوه ننگ و نام آواره گردد — لباس عصمتش صدپاره گردد

صواب آن دید رای هوشیارش — که ندهد راه در ایوان بارش[3]

عمل داران درگه را بفرمود — که بشتابند[4] پیش آهنگ شه زود

2630 چو پیدا گردد آن خورشید پرنور — زمین بوسند همچون سایه از دور

درافشانند و مروارید شب‌تاب — زمین را گرد بنشانند از آب

رسانندش چنان با عز و تمکین — از آنجا تا در ایوان شیرین

چو فرمان داد ماه مشتری قدر — ز صحن خانه بالا رفت چون بدر

دویدند آن همه فرمان پذیران — باستقبال شاه تخت گیران

2635 چو پیدا شد شکوه ارجمندی — کلاهی تا بخورشید از بلندی

۱- ل، ع، ب: سوی قصر. ۲- ل، ع، ب: عقل شد. ۳- ل، ع، ب: که ندهد جای در ایوان بارش. ۴- ل۱: که پیش آیند.

فروزان در جبینش فرّ شاهی — زمین تا آسمان نور الهی

به پیرامن نه از گردنکشان کس — غلامی چند از خاصان شه[1] بس

خطش بر لاله عنبر بیز گشته — گلش از خوی گلاب انگیز گشته

ز بوی خوش که میزد زآتش پاک — عبیرآمیز گشته نافهٔ[2] خاک

2640 ز رویش آفتاب از دست میرفت — کسی کامد بدیدن مست میرفت

چو دیدند آن رقیبان چهرهٔ[3] شاه — جبین سودند بر خاک گذرگاه

نثاری ریختند از گوهر و لعل — که گوهر دار گردید آهن نعل[4]

ز لولو حلیه می بستند ره[5] را — نثار افکن همی بردند شه را

از آنجا تا بشادروان ماهش — همه پر فرش دیبا بود راهش

2645 چو آمد بر در قصر دلارام — کزان شیرین سخن شیرین کند کام

دری بر بسته دید و میزبان دور — مه اندر برج عصمت مانده مستور

تعجّب کرد و حیران ماند زانکار — که نخل بارور چون گشت بی بار

۱- ب: او. ۲- ب: کوره (کرّه). ۳- ا۱، ل۲، ب، آ: عارض. ۴- ل۲، ب، آ: سم شبدیز گردید آتشین نعل. ۵- ل۲، ب: مه.

ز خجلت روی را چون زعفران کرد | که بی روی چنین خود چون توان کرد
زمانی ماند بر در دیده پر آب | درونش تافته بیرونش بیتاب
2650 بهر سازی که[1] میزد باخرد رای | نمی آمد دل شوریده برجای
جهان شب شد بچشم نیم خوابش | که ماند اندر پس کوه آفتابش
بخواری بازگشتن خواست در حال | که خواندش نازنین زآواز خلخال
ملک را کامد آن آواز در گوش | بجان بیخبر باز آمدش هوش
چو سر بر کرد سوی قصر والا | زمین بوسید ماه سرو بالا
2655 دمید از هر دو جانب صبح امید | مقابل شد بدلگرمی دو خورشید[3]
پریروی از مژه میریخت آبی | بروی میهمان میزد گلابی
بنظاره فرو ماندند تا دیر | نمیگشت از تماشا چشمشان سیر

گفتگوی خسرو و شیرین

ملک هر چند خواهان با دل ریش | که در صحرا نهد راز[4] دل خویش

۱- ل۲، ب : نوعیکه . ۲- ل۲، ب، آ : نظر انداخت چون بر . ۳- ل۲، ب، آ : بگرمی ماه و خورشید . ۴- ل، ل۲، ب : سوز .

هلاکش گرچه ترک جان همیکرد	زبانش در سخن یاری نمیکرد[1]
ازآن دلماندگی کآمد بجانش	زبس گریه گره میشد زبانش
چو لب بستن نه زیبا بود با دوست	که در حلوا نیفتد پسته را[2] پوست
نقاب از لولوی رخشنده بر کرد	جهانی پر ز مروارید تر کرد
بزاری گفت کای جانم بتو شاد	غمت شادی فزای جان من باد
بزرگیهای بی اندازه کردی	که با خردان بزرگی تازه کردی
قیامتها[3] نمودی تا توان گفت	که نتوان تا قیامت شکر آن گفت
زرافشاندی و مروارید شبتاب	نثاندی تا سرم در آتش و آب
زنطع اندازدیباهای زربفت	فرس نی رزمین بر آسمان رفت
ز صحرا تا جناب[4] احترامم	درآوردی به تعظیم تمامم
پس از چندین نوازشهای چون نوش	که کردی بنده وارم حلقه در گوش

2660 — ازآن دلماندگی کآمد بجانش

2665 — قیامتها نمودی تا توان گفت

۱ ــ ل۱، ل۲، ب، آ: هلاکش گرچه ترک جان نمیکرد زبانش در سخن فرمان نمیکرد. ۲ ــ ل۱: تا پوست (غالباً «با پوست» باید باشد). ۳ ــ ل، ل۲، ب: ضیافتها. ۴ ــ ل۲، ب: زصحرا با بسی نو.

2670 چه بود این[1] بی سبب در پرده ماندن   غریبانرا ز در بیرون[2] نشاندن

مرا بگذاشتی در خاک خواری   چو مه بر آسمان گشتی حصاری

ترا گرچه عروسک در حصار است   مکن کز سنگ من بر مه غبار است

همان با این سرافرازی بجاهم   که افتاد از زبر دیدن کلاهم

نه شیرین آید از شیرین زبانان   ترشروئی بروی میهمانان[3]

2675 چو جانم جز وفاداری نیاموخت   چرا باید دلی بیموجبی سوخت

تبر[4] ز بر میوه باشد بوستان را   برون در نشاندن دوستان را

جواب شیرین به خسرو

جوابش داد شمشاد قصب پوش   که دولت باد شه را حلقه در گوش

فلک را سربلندی در پناهش   ستاره خاکروب بارگاهش

هزاران کام دل در دامنش باد   هزار اقبال در پیراهنش باد

2680 دلش خالی مباد از شادمانی   فزون باد از شمارش زندگانی

۱ـ ل۱، ل۲، ب: بودت. ۲ـ ل۲، ب: برون در. ۳ـ ت: مهربانان. ۴ـ ل۲، ب: بهی.

اگر بالا شدم چون بید[1] مستیست   مکن از سرزنش سرو مرا پست

مرا بخت تو بالا برد پایه   که بر فرقت کنم چون ابر سایه

شود ابر ار چه بر دریا سرافراز   نه[2] آخر پیش دریا سر نهد باز

گر اینخاک از بلندی بهره مند است   درت را پایه صد چندین بلند است

2681 اگر چه ذره از روزن بر آید   نه از خورشید تابان[3] برتر آید

وگر بر مه رسد گرد وجودم   همان خاک ره[4] شاهم که بودم

گرفتم خود سرم بر آسمان سود   مرنج از من که تو شمعی و من دود

هم از اقبال تست این ارجمندی   که بردم سر بخورشید از بلندی

از آن سر بر فلک برد این پرستار   که تا گرد سرت گردد فلک وار

2690 نه تاج زر ز سر نیکوتر آمد   که یکسر بر سر سلطان برآمد

وگر گفتی که نبود شرط یاری   عزیزا[5] بر وزاندن بخواری

۱ـ ل۱ : بید ؛ ب : آب (؟) . ۲ـ ل۲، ب ، آ : هم .

۳ـ ل۱ : رخشان ؛ ل۲، ب : روشن . ۴ـ ل۲ : در .

۵ـ ل۲، ب : غریبا زا .

بدان عزت[1] که بر شیرین مسکین | بسی شیرینتری از جان شیرین
کز آن رغبت که خسرو را بجان است | هوس در جان شیرین بیش از آن است
توانم کز وفاداری در این راه | دهم تن در رضای خدمت شاه[2]
2695 فرود آیم از این منظر خرامان | کمر بندم بر آئین غلامان
ولی ترسم که وا ماند ز پرواز | تذرو نازنین در چنگل باز
تو شاه و عاشق و دیوانه و مست[3] | چو در دامت[4] فتادم چون توان رست
مرا مادر بنام و ننگ پرورد | تو شیر پخته و من خام پرورد[5]
روا باشد که با این خوی خامت | بپای خویشتن آیم بدامت
2700 چه خوش گفتند موشان با پلنگان | که پیش گربه نتوان رفت لنگان
بسا سیلا که بینی بد نظر خورد | که رخت[6] از وی بدشواری توان برد
چو آهو دل نهد بر خندهٔ شیر | بپای خود خرامد پیش شمشیر

۱- ل۲، ب: ممکن غیرت. ۲- ل۲، ب: نهم سر در رضای رغبت شاه.
۳- ل۲، ب: تو باشی پادشاه و عاشق و مست. ۴- ل۱: چو در دستت.
۵- ل۲، ب: به شهد و شیر و شکر چهره چون ورد. ۶- ل۱: که جان

نه در شرط وفا ناحق‌شناسم ولی زآسیب تهمت میهراسم

چو گل در دست مستان آید از خاک نماند دامنش زآلودگی پاک

2705 بکوشش تا باکنون داشتم پاس درِ ناسفته را از نوک الماس

کنون بازیکنان[1] با زلف و خالم میفکن برقع شرم از جمالم

ز لوزینه صبوری چون کند کس نمک باشد که انگشتی زنی بس

تو بر بسیار حلوا دست داری زبان اندر شکر پیوسته داری

مدان حلوای شیرین را چنان خام که پیش از پختگی شیرین کنی کام

2710 تو چندین شکر از اچاشنی گیر قناعت چون کنی بر جرعه‌ای شیر[2]

برو خود را ببازار شکر بند که شیرین انگبین است و شکر قند[3]

لب شیرین که جز با جان نسازد شکر داند گز و چون میگدازد

مبر نام شکر گر خود نبات است که شیرین شربت آب حیات است

۱ـ ت، ل۱: کنون بازی کنم . ۲ـ ل۱، ل۲، ب: بیت زیر علاوه است:

ترا باید شکر خوردن مگس وار نه سیمرغی که یابی بر درم بار

۳ـ ت: این بیت نیست .

شکر گرچه دهد ذوق زبانی　　ولی شیرینت ذوق زندگانی[1]

2715 چه شیرین است وه این شربت نو　　ولی دور از لب و دندان خسرو

چو شکّر خورده ای لبکن ز جلاب　　که با سرکه نیاميزد می ناب

تو خوش خوش با پریرویان دمساز　　بهر گلزار چون بلبل بپرواز

من و کنج غم و شبهای دیجور　　درونم چون چراغ صبح بینور

نه من خسبم نه از فریاد من کس　　همه شب مونسم هجران تو بس

2720 تن از غلطیدن خاکم چنانست　　که خارم زیر پهلو پرنیانست

ز آهم گر درون آئی درین کاخ　　زمین آرزده[2] بینی بام سوراخ

چه میخواهی زچون من در عذابی　　رها کن بیدلیرا در خرابی

پاسخ خسرو بشیرین

دگرباره زبان بگشاد پرویز　　بپاسخ کرد لبرا شکّر انگیز

که ای شمع من و خورشید آفاق　　بزیبائی چو خورشید از جهان طاق

۱ - ل ۲، ب : این بیت علاوه است : بکش گر بیدلم کز بیکبابی　شراب تلخ زود آرد خرابی

۲ - ل ۲، ب ، آ : هوا پر دود .

2725 جمالت رونق افزای جوانی | وصالت خواجه تاش زندگانی
بهار از زلف مشکین تو گردی | ز لعلت چشمهٔ خضر آبخوردی
مبادا آن چشم را جز بر دلم ناز | مبادا جز برویت چشم من باز [1]
عتابت گرچه با ما تلخناکست | چو شیرین میکند تلخی چه باکست
چه عیب ار شکرت شد سرکه پرورد | که سرکه با شکر خوشتر توان خورد
2730 بود اینهم وفا کز مهربانی | دهی زهرم در آب زندگانی
مکش کز بیدلم کز بیکبابی | شراب تلخ زود آرد خرابی [2]
مرنج ار گویمت بالا چرائی | فرود آی ار چه بر جانم بلائی
چو شد خورشید خاک آستانت | چه حاجت بر شدن بر آسمانت
مده دودهای سردم را بجو دراه | که از آه ایمنست آئینهٔ ماه
2735 حذر کن زین فغان آتش آلود [3] | که دیوارت سیه گردد بدین دود
نبینی کآه جان مستمندی | بر آن کنگر بیندازد کمندی

۱- ل ۲، ب: مصرعها پس و پیش است. ۲- ل ۱، ب، آ: این بیت را پس از ۲۷۱۵ آورده‌اند. ۳- ل ۱، ب، آ: اندود. ۴- ت، ل ۱: آفتاب چشم.

در افکن زلف تا زان رشتهٔ ناز   شوم با چنبر گردون رسن باز

وگر بالا نخوانی زین مغاکم   مران از در نه آخر کم ز خاکم

وگر راضی بدان شد لعبت نور   که بوسم آستان دولت از دور

2740 که باشد ذره‌ای از خویش نومید   که خواهد تکیه بر بازوی خورشید[1]

اگر زلفت نسایم[2] بر دل ریش   بزنجیر درت بندم دل خویش[3]

گرفتم خود که یاری را نشایم   مکن خوارم که خواری[4] را نشایم

گناهی زان قوی‌تر نیست بر من   که دارم دوستی با چون تو دشمن

روا باشد که تابند ای جفاجوی   بجرم دوستی از دوستان روی؟

2745 وگر محراب دیگر پیش کردم   هوای نفس کافر کیش کردم

جوانی تهمت مردست دانی   بترس از تهمت روز جوانی

من از نرخ شکر پرسیدم از مار[5]   فکندی از بهشتم دوزخی وار

۱- ل۱، ب، آ: چو دارد ذره از خورشید امید   زند زان تکیه بر بازوی خورشید

۲- ل۲، ب، آ: فشانم. ۳- ل۱: این بیت نیست. ۴- ل۱، ب، آ:
خواری. ۵- ل۲، ب: ای یار.

چو خود راندی بجوی شیر کشتی   شدی هم شیرخوار و هم بهشتی

چرا بی‌سنگی من نامدت یاد   چو بستی نقش خود بر سنگ فرهاد!

2750 بسا توشه که مهمان سوخت زان دود   سگ همسایه با انبانش بربود

گرم جلاب شیرین پیش بودی   ز شکر کی دهانم ریش بودی

ز شور شکرم تسکین نباشد   شکر چون شور شد شیرین نباشد

گذشت اندر غمت عمری و بل دیر   که در رویت ندیدم یکزمان سیر

بهر وعده که در کارم نهادی   بسا عشوه که در بارم نهادی

2755 فریبت کمتر از جور و ستم نیست   که چاه کور از کوراب کم نیست

مکن چندین خرابی بر خرابی   که سوزی تشنه را در سرابی

نکردم من گناهی ور که کردم   شفاعت خواهد اینک روی زردم

گناهم گر ببخشی شرمسارم   وگر خونریزیم[۱] هم با تو یارم[۲]

گناه و عذر باشد شرمساری[۳]   خداوندی بود آمرزگاری[۴]

۱- آ: خونم بریزی. ۲- ل۱: این بیت نیست. ۳- ت: گناه و عذر باشد شرط یاری. ۴- ل۱: این بیت نیست.

2760 بدین خواری مرنجان بیخودی را | مکافاتست آخر هر بدی را

به خوشخوئی توان با دوستان زیست | چو بدخو دوست باشد دشمنی چیست

گلی کز بوی خوش نبود نشانش | رها کن تا برد باد خزانش

به آزار غریبان دست مگشای | که غافل نیست دوران شکیبای

جفائی کان ز تو بر همسرانست | ترا نیز دیگری از دیگرانست

2765 چو خواهی پشّه ایرا بشکنی نیش | طپانچه خود زنی بر گردن خویش

پاسخ شیرین به خسرو

دگر باره پریروی فسونساز | فسونی تازه کرد از چشم غمّاز

رطب را خنده داد و غمزه را آب[1] | روان کرد انگبین در جوی جلّاب

دعا[2] از زیر لب پرواز میداد | سخن را چاشنی از ناز میداد

که شاها تا ابد شاه جهان باش | ز مشرق تا بمغرب کامران باش

2770 جهان اجرا[3] خور بخت بلندت | سر گردن فرازان در کمندت

شکوهت را فلک زیر نگین باد | کلید عالمت در آستین باد

۱ - ل ۲، ب: جام. ۲ - ل ۲: دعا را؛ ب: دعائی زیر. ۳ - ل ۲، ب: اجری.

من آن طاووس رنگینم در این باغ	که دود دل سیاهم کرد چون زاغ
نه تسکینی که خود را باز جویم	نه دلسوزی که با او راز گویم
ندانم کاین گره تا چون کنم باز[1]	که با بیگانه نتوان گفت این راز
2775 نبینم ره چو رویت بینم از دور	چو مرغ شب که کورش بینی از نور
شبم در غم رود روزم به تیمار	مبادا کس بروز من گرفتار
برآنم زین دل دیوانهٔ خویش	که آتش در زنم در خانهٔ خویش
دهم بر باد حسرت جان و تن را[2]	برسوائی بسوزم خویشتن را
مرا گر سینه بشکافی بشمشیر	دلی بینی ز جان خویشتن سیر
2780 تو ای بدخو که در جانم درونی	حذر کن زین جراحتهای خونی
دلم سوزد ترا دامن نسوزد	که میدانم دلت بر من نسوزد
من از عشقت چنین تنها و بیهوش[3]	تو خوش خوش در نشاط و نغمه و نوش
خوری با نازنینان دوستکانی	پس آنگه جرعه بر شیرین فشانی

۱ـ ت، ل۱، ل۲ : نیارم کاین گره با جان کنم باز . ۲ـ ل۱ : خاک تن را . ۳ـ آ : مدهوش

به هر گلزار می در جام کردن ‌‌ ‌ ‌ ‌ پس ایوان مرا بدنام کردن

2785 ندارد با دل یکرنگ نغزی[1] ‌ ‌ ‌ ‌ دو دل بودن چو بادام دو مغزی

دل مردم چو گشت از راستخوئی ‌ ‌ ‌ ‌ مجو ز آئینه کژ راست گوئی

عتاب کژ ندارد سود بر من ‌ ‌ ‌ ‌ مزن پیکان زهرآلود بر من

ترا من یار دانستم به هر کار ‌ ‌ ‌ ‌ از آن در ساختم چون یار با یار

ندانستم که چون شیران سرمست ‌ ‌ ‌ ‌ بخون ریز من آئی تیغ در دست

2790 مزن در خون من چون چرخ ناورد ‌ ‌ ‌ ‌ که من چون آفتابی مانده‌ام زرد

ندارد بخت من آن زور بازو ‌ ‌ ‌ ‌ که باشم چون تو ئی را همترازو

مرا بگذار تا میرم بزاری ‌ ‌ ‌ ‌ که از خواری بتر زنهارخواری

ترا پنهان به هر برج آفتابی ‌ ‌ ‌ ‌ به هر گوشه بهشتی در نقابی[2]

منم تنها چنین مهجور مانده ‌ ‌ ‌ ‌ ز نزدیکان خدمت دور مانده[3]

۱ - ل۲، ب : اگر یکرنگ باشی یار نغزی . ۲ - ل۲: هر جا ماهروئی در نقابی ؛ ب : این بیت نیست . ۳ - ب : این بیت نیست .

2796 روا باشد که با این سحر و نیرنگ | ز بی سنگی زنم قاروره بر سنگ
کنم آنگاه با صد زیردستی | کنیزان ترا پائین پرستی
همائی کش به پستی رغبت آید | قفای ماکیانش خورد باید
مبادا ناکسان را کامرانی | که دشوار است با سگ زندگانی
چو خالی گردد از گوهر خزینه | بیا قوتی نشیند آبگینه
2800 بجو دادن نشاید نرخ کافور | نه بر ظلمت نهادن تهمت نور
مخوان سوی بهشتم زین خرابی | که با ماهی نسازد مرغ آبی
چه نومیدیست با این حسن رویم | که یک گل با هزاران خار بویم
من آن بازیگرم با چشم طناز | که چین[2] و روم بستانم بیک ناز
کسی کز بوسه کردم دلنوازش | بنوک غمزه دانم کشت بازش
2805 چو نرگس را طریق ناز بخشم | برم صد جان و از لب باز بخشم
بناگوشم نگر چون دامن گل | ز رویم خون گل بر گردن گل

۱ - ل۲، ب، آ: کر دارد این روا. ۲ - ل۲، ب، آ: ختا.

مرا زیبد بدین صنع الهی[1] — که بر خوبان کنم صاحبکلاهی

رسد طاوس را در پیش درّاج — که از دم چتر سازد بر سر تاج

مکن خورشید را مهمان مهتاب — که با هم درنسازد آتش و آب

2810 چو من با سوز خود شادم[2] درین بام[3] — نیفتد مرغ آتشخواره در دام

نه سرو بوستانست این تن پاک — که آلوده شود پایش بهر خاک

من آن سروم که در دل ساختم جای — که سرو باغ را در گل بود پای

نظر هر لحظه در من کرد نتوان — مفرّح را بسیری خورد نتوان

پاسخ خسرو به شیرین

چو خسرو دید کان آهوی مست — نخواهد داد شیر شرزه را دست

2815 جوابی با هزاران عذر چون قند — گشاد و کرد شیرین را زبان بند

که ای داروی چشمم خاک کویت — دلم دیوانهٔ زنجیر مویت

ولایت دار حسنت بیم و امید — براتی[4] پوش رویت ماه و خورشید

۱ـ ل۲ : زین روی شاهی . ۲ـ ل۱ ، ل۲ ، ب ، آ : سازم .

۳ـ ب ، آ : نام . ۴ـ ل۲ ، ب : ترانی .

خیالت کرده با جان آشنائی | جمالت چشم جان را روشنائی
ز رخسار تو چشمم باد پر نور | وزان رخسار زیبا چشم بد دور
2820 نگویم چون پری از من نهانی | که جان باشد پری[1] تو جان جانی
ترا کز آشنائی صد زیان بود | اگر بیگانه گشتی[2] جای آن بود
منم کز آستانت سر نتابم | وگر تیغم زنی رخ بر نتابم
گرم سر میبری[3] بر بیگناهی | پذیرفتم بهر نوعیکه خواهی
همی کن هر چه خواهی در حضورم | مکن بهر خدا از خویش دورم
2825 گر افتد رغبت کهتر نوازی | کنم بر آستان گردن فرازی
وگر سوزیم هم[4] سوزیم چون عود | که ناپخته بود حلوای بیدود
مدم چندین ز سوز عشق با من | که از دل فرق باشد تا بدامن
غم هجران ز جان ممتحن پرس | تو معشوقی ندانی این ز من پرس
گر از من سیروی چو گل ز بستان | تو از دل باز میانی من از جان

۱- ل: جان پنهان بود ۲- ل۲: گردی ۳- ل۲،ب: میرود ۴- ل۲،ب: بسوزم گرمیکنی آ: وگر سوزی همی. ۵- ل۲،ب،آ: مگو.

2830 شبی دارم[1] درین درد جگرسوز / که تا روز قیامت نیستش روز

مگر زلف سیاهت گاه بازی / شبم را داد[2] تعلیم درازی

من و شبها و جان محنت اندوز / ز لرزانی[3] تنی چون سایهٔ دود

نخسبم ز اوّل شب تا سحرگاه / گهی در زهره بینم گاه در ماه

تو ای خفته چو شمع مرده بی‌سوز / چه دانی حال این شبهای بی‌روز

2835 در صبح امیدم بی‌کلید است / که پایان شب غم ناپدید است

ز آه صبحدم در هر خراشی / خورم پوشیده از جان دورباشی

نه مهری کو دلم را[4] گرم دارد / نه بختی کز غریبان شرم دارد

بخواهم ریخت خون خود به شمشیر / که شیر گرسنه از جان بود سیر

همه روزم به هر سوی دل و هوش / مگر روزی ز نامت خوش کنم گوش

2840 همه شب چشم حسرت در ره باد / مگر وقتی ز بویت دل کنم شاد

من از دل دارم این غم نز دلارام / که مرغ از دانه پر کم شد نه از دام

ز تو چندین غمم در دل نهانی / هنوزت دوست میدارم که جانی

۱- ت، ل۱: مانم. ۲- ل۲، ب: کرد. ۳- آ: نورانی. ۴- ت: سرم را.

من از فرق تو موئی کم نخواهم | تو از پشم کسان دوزی کلاهم
نداری شرم ای محراب نوشاد | کنی پائین پرستی چندرا یاد
2845 گرفتم خود که ماه آسمانند | نه آخر خاکروب آستانند
چو تو غمزه زنی زان نرگس[1] مست | زتو یک تیر و زیشان شست در شست
کبوتر خویش پرد[2] بر چرخ نیلی | ولی شاهینش زیر آرد بسیلی
ببازیگاه کبکان گاه بازی | کلنگا زا نیبد پا درازی
چو گیرد چشمهٔ خورشام تا روم | در آن چشمه حواصل کی شود بوم
2850 جوانی چون بر آرد[3] آتش تیز | زخار خشک نتوان کرد پرهیز
مبین آتش[4] که در خس زود گیرد | که گرچه زود گیرد زود میرد
اگرچه تاب آتش گرم خیز[5] است | بیک قطره بمیرد گرچه تیز است
مرا جا نیست عشقت نی هوائی | بآسان چون توان از جان جدائی
چراغ عشق را مدت دراز است | که تا صبح[6] قیامت سرفراز است

۱- ل۲، ب: ناوک . ۲- ل۲، ب: رود . ۳- ل۲، ب: چو شعله برفروزد .
۴- ت، ل۲، ب، آ: شهوت . ۵- ل۲: نه . ۶- ب: زصبحش .

2855 بزاری گویمت در ساز با من   مباش از پرده سنگ انداز با من

فسونسازی بسی کردم بگفتار   بر آن غمزه نکرد افسون من کار

کنون تدبیر کارم بردباریست   که با خامان[1] ستیزه خامکاریست

سفال خام چون بینی بفرهنگ   ز آبش رخنه[2] بیش افتد که از سنگ

شبت خوش باد مگسل آشنائی   که دارد طاقت درد[3] جدائی؟

2860 بمجلس گر نخوانی میهمانم   کم از خون ریختن بر آستانم

پاسخ شیرین به خسرو

دگرباره نگار سرو بالا   گشاد از لعل تر لولوی لالا

که شاها جاودان فرمانروا باش   بملک هفت کشور پادشا باش

بخسرو گفت کای چشم مرا نور   مباد از روی خوبت چشم بد دور

مبادا بی تو جوی ملک را آب   بدوران تو چشم فتنه را خواب[4]

2865 غمت پیوسته شیرین را بجان باد   دلت بر جان شیرین مهربان باد

۱- ل: جانان. ۲- ل ا: ز آب خفته. ۳- ل ا: روز. ۴- ل ا: این بیت افتاده است.

بگو باری که مهمانم بکویت	که گم شد میزبان در جستجویت

مرا کشتی و من از[1] مهربانی	گوهت جان خوانم وگه زندگانی

تنم آتش زدی جانت چه خوانم	کبابم سوخت مهمانت چه خوانم

بر نیسان منظری کش سر بماه است	بهشت است و مرا زندان و چاهست

2870 بدیوارش من مهجور بندی	ز خون دیده[2] کردم نقشبندی

ترا کی خواهم اینجا میهمان کرد	بزندان دوستان را کی توان کرد

مگر یک عذر لنگم در ضمیر است	که یوسف را ز زندان ناگزیر است

من و کنج و شب تاریک بی داغی	کز آه من نیفروزد چراغی

چنان ماندم بکنج خانه نومید[3]	که از سایه نبینم روی خورشید

2875 درین تلخی چنان شد جوی[4] شیرین	که مینا آید مگس هم سوی شیرین

کجا جوید مگس راه اندرین غار	تنیده عنکبو تانش بدیوار

دراین گوشه من از بس تنگ قوتی	چو دیده[5] در نقاب عنکبوتی

۱- ل ا : در . ۲- ل ۲ ، ب : خویش . ۳- ل ۲ : جاوید . ۴- ت ، ل ۲ : روی . ۵- ل ۲ ، ب : خزیده ؛ ل ۱ : پریده .

مرنجان بیش ازین آزرده ای را — رها کن در خرابی مرده ای را

شدم در هم ز حال در هم خویش — ندانم تا کرا گویم غم خویش [۲]

2880 دلم خون گشت ازین تیمار خوردن — درونم خسته شد زین خار خوردن

تن من استخوان شد ز آرزویت — که سوی من سگی نامد ز کویت

کسی را دوست شاید گفت همدم — که باشد همدم اندر شادی و غم

نه یار اغیار گو آنرا که هر بار [۳] — بشادی یار باشد در غم اغیار

نه توسن کاستری خوار و نکو نیست — که در جو حاضر و در تک زبونست

2885 غمت در من چنان گشت آتش انگیز — که خاکستر شدم زین آتش تیز

هنوز اندر طریق عشق خامم — که می باید هنوز از ننگ و نامم

چو باشد تشنه را اندر جگر تاب — خنک باشد برون ریختن آب

بر او عصمت که سینه پر ز سوز است — چو غسل روزه داران تموز است

مرا کز تنگی در دل بود دود — برون مرهم نهم [۴] کی داردم سود

2890 دلم صد پاره شد کز آه خونی — فرو خوردم بسی تیغ درونی

۱، ۲- ل ۲، ب، آ: این دو بیت نیست. ۳- ل ۲، ب، آ: درکار. ۴- ل ۲، ب: نهی.

کنون بین تا چه سان در بهر دریغی ... ز دل برمیکشم[1] چون برق تیغی
تو در پیش چنین شمشیر بازی ... مکن با چو منی گردن فرازی
خدنگ مستمندی را مبین نرم ... که از خورشید روشن[2] بگذرد گرم
بسی کوشیدم اندر پرده پوشی ... که پوشم ناله ها را در خموشی
2885 دهن بردوختم از ناوک آه ... فرو خوردم سنانها در جگرگاه
کنون کز بیخودی شد طاقتم طاق ... ندارد برگ بودن جان مشتاق
ز دل تا چند جوشم چون خم مل ... فرو خواهم فتاد از پرده چون گل
گرفتارم بدست این دل زار ... مبادا کس بدست دل گرفتار
ترا کآگاهی از خود نیست دمی ... ز حال من خبر کی باشدت کی
2900 دل آسوده نشناسد که غم چیست ... ستم نادیده کی داند ستم چیست
تو خوش خوش می خوری عیش ابد را ... خورم من هم ولیکن خون خود را
ترا در می کباب از پهلوی میش ... مرا هم هست لیک از پهلوی خویش[3]

۱ - ت : برمیکشم . ۲ - ب ، آ : رخشان . ۳ - ل۲ ، ب ، آ : که بهر چون توئی سوزم دل ریش .

ترا باشد سماع از پردهٔ تار[1] | مرا هم هست لیک از پردهٔ زار[2]

چه افتاده است نی نومیدم از خویش | که بهر چون توئی سوزم دل ریش[3]

2905 هنوزم رخ چو برگ یاسمین است | هنوزم سرو بالا نازنین است

هنوزم گیسوان آشفته[4] کارند | هنوزم آهوان مردم شکارند

هنوزم سیب سیمین نارسیده است | هنوزم درج لولو بی کلید است

هنوز از لب سر[5] خونریز دارم | هنوز از غمزه پیکان تیز دارم

هنوز اندر سرم صدگونه ناز است | هنوز افسانهٔ زلفم دراز است

2910 نه زلف است این که از آفت نشانست | کمند گردن گردنکشانست

چو زینسان گردنی دیدی کمندم | بآزادی روا زمن تا نبندم

پاسخ خسرو بشیرین

جوابش داد شمع تاجداران | که ای چشم و چراغ گلعذاران

۱- ل۲، ب، آ: ناز. ۲- ل۲: نالهٔ زار؛ ب، آ: پرده راز.

۳- ل۲، ب، آ: که ببریده است دل امیدم از خویش. ۴- ل۲، ب: شوریده. ۵- ل: گهی (ممکن است اصل «گهر» بوده باشد).

ز تو هر تار مو جانرا کمندی | زمویت هر خمی بر سینه بندی

همه ساله چو بخت خود جوان باش | همیشه همچو دولت کامران باش

2915 مبادا چشم بد را بار ختت کار | ز گلزار رخت در چشم بد خار

بمی خوردن مزن طعن خرابی | که خونها میخورم[۱] از بیخوابی

ز بیخوابی چو گردم سست و بیتاب | کنم زین نوشدارو داروی خواب

نه خواب از بهر راحت خواست هیچکس | که بهر دیدن دیدار تو بس

چنان از دیدنت در خواب مستم | که از نادیدن رویت برستم

2920 در این غم زان دمادم باده زانم | که چون بیخود بشوم غم را ندانم

بلی آنکس که نیشی بایدش خورد | دهند افیون که نبود آگه از درد

همه عیبم بمستی مینمائی | نمیگوئی[۲] که دیوانه چرائی

ز جام باده می بینی خمارم | خرابی می نبینی کز تو دارم

زمی گر جرعه ای در جام[۳] کردم | ز تو طوفان خون آشام کردم

۱ـ ت : میخورند ؛ ل۱، ل۲ : میخورد ؛ ب : میخوری . ۲ـ ل۲، ب : نمی گوئی . ۳ـ ل۱، ب : کام .

2925 از آن جرعه چه میپرسی که چونست — درین طوفان تماشا کن که چونست

نه من مینوشم از عشرت شرابی — که بر سوز جگر میریزم آبی

ولیکن دو زخمی زینگونه پرتاب — کجا کشته شود از قطره‌ای آب

چو یاد آرم ز تو گر خود خرابم — روان از سر فرو آید شرابم

منم هر روز و این اشک جگرسوز — تو پنداری که من مستم شب و روز

2930 بلی آنکس که خود سرمست ماند — همه کس را چو خود سرمست داند

من از یاد تو هر ساعت بحالی[1] — ترا در کار من هر دم خیالی

بلی اندر حق یاران جانی — عجب نبود ز خوبان بدگمانی

بتا زا با کسی کافزونست یاری — روا فزون بود ما استواری

تو نی خود شیرگیر اندر تک خویش — پس آهوگیر گشتی از سگ خویش

2935 مریز اندر سرم جوش جوانی — ببخشایم بهر نوعی که دانی

ستانی جان هم ار نبود مراد — دهنده زین زیان صبری دهاد

دلم پر آتش و دیده پر از آب — میان آب و آتش چون کنم خواب

۱ـ ل ا : مرا از یاد تو هر لحظه حالی .

ترا گر داد یزدان خوبروئی | مرا نبود کشته‌ای دیگر چه جوئی[1]

294 تو خود آگه نه‌ای زاندازهٔ خویش | بپرس از جان من[2] آوازهٔ خویش

چه آگه ذوق خود از شکر و شیر | شناسد آنکه باشد چاشنی گیر

تو دانی وصف خود کردن زبانی | ولی چون من که میسوزم ندانی

نمک را در زبان لذت مبین بیش | بپرس[3] آن زاکه ریزیش بر ریش

زمن پرس آفت زیبائی خویش | که گردم در سرت بینائی خویش

2945 گره زد طالع اندر کار سختم | ندانم بر چه طالع زاد بختم

مرا کاین روز غم تاریک فام است | ز زلف و خال شبفام تو وام است

نه خال عارضی دارد جمالت | که هم با تو ز مادر زاد خالت

تو خوی فتنه از بنیاد داری | گر این سان حسن مادرزاد داری

از آن شد روسیاه آن خال خونخوار | که خال تست و دارد با لبت کار

2950 ندانم تا چه خوانم مذهبت را | که خالت هم[4] همی گیرد لبت را

۱- ل۲، ب، آ: گوئی . ۲- ب، آ: بی آوازه . ۳- ل۱: ببین . ۴- ل۱: که خالت همنشین گیرد .

من آیم بر درت با خوانده هر بار — بسان گوسفندان علف‌خوار

تو بی‌رحمت ز چشم آفت[1] انگیز — کشی خنجر چو قصابان خونریز

بلی بزرا چو گیرد[2] آخرین خواب — بپای خود رود در کوی قصاب

کنون گشتم ز جان تسلیم رایت — بکن هرچ اندر آن باشد رضایت

2955 مبین شاهم که خاک آستانم — مکن با خود برابر داستانم

اگر گل چرب و تر باشد مبر ظن — که گیرد خاک تیره جای روغن

ولی گلخواره کش غیرت بدل نه — ز روغن توبه نتواند ز گل نه

مرا این مردمی کز چشم تو رست — برادر خواندهٔ خاک در تست

چنانم رد مکن زین خاک پر نور — که خویشان را نزیبد گر کنی دور

2960 مشو بیگانه چون دو چشم بدکیش — بیاموز آشتی از دو لب خویش

چو گردد هر دو لب باهم یگانه — نفس هم درنگنجد[3] در میانه

دو دیده در جوار هم نشینند — که هرگز روی یکدیگر نبینند

۱– ل۲، ب، آ: فتنه . ۲– ل۱: گیرد چو بزرا؛ ل۲، ب، آ: آید . ۳–
ل۱: نفس همراه باشد در میانه (؟)

پاسخ شیرین بخسرو

دگر باره گشاد آن سرو گلرنگ — سر تنگ نبات از غنچهٔ تنگ

اجازت داد لب را شهد بیزی — صدف را شغل مروارید ریزی[1]

2965 دعا را با عبارت داد پیوند — که بادی تا ابد گیتی خداوند

زده رایات تو بر آسمان کوس — در ترا دولت و بخت آستان بوس

سری کو تافت گردن از دوالت — دوالک باز فتراک جلالت

کنی چون انگبین تلخرا نوش — چو شیرین ساقیی[2] بادت در آغوش

تمنای شه از کهتر نوازیست — کنیز ار چه جای سرفرازیست

2970 اگر مهمان فرود آئی ره اینک — وگر خونریزیم بسم الله اینک

نه یک جان گر صد و گر صد هزار است — چو تو خواهی مرا با آن چکار است

ببر جان و امانم ده ازین داغ[3] — درین ویرانه گو کم گیر یک زاغ[4]

ترا صد نافه در مشکوی پرمشک — ز چندان گل منم یک بیرم خشک

۱- ل۲، ب، آ: چو تنگ نبات آن غنچه ریزی (؟) ۲- ل: هم. ۳- ت، آ: زداغی. ۴- ت، آ: زاغی.

گر آن دولت ندادم بخت جوشان	که در گنجم بسلک سفته گوشان
2975 توانم اینکه بر بام سرائی	همی نو بینم و خوانم[1] دعائی
از آن بالاتر آمد ماه منظور	که هر کس را رسد نزدیکی نور
مرا این دولتی بود آسمانی	که کردی بر سرم دولت فشانی
ترا چون تو سری باید فلکسای	که تعظیم ترا خاکی کند پای
چه برخیزد زمن جز باد سردی	که افشاند ز دامان تو گردی
2980 چه در خورد تو این زندان پرشور	کجا گنجد سلیمان اندر مور
گر افشانم هزاران کان و گنجت	نباشد دستمزد پای رنجت[2]
مگر از دیده همچون شرمساری	کنم هر لحظه در پایت نثاری
اگر میدارد از تو بخت دورم	نه پنداری که از رویت صبورم
بجان تو که جانم بی قراری است[3]	شبم سالی و سالم روزگاری است
2985 ز عشق پای بوست آنچنانم	که در لب معتکف گشته است جانم

۱ـ ل ۲، ب، آ: گویم. ۲ـ ل ۱: نباشد نیم مزدی جای رنجت. ۳ـ آ: بیقرار است، روزگار است.

ولی ز اختر هنوزم جنگ قیمت است — که این ناموس نام و ننگ قیمت است

دهد هر دم بگوشم عقل ره دار — کزین آلودگی خود را نگهدار

دگر ره گویدم جان هوائی — که عشقست این نه آخر پارسائی

مبادا عشق و تقوی باهم افتد — که با می پارسائی را کم افتد

2990 دلم خون شد ز سوزش[1] چند[2] جوشم — بخاشاک آتشی را چند پوشم

بعصمت با تو نتوان زد پر و بال — که تیهو نازکست و جره قتال

چو مرغابی کند رغبت به پرواز — بدشواری جهد از چنگل باز

ور آلوده شود این دامن پاک — بریزم آب چندین ساله در خاک

مبادا گر دل از من سنگ را برد — بزرگان را گوهر کند خرد

2995 بنام نیک شاید کام جستن — کز آب روی نتوان دست شستن

چه خوش گفت آن گلابی در گلستان — که گل بستان و آب روی مستان

مبین مقنع که آخر پادشاهم — بهر موئیست پنهان صد کلاهم

۱- ب: رسوار؛ آ: هموار. ۲- ت، ل، ب: زکوشش؛ آ: زجوشش.

زهمت با کواکب همعنانم | به رتبت با فلک همداستانم
ستاره گرچه در گوهر بلندست | ولی بر آتش رویم سپندست
3000 بگردان آن که از سبزی نشانست | سر سبزم بگردون سود از آنست
وگر در کعب میدان آیدم رای | بیک ناوک ربایم صد دل از جای
پلنگ آسا کشم چو گور[1] در زیر | کله همچون زن از ناخن کند شیر[2]
گلابم از خوی شاهانست در روی[3] | زخون غازیانم غازه بر روی
چو شیر باده جست از زلف نخجیر | کند گلگونه لیک از خون نخجیر
3005 بمجلس هر گل از من بوستانیست | در آیم در وغا هر مو سنانیست
نه خسرو گر که کیخسرو بود یار | نتابم گر بشمشیر او فتد کار
فشانم بر تو نیز این قطره چو میغ[4] | ولیکن چون کشم بر دوستان تیغ
بجز تو هر که باشد گو بیایش | که تا در پای خود بیند سر خویش
بملک ار هست خصمی کوه بنیاد | بگو تا زود هم هر ذره بر باد

١- ت: کوه. ٢- ل٢، ب: این بیت نیست. ٣- ل١: جوی.
٤- ل٢، ب: فشانم خون تر چون قطره میغ.

3010 هر آنکاری که باشد بر تو دشوار حوالت کن بمن ایمن شو از کار

ز تو در آینه نظاره کردن ز من سد سکندر پاره کردن

چو باشد کارفرمارا دل شیر تواند کرد سوزن کار شمشیر

مرا عشقت چنین کرده است بی‌زور که شیرینم ز رویت با همه شور

وگرنه من بحسن آن آفتابم که نتواند فلک دیدن بخوابم

3015 مدان زانگونه هم خورشیدپرستا کز آن چشمه بشوید هر کسی دستا

سر خود گیر کاین در پاگیر است[1] که افسونت نه با ما جاگیر است[2]

بگفت این و کشید از دل یکی آه که آتش درگرفت اندر دل شاه

فرود آمدن شیرین از بام قصر و خسرو را بدرون قصر بردن

چو خسرو پاسخ دلخواه[3] نشنید بگوش خود ز شیرین آه[4] نشنید

فرود آمد ز چشمش سیل اندوه چو باران بهاری بر سر کوه

۱- ل۲ : پایدار است . ۲- ل۲ : جایدار است . ۳- ل۲، ب، آ : دلدار .

۴- ل۲ : ز دلبر زار (؟) ؛ ب، آ : حدیث یار .

3020 کنیزی شد صنم را تنگدل کرد — که ابر از گریه دریا را خجل کرد

شکرلب چون شنید این داستان را — شکیبائی نماند آن دلستان را

خرد را خواست با خود پایدارد — بمستوری قدم برجای دارد

بسی کوشید جان مستمندش — نیامد پند با دل سودمندش

چو بیطاقت شد از تیمار خوردن — وز آن صبر نه بر هنگام کردن

3025 دل از عقل خیال اندیش برداشت[1] — حجاب نام و ننگ از پیش برداشت

زبیصبری دوید از پرده بیرون — حیا را مقنع از سر کرده بیرون

چو آمد پیش آن آزرده خویش — پشیمان از خود و از کرده خویش

بزاری پای شه بوسید غمناک — چو آب چشم خود غلطید در خاک

چو شه آن دید دودش در سر افتاد — ز پشت زین چو بیهوشان در افتاد

3030 فتاده هر دو تن تا دیر ماندند — بدل تشنه بدیده سیر ماندند

چو باز آمد ز صفرا هر دو را هوش — صنم برخاست با صد عذر چون نوش

بخواهش دست زد در دامن شاه — بقصرش برد و خالی کرد درگاه

[1] ا ـ ت : زبس دوران که او را در سر افتاد .

نشاندش بر سریر گوهر آمود — زمین را کرد از لب شکر آلود

نماز شام بود و شمع در تاب — که آن خورشید شد مهمان مهتاب

3035 شب از گیسو جهان را سایه میکرد — ستاره ماه را پیرایه میکرد

چه خوش باشد بنوروز جوانی — شب وصل و شراب ارغوانی

بآئین بزمگاهی ساز کردند — کز آن فردوس را در باز کردند

زبوی خوش که بر سر ماه میزد — صبا را گاه رفتن راه میزد

نسیم از سوز شیرین گرد میرفت — سپند آسا بر آتش پای میکوفت

3040 زسوی شاه چندی محرم راز — درون خواندند با صد پوزش و ناز

درآمد باربد طنبور در دست — پیاله نوش کرد و شاد بنشست

وز آنجانب نکیسای خوش آهنگ — بخارید از سر ناخن رگ چنگ

نوائی میزدند آن دو نواسنج[1] — که جان از تن برون میرفت بی رنج[2]

ز زخمه باربد گشت ارغنون ساز — غم دیرینه را درداد آواز

3045 چنان کز صبر کرد اندیشه را طاق — فرو گفت این غزل بر رسم عشاق

۱- ل۲، ب: هر دو استاد. ۲- ل۲، ب: که جان بر داشتی هر لحظه فریاد

غزل سرائی باربد از زبان خسرو

چه فرّخ ساعتی باشد که تقدیر   دو عاشق را کند باهم بتدبیر

گهی خوش خوش بشادی جام گیرند   گهی دربزم وصل[1] آرام گیرند

گهی با سرو و سنبل دست مالند   گهی افسانهٔ هجران سکالند

گه از لبها نصیب جان ربایند   گه از دلها غبار غم زدایند

3050 کسی کاین خواب[2] بخشش راستین است   کلید دولتش در آستین است

اگر جمعیتی داری ز یاران   فرو مگذار شکر حقگذاران

که گردون گرچه چندین دیده دارد   دو مردم را بهم دیدن نیارد[3]

دو تن کز چرخ دائم در قرانند   مگر جوزا و یا خود فرقدانند

شرف زان میکند مه[4] از ثریا   که او جمعیتی دارد مهیا

3055 بنات النعش کافتاد از روش دور   پراکنده است زان مانده است بی نور

ببین چند انجم آرد چرخ باهم   که تا یکجا دو تن آرد فراهم[5]

۱ — ت : گهی یکجا بوصل . ۲ — آ : خواست . ۳ — ل۱، ب : دو تن باهم قرین دیدن نیارد . ۴ — ل، ل۲، ب : ماه . ۵ — ت : این بیت نیست .

دو روزی کز غلط کامی برآید　　فریب آسمان خوردن نشاید
اگر خواهی که چندی زنده مانی　　مخور با هیچ دشمن دوستکانی[1]
بسا شربت که خوش دارد دهانت　　چو خوردی باشد آن آسیب جانت
3060　تو کوشش کن که صحبت جمع ماند　　زمانه خود پراکندن تواند
پس از عمری بود پیوند خویشان　　شود صد جمع در یکدم پریشان
کند کرسی بماهی تیشه موجود[2]　　بیک زخم تبر هیزم شود زود
درختی کش زمین صد سال پرورد　　برآرد باد از آن در یکزمان گرد
جهان باد است و مردم خاک بیباک　　بیاد اندر فراهم کی بود خاک
3065　مغ همسایه کز رندی فسانه است　　کلوخ انداز گنجشگان خانه است
چو مرغ از بهار آرد بهم تنگ　　ببارد ابر نوروز از هوا سنگ
چراگل بست بار برگ بر دوش　　قفای[3] برگ ریزش در بناگوش
قران سعد چرخ آنرا قرین است　　که یاری دلپذیرش همنشین است

۱- ت : این بیت نیست ؛ ل ا : چو خوردی دست شو باید زجانت (که غلط آشکار است). ۲- ل ا، ب آ : شود کرسی بچندین بند موجود. ۳- ل ا، ب : جفای.

	غنیمت داشت باید روزگاری	که پیوند وفا یابی[1] زیاری
3070	حریفی کش نه با رغبت نشستست	بود عفریت اگر حور بهشتست
	کسی کز دل نباشد سوی او هوش	ز دل پیش نظر گردد فراموش
	بیا ای دیرباب زود پرهیز[2]	چو شربت دادیم تلخی میانگیز
	تو آن گنجی که در جان خرابی	چو گنج مفلسان زان دیریابی
	دلم کز تو نسیم یاسمین یافت	مگس گوئی که بوی انگبین یافت
3075	چه رانی چون مگس از انگبینم	که گر تیغم زنی دامن نچینم
	مکن پرتاب ای ترک کمانگیر	که بستان خرمست و خانه دلگیر
	کسی کورا بود زینگونه روئی	چرا گوید حدیث رنگ و بوئی
	مرا کنجی که در پیشت نشینم	به از باغی که بیروی تو بینم
	چو مرغ آموخت با مردم بدانه	قفس جوید بجای آشیانه
3080	بهشت و بوستان بیدوست زشتست	بروی دوستان زندان[3] بهشتست
	من و جام می و زلف دوتایت	بهشت و باغ من روی چو ماهت

۱- ل ا: داری. ۲- ل: بیا ای دوریاب و دیر پرهیز (؟). ۳- ل: دوزخ

چو من زان روی گلرنگ شدم شاد   رها کن سرخ گل را تا برد باد
چو در آغوشم[1] آمد سرو گلروی   گمان گو هیچ سروی بر لب جوی
چو دست باربد زین نغمه[2] تر گشت   زمین پر قند و مجلس پر شکر گشت

ترانهٔ نکیسا از زبان شیرین

3085 نکیسا خود فسون جان زبر داشت   باهنگ حجاز این پرده[3] برداشت
چه روز است اینکه بختم سازگار است   میم در دست و یارم در کنار است[4]
شکوفه میکند شاخ جوانی   خضر میریزد آب زندگانی
بهر سو ارغنون عیش در ساز   بهر جانب دری از خرمی باز
خمار شوق با می میشود یار   سرود عشق در جان میکند کار
3090 شبم را دیو فتنه مست خواب است   چراغم را زبان در آفتاب است
زمانه جبههٔ شادی گشاده   غم از دل رخت در صحرا نهاده
صراحی باز کرده چشمهٔ نور   برات سلسبیل آورده از حور[5]

۱ - ل۲، ب، آ: چو آمد در کنارم . ۲ - ل: خمه . ۳ - ل، ل۲، ب، آ: نکته .
۴ - آ: بدستم باده وسه در کنار است . ۵ - ل۲: نور؛ ب: دور

نه بزم است اینکه بویش جان سرشت است ‌ ‌ ‌ که نزهت خانهٔ هشتم بهشت است

مگر رضوان که شد مهمان ما دوش ‌ ‌ ‌ کلید خانه کرد اینجا فراموش

3095 مگر حوران صدای ما شنیدند ‌ ‌ ‌ که پرسان کو بکو اینجا رسیدند

مگر مژده بجیب است آسمان را ‌ ‌ ‌ که میبوسد به تعظیم آستان را

مگر باران رحمت درفشان گشت ‌ ‌ ‌ که موج عشرت از آفاق بگذشت

مگر سیل آمدار دریای مقصود ‌ ‌ ‌ که شد پای حریفان گوهر آمود[1]

مگر ابر وفا بر شد بخورشید ‌ ‌ ‌ که از سر تازه شد گلزار امید

3100 مگر دولت صبا را یافت رهبر ‌ ‌ ‌ که ناخوانده درون میآید از در

مگر باغ سعادت غنچه بگشاد ‌ ‌ ‌ که بوی آشنائی میدهد باد

درآ ای ساقی خورشید پایه ‌ ‌ ‌ بفرق دوستان انداز سایه

بنوشانوش فرخ کن زبان را ‌ ‌ ‌ صلای خوشدلی درده جهان را

روان کن شربتی کز بزم شادی ‌ ‌ ‌ فروشوید غبار نامرادی

3105 چنان زن موج عیش از جوی خرابات ‌ ‌ ‌ که کشتی بشکند غم را بگرداب

۱- ب : آلود .

رسید آن میهمان کز من جدا بود | دلم دزدید و دزدم آشنا بود
سحرگه خفته بودم نیم هشیار | که یار از آب چشمم کرد بیدار
نسیم گل که در بالین من خفت | غبار صندل از گیسوی من رفت
رسید از مهربارانی بسویم | ز خون آشنائی شست رویم
3110 زهی خواب گرانم صبح تا شام | که از خوابم گران گشتست اندام
مجنبان هر دم ای باد آستینم | که ژولیده است برگ یاسمینم
چه انبوهیست دوری دولت از پیش | که تا بینم بمقصود دل خویش
دهم دل طعمه زاغ کمانش | بخون دل کنم رنگین عنانش
بدیدن نیست سیر اینجان پرجوش | بهردم تشنه و دریا در آغوش
3115 تو در خواب آمدی یا خود خیالست | که در بیداری این دولت محالست
توئی یاری نمیگردد یقینم | بحالم دیده آنگه در تو بینم
اگر جانست وگر پیوند جانست | گواهی میدهد دل کاین همانست
مرا با یار خود خوش میبرد خواب | ببند ای ابر تیره چشم مهتاب

۱ـ ل ۲، ب : یارب .

بگو ای پاسبان با صبحگه خیز که چشمه باز در دریا فرو ریز

3120 بگو ای زهره گردون را به تعجیل که پیش چشم بد شو پردهٔ نیل

کسی را کز وصال دوست روزیست همه عمرش نشاط و دلفروزیست

کسی کز خوبرویان بهره مند است اگر در پای ایشان غلطد بلند است

نه دولت مسند از تاج و نگین است ز خوبان روزی اینک دولت[1] این است

رخ خوب و می لعل و جوانی چو این نبود نباشد زندگانی

3125 نکیسا چون زد این راه روان را بتاراج از حریفان برد جان را

نوای باربد جانی دگر داد خراب عشق را مستی ز سر داد

بدانسان این غزل زد راه شیرین که آتش زد بخسرو آه شیرین[2]

نغمهٔ باربد از زبان خسرو

زهی روشن چو نور صبحگاهی فروغ رویت از مه تا بماهی

غمت چشمه گشای اشک گلرنگ وصالت چاره ساز[3] سینهٔ تنگ

۱- آنانه دولتمندی. ۲- ل، ب: بدانسان این غزل زد دره ریز (؟)
که آتش زد به شیرین و به پرویز. ۳- ل: جان ستان (؟).

3130 بیک کنج لبت پنهان دل یار[1] — بکنج دیگرش صد جان افکار

کند چون باد از آن زلف سمنسای — صبا بر روی گل ترسان نهد پای

مکن زنجیر مشکین را گره گیر — که نتوان داشت دل در تن بزنجیر

کسی کش دل بزنجیری چنانست — اگر دیوانه گردد جای آنست.

تو در خوابی و خون خلق بیدار — مکن گردن بچندین خون گرفتار

3135 حریفیت بسکه[2] بیداری نداند — ورت در خواب بیند خفته ماند

مرا از ناله شد کام و زبان ریش — فراقت هم بر آن خونریزی خویش

بگاه حمله گرگ تیز دندان — نترسد از نفیر گوسفندان

اگر دستم دهد دوران افلاک — نخواهم شد مگر پیش درت[3] خاک

بآه عاشقان ناشکیبت — بناز غمزهٔ جادو فریبت

3140 بدان برقع که پوشد ماه در میغ — بدان نرگس که بر جانم زند تیغ

بدان شکرفشان قند نمکسود[4] — کزو گردد عبارت شکرآلود

۱- ل۱: بیک کنجت پنهان صد دل یار. ۲- ل۱: هر که ؛ ت، ل۲: جز که. ۳- ل۱: درش. ۴- ل: بدان لب شکرافشان نمک سود.

بدان موی[1] پریشان گاه مستی — که فتوی میدهد بر بت پرستی

بدان بالای همچون سرو آزاد — که پیشش بنده شد نسرین و شمشاد

که یکدم پیش[2] پایت جان فشانی — به از صدسال بی تو زندگانی

3145 رخت چون شمع میسوزد نهانم — کز آن خورشید روشن باد جانم

چو[3] نوشی باده ولبر اگنی پاک — بیفشان جرعه‌ای آخر بدین خاک

ورم[4] ندهی مئی زآن جام لبگیر — کم از بوئی بدست باد شبگیر

اگر دولت نداد[5] آن احترامم — که رنجانی زبان خود بنامم

دعایت را که گویم صبح تا شام — مرا آخر زبانی هست در کام

3150 مشو بیگانه کاخر آشنایم — بدشنامی همین ارزد دعایم

از آنگاهی که بازار تو شد تیز — نبود از مشتری برمه درم ریز

فرو شد چشمهٔ خور در خوی شرم — که داری روز بازاری چنین گرم

دریغا زآنچنان[6] دکان پرقند — خریداران بچشم از دور خرسند

۱- ل۲: خوی. ۲- ل۱، ب: زیر. ۳- ب: تو. ۴- ل۱، ب، آ: وگر. ۵- ل۲: ندید. ۶- ل۱: باچنان؛ ل۲: کان چنان.

مروّت چون نگیرد آستینت — که بنشیند مگس بر انگبینت

3155 در آن رسته که نرخ جان شیرا ست — چو من خاکی نگه کن تا چه چیز است

نه پندارم که هم باشد بجانت — چو من کاسد متاعی در دکانت

ندارد قیمتی سوزان دلم وای — که آتش رایگان باشد همه جای

ندارد عیش ازین حاجت وجودم — که در خدمت قبول افتد سجودم

کنم گر خدمت صد سال و بل ور[1] — بوم صد پایه از پائین گهت زیر

3160 کند چون تشنه استقبال صرصر — بود اول قدم صد گام پس تر

چه باید خس نشاندن در دل آب — که بیرون افکند آبش به پرتاب[2]

چه باید بر هوا افکندن آن سنگ — که بازش سوی پستی باشد آهنگ

بخاک ره فرو شد بیگناهی — کم از دنبال چشم آخر نگاهی

گرم ندهی بخود نزدیکی ای نور — تماشائی توانم آخر از دور

3165 اگر وصلت چراغ افروز مغز است — بحمدالله که هجران نیز نغز است

اگر شادی ز جانم رخت بربست — غمت را زندگانی باد کو هست

۱- ل۲، ب: وگر. ۲- ل۱: بعد تاب؛ ل۲، ب: بهر تاب

زاقبال غمت زانگونه شادم | که هیچ از شادی کس نیست یادم[1]
غمت را تا چو جان در تن گرفتم | طربهای جهان دشمن گرفتم
همیشه شاد بودن تیره رائیست | شکست دل نشان روشنائیست
3170 درخت سایه ور کش بشکند شاخ | درآید آفتاب از راه سوراخ
چو رود باربد زین خوش ترانه | پرآب زندگانی کرد خانه
نکیسا زین رحیق گوهر[2] آگین | شرابی ریخت در جام نگارین

غزل نکیسا از زبان شیرین

سحرگاهان که نرگس مست برخاست | پیاله برگرفت و مجلس آراست
نسیم صبح مستان را به گلزار | بجنبانید دامن کرد بیدار
3175 هنوزم بود خواب ناز بر سر | ز بوی دوستگانی مغز من تر
ز بادی صبح میزد بوی عودم | میان خواب و مستی میغنودم
که درآغوشم آمد راد سروی | چو طاوسی بمهمان تذروی

۱- ب، آ: که هیچ ایام شادی نیست یادم. ۲- ل۱، ل۲: کوثر؛ ب: رفیق گوهرآئین.

از آن سایه که دولت بر من افکند — گلم در جیب و مه در دامن افکند
در آن خواب خوش از بیداری بخت — نهادم بر ثریا پایهٔ تخت

3180 بهاری دیدم از لطف آفریده — خضر ز آب حیاتش پروریده
نشاطم تازه کرد از بادهٔ ناب — خمارم را شکست از بوی جلاب
ببوسه دل ستد جان رایگانی — بنامیزد زهی بازارگانی
چنان کرد از شراب بوسه مستم — کز آن آواز خوش از خواب جستم
چو کردم چشم‌ها بر نازنین باز — حریف خواب را در دادم آواز

3185 بهارم خود چو گل در آستین بود — خیال خواب سرور آستین بود[1]
مرا این خواب خوب از بخت بیدار — عجب خوابیست دور از چشم اغیار[2]
ببین تا چند بیداری کشیدم — کز ینسان خوابی اندر خواب دیدم[3]
دریغت نایدای دوران قلاب — که نرگس را بجنبانی[4] ازین خواب[5]
هنوزم چشم بدخو میکند ناز — بیا ای دوست در رویت کنم باز[6]

۱- ل : این بیت افتاده است . ۲- ل : این بیت افتاده است . ۳- ل : این بیت افتاده است . ۴- ت : بجوابانی بدین . ۵، ۶- ل : این دو بیت هم افتاده است.

3190 چه خوش کاریست روی یار دیدن | گهی بسنگ و گل بنگار دیدن
بیاری صاف باید سینهٔ مرد | که می چون درد باشد کم توان خورد
مبین از کبر خوبان[1] شکل دلجوی | که هست آئینهٔ هندو سیه روی
نه هر کو یار شد باشد وفادار | فراوان نسبت است از یار تا[2] یار
نه هر آبی که بو دارد گلابست | نه هر دردی که رنگین شد شرابست
3195 هزاران جان فدای آشنائی | که باشد در دلش بوی وفائی
کسانی کز خرد کار آزمایند | بکار افتادگی یار آزمایند
سفال از طاس زر کم نیست در کار | ولی گاه گرو گردد پدیدار
کسیکه ز آفرینش ناتمامست | چو دلسوزی کند مشنو که خامست
وفا کز یار نامعلوم[3] باشد | تکلف شد تکلف شوم باشد
3200 بموسم هندوان شنگرف مالند | هم آخر از سیه روئی بنالند
وجود مردم فرخنده دیدار | ز بهر مردمی را شد پدیدار

۱- لا: خوبی؛ ل، ـ آ: کبر خوبان. ۲- لا: با. ۳- ل ۱: مظلوم (که غلط آشکار است).

رواج می مجلس بهر مستی است[1] — کمان گر تیر نبود چوب دستی است[2]

چو بدخواه افتد یاری بهر چیز — کسی باشد سزای صحبتش نیز

زمانه دیر شد کاین نسبت آراست — که کژ با کژ نشیند راست با راست

3205 مقامر کز عمل باشد دغاباز — برد با چو خودی گو مهره میباز

چو افتد با عوان با داشتر از زور — ز مار گرزه ترسد کژدم کور

بدانزا نیکخواهی نیست از رای — که سگرا کفش بر سر به نه بر پای

ز نیکی دوستانرا دوست نامست — چه باشد دوست بد دشمن کدامست

ز پا باید که سوزن برکشد خار — چو سوزن خار باشد گردد آزار

3210 هزاران آفرین بر آشنائی — که بتوان یافت زو بوی وفائی

کسیرا کاین سعادت یار باشد — ز عمر و بخت برخوردار باشد

نکیسا چون بدین افسون دلدزد — شکیب عاشقانرا برد بی مزد

رباب باربد شد سحر پرداز — بزخمه خون چکانید از رگ ساز

۱- ل ا: رواج بن مجلس می پرستی است (؟)؛ ب: نه اوج می ۳۰ - ل ۲: معتمر

۲- ل ا: یابد.

چنان کز سینه غمرا بیخ برکند — فروگفت این غزل را در نهاوند

غزل باربد از زبان خسرو

3215 زهی حسن و جوانی از تو در ناز — غمت با جان من چون عیش دمساز

درت حاجتگه بخت جوانم — سر زلف تو خلوتگاه جانم

خیالت مردم چشم نیازم — لبت سرمایهٔ عمر درازم

بگوئی تا کجا می خوردی امروز — کدامین باغ روشن کردی امروز

کدامین خانه گلشن شد بدین جور — کدامین چشم[1] روشن شد بدین نور

3220 کرا اقبال داد این دلفروزی — کرا بخت این سعادت کرد روزی

اگر دانم کجا بودت گذرگاه — بجاروب مژه روبم همه راه

وگر دریابم آن تربتگه پاک — بدیده توتیا سازم همه خاک

چه دولتمند بود آن چشم روشن — که جانرا[3] از جمالت کرد گلشن

چنان روئی که در مه زیر میغ است — در آئینه خیالش[4] هم دریغ است

۱- ب، آ: خانه. ۲- ت: باغ. ۳- ب: جهانرا. ۴- ب، آ: جمالش.

3225 مبین زآئینه روای صبح امید | که در آئینه نتوان دید خورشید

بدان سختی مدار آئینه در پیش | در آب چشم من بین صورت خویش

بآئینه نگویم این هوس را | از آن[1] کائینه نستاند[2] نفس را

تو هم خود[3] رحمتی کن بر دل ریش | حجاب آئینه یکسو نه[4] از پیش

چو خواهم دیدن آن روی طربناک | بهفتاد آب شویم دیده را پاک

3230 نبینم چون تو باشی در نظرگاه[5] | گرم خورشید پیش آید و گر ماه

چو با لعلت نمی همدست باشم | ببوئی تا قیامت مست باشم

مرا این آرزو در طالع شوم | خماری می است و مُهر بیموم

نیابد نقش آب ارچه پذیرد | رقم بر باد خود هرگز نگیرد

جدا کرد این فراق دیرپیوند | بشمشیر سیاست[6] بندم از بند

3235 نیامد هرگزت ای سرو آزاد | که روزی از فراموشان کنی یاد

غمی دارم که پایانی ندارد | تنی کز بیدلی جانی ندارد

۱- ب: در آن. ۲- ب: بشناسد؛ آ: میسازد. ۳- ل۲، ب، آ۱: تو آخر.

۴- ل۱، ب، آ: کن. ۵- ل۱، آ: گذرگاه. ۶- آ: جدائی.

تو کز غم فارغی وز بیدلی فرد | چه دانی تا چه باشد لذّت[1] درد

نه من از می ز خون دل خرابم | تو پنداری که من خود مست خوابم

چه گفت آن خر بدان خربنده حاشا | که مرگ من ترا باشد تماشا

3240 نداری از هلاکم بیش ازین غم | که از صد بیدلت گردد یکی کم

بزی کز گرگ بستاند شبانش | غم قیمت بود نی مهر[2] جانش

بود بر ساربان چون شد شتر ریش | غم بار از غم جان شتر بیش

اگر سنگ آمدی از من بفرمای | که تا چون عود بر آتش نهم پای

ز مهر ار جانب بیداد گردی | بسوزم تا ببویم شاد گردی

3245 مرا میسوز تا باشم بدان خوش | که پروانه شناسد ذوق آتش

جفا کن تا ز غم چون موی گردم | که گر بنوازیم بدخوی گردم

نوازش مستمند از آن نسازد | عروسی[3] گوسفند از آن نسازد

وگر من رحمتی خواهم بزاری | تو خوی نازنینان کی گذاری

۱- ل۱: حالت، ؛ ل۲: محنت. ۲- ل۱، ل۲: بیم؛ ب: مزد.

۳- ل۱، ل۲، ب: زبونی.

درخت ار بهتر[1] آرد میوهٔ خویش — تبرزن کی گذارد شیوهٔ خویش

3250 گل ار چه تازه روی آید بر اصحاب — گلابی عاقبت خونش کند آب

چه ریزی قطره‌ها ای چشم بد روز — که از طوفان فرونشیند این سوز

من آن شیرم که چون آیم به شمشیر — بدندان پشت دست خود کند شیر

نگر کان آهوی مشکین کمندم — بدان مشکین رسن چون کرد بندم

بلی چون مشکمویان عشق بازند — ز موئی پیل را زنجیر سازند

3255 اگر چه سوخت جانم زان ستمکار — هنوز ای آه من دردی مکن کار

ز مویش گرچه چون مویش دوتاهم — هنوزش تار موئی کژ نخواهم

چو رود باربد این نغمه پرداخت — نکیسا ارغنون خویش بنواخت

ز موزونی بر آنگونه که دل خواست — روان کرد این غزل در پردهٔ راست[2]

سرود نکیسا از زبان شیرین

کجائی ای دلم برده بدستان — نظر زین به فکن بر زیردستان

3260 بنور وصل روشن کن چراغم — ببوی خود معطر کن دماغم

۱- ل، ل۱، ب، آ: چند. ۲- ت: دره راست.

چو میباید بتنهائی غنودن	چرا باید بعمدا دور بودن
بیداری نشاط عمر دریاب	که دارد هر که بینی تکیه بر خواب
منازاز گل هنوزت نازنین است	که هر گل را خزانی در کمین است
نباشد هیچ روزی بیزوالی	نه باقی ماند اندر تن جمالی
3265 مبین کاسباب عیش از حد فزونست	شتاب زندگانی بین که چونست[1]
نه خسرو گر که کیخسرو بود مرد	هم آخر غار باید منزلش کرد[2]
بزرگانرا خطر بیش است از این پیر	که از پیلان خطا کمتر شود تیر[3]
عقابی کو هوای کار گیرد	بط آسان و ملخ دشوار گیرد[4]
مبین مهره به پیشانی نمرود	که نیش پشه سوراخش کند زود[6]
3270 مبین طاوس را زیبا و رنگین	ببین مقراض در منقار سیمین
جوانی چیست ای در نقش خوابی	بنای[7] آدمی خاکی و آبی

۱- ل۲، ب : این بیت نیست . ۲- ل۲، ب : این بیت هم نیست .

۳- ل۱ : این بیت افتاده است . ۴- ل۱ : این بیت هم افتاده است .

۵- ل۱ : نابودش . ۶- ل۲، ب : این بیت نیست ۷- ل۲، ب ، نبام ؟ آ : بنای .

حصار از گل کشد گر سر بر افلاک — بیک باران نهد رخساره بر خاک

بیندیش آن زمان کاین خاک گم بخت — بزندان فراموشان کشد رخت

کسی کز تو فراوان آورد یاد — همین گوید که مسکین آدمیزاد

3275 بسا خانه کزین دور کهن سوخت — نشاید روبهی را حیلت آموخت

چه حاجت گرگ را تعلیم خونریز — بس است استاد کارش ناخن تیز

بران کامی ز عیش ار میتوانی — که بسیار اندرین[1] حسرت بمانی

چو میدانی که گیتی را وفا نیست — دل اندر بیوفا بستن روا نیست

وفادار آن بود کز نیکرائی — کند با بیوفایان بیوفائی

3280 گرانان را گرانی نه بگردن — که نتوان کوفت آهن جز باهن[2]

مکن تا میتوانی ای جهانگرد — جوانمردی بجای ناجوانمرد[3]

نه مردم چارپائی دان جفاسو — که باشد سخت خشم و دیر خشنود[4]

۱- ل۲، ب: که بسیاری درین. ۲- ل۲، ب: این بیت نیست.

۳- ل۲، ب: این بیت نیست. ۴- ل: که باشد سخت جان و سهل خشنود (؟)؛ ل۲، ب: که باشد دیرخشم و زود خشنود.

خری کافتد ز ریش پشت بهوش[1] — بسستی چو کند سختی فراموش

مرادی کاندرین دیر بلاکست — چو آخر خاک خواهد گشت خاکست

3285 دم عمر ارچه هر شب[2] شادی نو — چو آخر غم دهد نرزد بیک جو

اگرچه گربه لیسد پشت فرزند — بدندان نیز داند پهلویش کند

جهان را برگ دلتنگی فراخ است — طرب نایاب و محنت شاخ شاخ است

مرادی گر ز گیتی هست خوش باش — وگر نبود قضا را بارکش باش

حیات بی‌مراد از مرگ کم نیست — چو حاصل شد مراد از مرگ غم نیست

3290 مشو زینگونه مغرور جوانی — که بنیادی ندارد زندگانی

گل آمد تازه شد فصل بهاران — شرابی نوش کن بر روی یاران

بدین شربت غبار از دل جدا کن — نشاط رفته را از سر رها کن

به آن باشد که با یاران دمساز — کنیم اسباب شادی را دری باز

دو روزی کز حیات آوازه داریم — بیا تا روزگاری تازه داریم

3295 کنیم امروز هرچ آن دلنواز است — که از ما تا بفردا ره دراز است

۱ـ ل ۲، ب: مدهوش . ۲ـ ل ۲، ب: یکدم .

کسی گردد برین فیروزه فیروز | که بر فردا ندارد کار امروز

نکیسا کاین غزل بنواخت در ساز[1] | شکیب از جان شیرین کرد پرواز

چنانش در گرفت آن نغمهٔ زار | که گشت از خویش بیطاقت بیکبار[2]

پیاله خواست از ساقی در آن جوش | بشرط چاشنی کرد اندکی نوش

3300 چو می را مایه داد از لعل چون قند | فشاند از دیده در وی قطره‌ای چند

پیاپی[3] داد خسرو را نشانی | بجای آورد شرط دوستکانی

بدو گفت از لب من این نشانیست | بنوشانوش وصلت مژدگانیست[4]

که چون فردا برآید جام جمشید | دهم جام مرادت با صد امید

شرابی ریزم اندر لب حلالت | دهم جاوید پیوند وصالت

3305 ملک را بر لب آن ساغر جم | نمیآمد لب از شادی فراهم

کشید آن شربت جلاب پرورد | دل صد پاره را پیوند نو کرد

بدین شادی همه شب باده خوردند | می رنگین ببوس ساده خوردند

۱- ل۱، ل۲، ب: ملک را کاین غزل بنواخت در ساز. ۲- ل۱، ل۲، ب: این بیت نیست. ۳- ل۱، ل۲، ب: ببوسی. ۴- آ: زندگانیست

دو دل کز کوب هجر افکندگی داشت[1] | بامید نوازش زندگی داشت[2]
اگر نتوان برون از عمر و جان زیست[3] | بیوی وعدهٔ جانان توان زیست

شکر ریزی عروسی خسرو و شیرین
و فرستادن خسرو انگشتری را
برسم پیمان

3310 چو مه در چادر شب رفت در خواب | فرو پیچید گردون نطع مهتاب
عروس صبح را بیدار شد بخت | عروسانه بر آمد بر سر تخت
صنم فرمود کز گنج چو دریا | کنند اسباب مهمانی مهیّا
کمر بندان کمر بستند در کار | گشادند از متاع قیمتی بار
بزیور[4] هر دو خورشید پرنور | دو منزل راست شد چون بیت معمور
3315 روان شد خسرو از فرمان شیرین | بایوان دگر ز ایوان شیرین
دو جانب کِلّه بر ایوان کشیدند | رسن در گردن کیوان کشیدند

۱، ۲ ـ ل ۱، ت : یافت . ۳ ـ ب، آ : اگر نتوان بعمر دیگران زیست . ۴ ـ ل ۲ ـ ززیور .

مسافت گر کسی رفتی به تعجیل
میان هر دو ایوان بود یک میل

ز دیباها که رنگ یاسمین داشت
بپوشیدند عیبی کان زمین داشت[1]

زایوان تا بایوان کادمی رفت
همه بر آسمان نی بر زمی رفت

3320 همه شهر از ترنم پر نوا گشت
بریشم دام مرغان هوا گشت

چنان شد غلغل کوس آسمانگیر
که شد پوشیده چنگ زهره را زیر[2]

چو خسرو خواست کز رومی و روسی
فرستد دست پیمان عروسی

جریده بودش آهنگ ازمداین
نبودش با خود اسباب خزاین

ز شاهان بد یکی انگشتر نغزش
خراج هفت کشور در نگینش

3325 فرستاد آنمه نو را به بر جیس
سلیمان وار خاتم را به بلقیس

چو بر شیرین رسید آنخاتم چست
شدش هم در نظاره دست و پا سست

بحیرت[3] گفت کاین است در راه
عروسانرا جواب هدیهٔ شاه

مروت چون بکم خورسند بود
دو چندان باری ارده چند بود

۱ – ل۱ : بپوشیده همه روی زمین داشت . ۲ – ل۲ ، ب ، آ :
زهرهٔ پیر . ۳ – ل۲ : بحسرت

چو نتوان یک بها داد این نگین را / چسان گویم دو چندان پاسخ این را

3330 ولی در لب مرا هم خاتمی هست / بدست شه دهم چون بوسمش دست

دهم با دو نگین انگشترینی / که ارزد هر دو عالم را نگینی

چو بخشیتم یک نگینرا دو نگین باز / دو خاتم نیز باید کردنم ساز

دو خاتم را[1] که در جنبش بی کلید است / که داند قیمتش چون ناپدید است

چو شاه انگشت ساید بر نگینم / شناسد قیمت انگشترینم

3335 بگفت این وز لب زیب نگین داد / بعزت بوسه بر انگشترین داد

برابر گوئیا میکرد با هم / نگین را با نگین خاتم به خاتم

دهان را کرد با انگشترین جفت / بشیرینی همی خندید و میگفت

که هان انگشتر این اندازهٔ تست / که داری با دهان من دهان چست ؟

که آن خاتم که نام او هلال است / رسد در خنصر شیرین محال است[2]

3340 ولی میبوسمت زین دولت[3] نو / که بوسیدی فراوان دست خسرو

۱ـ ت ، ل۱ ، ل۲ ، ب : دوم خاتم که . ۲ـ ل۲ ، ب : این بیت نیست . ۳ـ ل۲ : لذت .

درو انگشترین مانده دهن باز ز حیرت نی سخن مانده نه آواز
چرا حیران نماند چون چنین دید که در خود موم و در وی انگبین دید
چو از لب دستگاه مشت دادش از آن هم درد هان انگشت دادش
در آن انگشتری بازی زمانی نماند انگشت اندر هر دهانی
3345 پس آنگه گفت تا گردد مهیا جهازی پر در و گوهر چو دریا
بیک فرمان روان شد تخت تا تخت جهان اندر جهان گنجینه و رخت
ده[1] استر بردعی از لعل و در بار ز در حکمهای زیور ده شتر وار
متاع سیم و زر ده کاروان بیش ملون تختهای جامه زان بیش
غلام ارمنی صد سرو آزاد هنوز از لاله شان نارسته شمشاد
3350 کنیزان نیز صد سیارهٔ نور بنور خود ز چشم خلق مستور
بجز من صندل و عود قماری به منها نافهٔ مشک تتاری
ز جنس بادپایان صد طویله که صرصر گردشان دیدی بحیله
ز گوهر هر طویله چون ثریا که کردی هر گهر آشام دریا

۱- ل[۱]، ل[۲]: کیخسروی. ۲- ب، آ: دو.

بدین ترتیب بهر جلوهٔ نو   عروسی را جهاز آمد بخسرو

عقد کردن خسرو شیرین را

3355 چو شب زرین جهاز افکند بیرون   عروس ماه شد بر تخت گردون

بر آئین شهی شاه فلک قدر   سوی شبدیز شد رخشنده چون بدر

نه بر شبرنگ چوگانی برآمد   که خورشید سلیمانی برآمد

روان گشت آفتاب عالم افروز   شب تاریک شد رخشنده چون روز[۱]

عجب کان آفتاب تیغ زن بود   ز انجم گرد گردش انجمن بود

3360 بهر سو صد هزاران مشعل نور   زده در خرمن ماه آتش از دور

طبق بر دست مروارید ریزان   گهر چینان[۲] براه افتان و خیزان

در آن تاراج درهای زمین پوش   زلک معزول گشته چوب[۳] چاوش

بدینسان تا رسید آن شمع آفاق   که قصر ماه را روشن کند طاق

شد اندر طاق و زانو زد بر اورنگ   ز جوش مهتران شد بارگه تنگ

۱- ل، ل۲، ب : روشن تر از روز. ۲- ب، آ : فشان.

۳- آ : بود : نسخه بدل : چوان (؟).

3365 ملک فرمود کاید موبدی زود — کند پیوسته مقصودی بمقصود

خردمندی طلب کردند هشیار — ز دل دریا وش و از لب گهربار

در آمد کاردان[1] و راز پرسید — دو یکدل را رضاها باز پرسید

پس آنگه بر طریق آن دو هم کیش[2] — معین کرد کابینی ز حد بیش

چو شد فارغ دل از تعیین[3] آن نقد — فرو خواند از طلاقت خطبه عقد

3370 بباریدن در آمد گوهر و در — چو دریا شد بیکگه زمین پر

چو بار از سینه های ریش برخاست — حجاب نام و ننگ از پیش برخاست[4]

روان شد با عروس خویشتن شاه — که بیند جلوه خورشید با ماه[5]

چو بگذشت از چهار ایوان به پنجم — چه دید[6] او آسمانی پر ز انجم

ز هر در[7] دید ماهی در نظاره — ز هر برج آفتابی در حراره

3375 بهشتی پر ز حوران بهشتی — همه بر خون دلها رانده کشتی

۱- ل۲، ب: کارساز. ۲- ب، آ: بدکیش. ۳- ل: کابین. ۴- ل۲، ب: این بیت افتاده است. ۵- ل۱: مصرعها پس و پیش آمده است.

۶- ل، آ: چه بیند. ۷- ل۲، ب، آ: ز هر سو.

چو ناگه در جمال شاه دیدند ز هر جانب[1] نثار افشان دویدند

چو آن[2] شیر ژیان با هر غزالی همی داد از کرشمه گوشمالی

مقابل پیش تخت عرش پیکر نشاندندش[3] فراز کرسی زر

چو بر کرسی نشست آن رشک جمشید برون آمد ز ابر تیره خورشید

3380 گرفت از نور آن صنع خدائی ز مشرق تا بمغرب روشنائی

شده مشتاقکان دلاله ناز متاع نیک را درداده آواز

شده بازار[4] خوبی رونق انگیز که کالا قیمتی بد مشتری تیز

بهر دستی که گشت از جلوه[5] پیدا فلک دیوانه گشت و زهره شیدا

نثار افکن[6] شده گوهر نثاران ستاره بر مه و خورشید باران

3385 صنم در موج لولوهای[7] منثور چو خورشیدی که در باران دهد نور

ملک در حیرت آن خال مانده هلاک[8] غمزهٔ قتال مانده

۱- ل۱، ل۲، ب، آ: ز هر سوئی . ۲- ت: چنان . ۳- ل۱: نشاندش بر . ۴- آ: با ناز و . ۵- ل۱: خلق (؟) . ۶- ل۲، ب: نثار افشان . ۷- ل۲، ب: آن لولوی . ۸- ت: هلالی (؟) .

عروس از جلوه چون بنشست بر تخت | شکوه فرقبوسی خواست از بخت
برآمد شه به تخت و شاد بنشست | همش سر بوسه زد هم پا و هم دست
چو بر رسم عروسی خواست کان ماه | عروسانه رساند شربت شاه
3390 شه آن شربت نخورد ارچه انگبین بود | لبش بوسید کاینک شربت این بود
پس از جایش ربود و شد سبکخیز | چو شاهینی که کبکی را برد تیز
بجز منها گهر بر مه فشاندند | بمهد گوهرین چون مه نشاندند
روان کردش بقصر دولت خویش | تجمل کرده بر گردش ز حد بیش
بمنزلگاه خویش آورد مه را | ز انجم کرد خالی بارگه را
3395 چو بنشستند با هم روی در روی | ز رنج آسوده جانهای عرضجوی
شه از بس خوشدلی رو در زمین برد[1][2] | سر اندر پای یار نازنین برد[3]
فرو غلطید پیش آن پریزاد | چو سایه زیر پای سرو آزاد[4]
چو این پستی بدید آن سرو بالا | بپوزش کرد رو در شاه والا
حمایل دادش از بازوی سیمین | نوازش کردش از لبهای شیرین

۱- ل۱: صنم را. ۲، ۳- ل۱: سود. ۴- ل۲، ب: سرو شمشاد.

3400 دو دل باهم بشوق سینه مائل — بدوش یکدگر بازو حمایل
دو می ممزوج گشته در یکی جام — دو مه جلوه نموده بر یکی بام
گهی این کامرانی گفت[1] و او کرد — گهی این دوستکانی داد و او خورد
گه او رفتی بسوی چنگ تازان — فرو گفتی سرود عشق بازان
گهی این پهلوی بربط دویدی — نفیر دردمندان برکشیدی
3405 کمیت ارچه چو آتش گرم می جست — نشد یک جو عنان خسرو از دست
ولیک از بوسه شیرین اثر داشت — که نقل از باده مستی بیشتر داشت
نشاط و بذله[3] مستانه میکرد — پری را هر زمان دیوانه میکرد[2]

ازدواج خسرو و شیرین

پری پیکر در آن عاشق نوازی — شده مست از شراب عشقبازی
پریشان گشته زلف نیم تابش — بگرد غمزه ها میگشت خوابش[4]
3410 چو در گشت اندران حالت دمی چند — خرابی عقل را بنیاد برکند

۱- ب: کرد. ۲- ل ا: این بیت افتاده است. ۳- ت: نشاط بذله.
۴- ل ۲: ترتیب مصرعها پس و پیش است.

ز مستی سر بزانوی ملک برد — سر خود را بدست خویش بسپرد

شکر لب مست و خواب آلود در خوی — بجوی انگبین ره یافته می

زمانی بود چون بلبل بدستان — دمی بگریست از مستی چو مستان

سرشگکش گرد زانو راه میکرد — در آن آئینه هر دم آه میکرد

3415 چو لختی لحن مشتاقان سگالید — بنالید از فراق و زار نالید

ربوده بود خود[1] سیل شرابش — که ناگاه آمد و بربود خوابش

ملک سرمست و دولت سازگارش[2] — مرادی آنچنان[3] اندر کنارش

ازین[4] دولت کسی کو کامیاب است — اگر نان نبودش افراسیاب است

ببالش[5] رفت چون سرو از بلندی — فسون خواب کردش چشم بندی

3420 بخلوتگاه خود رفتند هر کس — شهنشه ماند و یار نازنین بس

ملک میداشت نور صبح را پاس — به آب اندر زده خورشید را طاس

۱- ل۲، ب، آ: چون. ۲- ل۲: در کنارش؛ ب: بهر بارش (؟).

۳- ل۱: مراد این جهان. ۴- ل۱، آ: برین. ۵- ل۱:

بپالیش (؟)؛ ل۲، ب، آ: ببالین.

ز سوز عشق کاتش در دل افروخت — غزل میگفت شاه و شمع میسوخت

ز شیرینکاری شیرین دلبند — فراوان خورده بود انگور در قند

چو آن شب نازنین را بیخبر یافت — مکافات عمل را وقت[1] دریافت

3425 صنم را بود بر در خادمی پیر — چو مستان دیو و چون دیوان زبونگیر

ز پیری سست خیز و سال[2] فرسود — چو طفلان زود خشم و دیر خشنود

ازین دلتنگ رویی خنده انگیز — مزاجی بیمزه چون نان پرهیز

بروتش[3] از پوست رگ چون چنگ بسته — دهن بی آب و دندان زنگ بسته

ز پر گفتن لعاب از لب روانش — مگس ریده فراوان در دهانش

3430 سری چون پوستین کهنه پشمین — رخی چون فوطهٔ مالیده پرچین

پلک سرخ و نظر بیکار مانده — پر از پیخال چشم زار مانده

نبود از بسکه در رو هیچ مویش — کدوی تلخ را مانست رویش

کلاه کافری بر سر چو دیگی — ز دقیانوس مانده مرده ریگی

۱- ل۱ : بخت (؟) . ۲- ل۱ : دیرفرسود (؟) . ۳- ل۲، ب، آ : برو از . ۴- ل۱ : زنده .

دو دستش ز آستین خواجگانه — چو کفش کهنه زیر جامه خانه

3435 شکم چون بربط ناساز کرده — دو پا چون دو عصائی کرم خورده[1]

دو ساق خشک و پاهای فسرده — چو غوک خشک پیش مار مرده

کسی یکدم ندیدش فرق تا پای — که از خنده نماند افتاده بر جای

ببالینگاه شیرین دلفروز — ز بیکاری مگس کشتی همه روز

صنم را از فراق روی خسرو — شدی چون خرمن امید جو جو

3440 در آمدم کز طرب معزول بودی — ز دلتنگی بدو مشغول بودی

برهنه خفتی اندر شب الف وار — دو پا را لام الف کردی بدیوار

بپایین خفته بود از باده سرمست — میان هر دو پایش چون کف دست

چو دید آن دیو را ناگاه جمشید — فتاده سایه ای در پیش خورشید

بر آن شد تا ش سازد یار شیرین — کند ز ان کار شیرین کار شیرین

3445 ببازد با دغا بازی دغائی — کلاغی را کند بخت همائی

گرفتش چون عقابی کرکسی را — زجا برداشت چون دریا خسی را

۱ــ ل۱ : دو پایش چون عصای ، ل۲ : دو پا همچون عصای .

برج ماه برد آن جرم منحوس — چو بوتیمار در پهلوی طاوس

چو سنبل را قرین یاسمین کرد — خود از بهر تماشا را کمین کرد

فتاده بیخبر آن هیزم خشک — معطر گشته از بوی گل و مشک

3450 درختی کو بود همسایهٔ عود — ز بویش عود گردد عاقبت زود

پریوش بیخبر زان دیو تازی[1] — پری را کی دهد ابلیس بازی

چو چشم باز بگشاد آن مه نو — که گیرد فال نیک از روی خسرو

چه بیند ناطلب کرده بلائی — فراز گنج خفته[2] اژدهائی

چنان جست از پرند خوابگاهی — که از منقار بوتیمار ماهی

3455 از آن شب تازی[3] عفریت کاران[4] — فغان برداشت همچون سایه داران

چو آواز پری بشنید جمشید — که سایه راه زد بر نور خورشید

دوید و در کنار آورد مه را — ز دیو خانه خالی کرد ره را

صنم بر خویش میلرزید تا دیر — گهی پیچست خنجر گاه شمشیر

۱ـ ل۱، ل۲، ب، آ: بازی. ۲ـ ت: کرده. ۳ـ ل۲: کاری.
۴ـ ل۲، ب: ترتیب مصرعها پس و پیش است.

همی گفت این چه رفت از حاضران دور | که ظلمت[1] را نقاب افکند بر نور

3461 ز خاشاک که ماند این دود با[2] من | چنین خود را که یارد سود با من

که بود این دیو چهر لاابالی | که لاحول از چنین شیطان بنالی

ز جا برخاست آن همخوابهٔ نور | بنازو اشکنه چون گاو رنجور

سخن را بر[3] نشاطی داد سر جوش | که شیرین را شد آن تلخی فراموش

دلش گرچه از غضب در سینه می جست | که چون گیرد ذنب خورشید را دست

3465 ولیکن چون ز رضوان بودش آن خار | که[4] بندد تهمت طاوس بر مار

بشیرینی ز لب شکرفشان گشت | بتلخی زهرخندی کرد و بگذشت

بمی بنشست و ساغر نوش میکرد | بدل چون ساغر می جوش میکرد

چو رست[5] از سایهٔ شب شاه روز | دمید از چرخ صبح عالم افروز

نسیم غنچه های[6] صبحگاهی | عبیرافشان[7] شد از مه تا بماهی

۱- ل۲، ب : که چون ظلمت . ۲- ل۱، ل۲، آ : بر؛ ب : در . ۳- ل۱ : چون (؟)؛ ل۲، ب، آ : زان . ۴- ل۱، ل۲، ب : چه . ۵ - ل۱ : چو رفت از شاهد شب سایهٔ روز (؟) ۶- ل۱ : نسیم از غنچه های . ۷ - ل۱ : آگین (؟)

3470
باهنگ صبوح آن نازنینان | روان کردند می با همنشینان
حریفان باز در مجلس رسیدند | نوا سازان نوا ها بر کشیدند
بر آورد از سر آتش بم و زیر | کفلگاه گوزن و ران نخجیر
ز مجمر بر هوا شد عنبرین دود | هوا را کرد یکسر عنبر آلود
ازین جانب کله کج کرده پرویز | به پیراسن قبا پوشان نوخیز

3475
وزانسو قبلهٔ خورشید رویان | پسش حلقه زده زنجیر مویان
شهنشه نافهٔ طیبت گشاده | بمشکین موی آن آهوی ماده
گره حلقهٔ گیسوش چون شست | بهر مو بذله ای موزون همی بست
که شب چون رفت و یار دینه چونست | خمار شربت[1] دوشینه چونست
پریوش چون بموزونی چنان بود | کز و[2] هر نکته ای پیوند جان بود

3480
بپاسخ کرد لب را شکر آلود | که حلوا ساختن[3] نتوان بدین دود
مرا خود هر چه بود از بخت روزی | بسر سبزی گذشت و دلفروزی
تو شاید کاین نظر در خویش داری | که روزی این شب اندر پیش داری

۱ـ ل۲ : آن می . ۲ـ ب ، آ : کز آن . ۳ـ ت ، ا۱ : سوختن

عروسی بخشمت با دلنوازی — که هرمز در کنارش کرد بازی

درین کشته زمین نتوان درودن — زمانه خود سزا داند نمودن

3485 خردمندان که در پی چشم دارند — جزای فعل خود را پیش دارند

بسی دیدیم گنجشک ملخ گیر — که ناگاهش عقابی کرد نخجیر

تذروی کو زند منقار در مور — ز باز چرّه بیند عاقبت زور

برینگونه در آن بزم کیانی — بشیرینکاری و شکرفشانی

همه روز آن دو طاوس بهشتی — بجوی می روان کردند کشتی

زفاف خسرو و شیرین

3490 چو آمد آسمان در مشکباری — نهان شد آفتاب اندر عماری

زمانه روشنی کرد از جهان دور — ز ظلمت داد مه را سرمهٔ نور

چو مه در جلوه[2] شد با نازنینان — بخلوت رفت از آن خلوت‌نشینان

نهان گشت از پی عشق[3] نوازی — کز آب گل کند گلرا نمازی

۱- ل۱، آ : که مردانی که . ۲- ل۱: صنم در پرده ؛ ل۲، ب، آ : چو خسرو مست . ۳- ل۲، ب : عشرت

همی زد بر خوی مشکین گلابی | عجب بشست آبی هم به آبی

3495 چو کرد از گرد صندل سر و پا پاک | ز بویش باد صندل سود بر خاک [1]

حریر آبگون بر ماه بربست | بگیسو چشم بد را راه بربست

نورد پرنیان بر گل برافکند | گشاد از درج زر آهنین بند

مکلّل زیوری در خورد شاهان | بهای هر یکی خرج سپاهان

بر آن بالای شهر آرای پوشید | عروسانه ز سر تا پای پوشید

3500 ز بر پوشی ز مروارید شب تاب | بدوش افکند چون پروین بمهتاب

رخ از گلگونه چون گلنار تر کرد | بیک خنده جهانی پر شکر کرد

برون آمد چو از ابر آفتابی | موکّل کرده بر هر غمزه خوابی

دو لب هم انگبین هم باده در دست | دو چشم شوخ هم هشیار و هم مست [2]

خمار نرگسش در فتنه جوئی | میان خواب و بیداریست گوئی

3505 بمژگان داده بهر جان خراشی | گهی جانداری و گه دورباشی

۱- ل۲، ب، آ: این بیت را افزوده اند: صنم چون خرمن گل خاست از جای
عروسانه بیاراست آن سر و پای. ۲- ل، ل۲، ب: نی هشیار و نی مست.

فریب غمزه جادو زبان بند | شکاف پسته شیرین شکرخند

لبی از چشمه حیوان سرشته | هلاک عاشقان بروی نوشته

به لب زان خنده شیرین مهیا | حیات افزای مردم چون مسیحا

زنخدانش که بردار مشتری تاب | بعینه گوی چون افتد به مهتاب[1]

3510 رخش را سکه زد خالی درم وار | درم بی مهر بود و نقره بسیار

خوی کز روی آن طنّاز میریخت | کرشمه میچکید و ناز میریخت[2]

بناگوشش چو برگ یاسمین تر | بر و اندامی از گل نازنین تر

دُر اندر گوش پنداری که بردوش | فرو خواهد چکید از نرمهٔ گوش

دو گیسو کز رهش خاشاک میرُفت | فرو میریخت مشک و پاک میرُفت

3515 ز مستی زلف را درهم شکسته | هزاران توبه در هر خم شکسته

جهانسوزی چو خورشید جهانتاب | میانش تشنه و برهاش سیراب[3]

تبی کز دیدن آن شکل و رفتار | به لبستی زاهد صدساله زنّار

۱- ل۱: بگرداب؛ ل۲، ب: چو گوئی کوفتد عینه بگرداب. ۲- ل۱: این بیت و دو بیت پس از آن افتاده است. ۳- ل۱: پرآب؛ ل۲: بی آب.

چگویم بوی مشگینش که چون بود | نه بوی مشک بلک آن بوی خون بود
بمجلس هر که حاضر میشد از پیش | در آن نظاره غایب میشد از خویش
3520 ملک را کان تماشا دستگه داد[1] | برون شد عقل و جانش در ره افتاد[2]
اگرچه دیده روشن گشتش از نور | ولی تاریکی آوردش از آن نور
اشارت کرد سوی کارفرمای | که از نامحرمان خالی کند جای
پریدند آنهمه مرغان دمساز | تذروی ماند و بس در چنگل باز
دو عاشق را قرار از دل برافتاد | نشاط کامرانی در سر افتاد
3525 هوای دل هوس را شد عنانگیر | شکیب از سینه بیرون جست چون تیر
گرفته دست یکدیگر دو مستان | شدند از بزمگه سوی شبستان
نخست آن تشنه لب خشک بی‌آب | دهن را ز آب حیوان کرد سیراب
چو فارغ شد ز شربتهای چون نوش | کشید آن سرو را چو گل در آغوش
چنان در بر گرفت آن قامت راست | که نقش پرنیانش از پوست برخاست
3530 خدنگی زد بدان آهوی بدرام | که خون پخته جست از نافهٔ[3] خام

۱، ۲ ت: دستگه داشت ... وجام باده ره داشت. ۳ ـ ل، ب نقره.

به تیزی در عقیق الماس میراند | نهالی در شکاف غنچه بنشاند
ز حلقه در دل شب تیر می‌جست | که گلگونش بجوی شیر میجست
نه جوی شیر بلک آن جوی خون بود | سواز فرهاد پرسش کن که چون بود
رهش بر سرمه‌دان عاج میشد | ز میلش سرمه‌دان تاراج میشد
3535 همیشه با مهندس پیشگان زیست | سه یکرا ضرب از آن میکرد در بیست
خضر سیراب گشت اندر سیاهی | چکید آب حیات از کام ماهی
دهانش بر دهان و نوش بر نوش | میانش بر میان و دوش بر دوش
چنان باد جوانی در سر آورد | که شور از چشمهٔ شیرین برآورد
گلی دید از بهشتش آب خوردی | ز تاراج خزان نادیده گردی
3540 چو چشمه سر گشاد و غنچه بشکفت | خرد بیدار گشت و آرزو خفت
دل از آسودگی بنشست برجای | صبوری را ز رفتن کند شد پای
فرو خفتند هر دو سرو آزاد | چو شاخ یاسمین بر[1] برگ شمشاد
ستاره داد چون خورشید را پشت | بیکدم صبح شمع ماه را کشت

۱ـ ل ا، ل ۲، ب، آ: و .

زبانگ گلبانگ مرغ صبحگاهی ز خواب خوش بر آمد مرغ و ماهی

3545 شد از سر خواب دو سرو روان را تا آب گل بشستند ارغوان را

روان کردند شکر ایزد پاک بزاری روی مالیدند در خاک

وزان پس باز در می دست کردند عنان دل بدست دل سپردند

دگر ره عیش را بازار شد تیز روان شد نکته های رغبت انگیز

صبوحی چنگ را آوازه در داد نوید نوشهای تازه در داد

3550 بمی بنشست خسرو با حریفان زبان بگشاد شیرین چون ظریفان

گهی سوی بریشم گوش کردند بهر لحنی شرابی نوش کردند

گه از لوزینه های[1] شکر آلود زمین چون آسمان شد گوهر آمود

بر این گونه ملک با آن دلارام پیاپی دوستکانی کرد تا شام

چو از جلوه فرو آسود خورشید بر آمد ماه نو چون[2] جام جمشید

3555 دگر باره بخلوت راه جستند چو دو برگ گل از یک غنچه رستند

۱ـ ل۲، ب، آ: جان. ۲ـ ل۲، ب، آ: گهی از نکتهای؛
ت: گهی سرموزهای. ۳ـ ت: با.

برسم دوش با هم تا سحرگاه قران کردند چون خورشید با ماه

سحرگاهان چو گل در باغ نشکفت سمن بیدار گشت و یاسمن خفت

نواسازان نواها ساز کردند سرود عاشقان[1] آغاز کردند

طرب را باز نو شد روز بازار قدح خندان و ابریشم در آزار

3560 بر این گونه به عیش و کامرانی بسر بردند خوش خوش زندگانی

همه عمر از طرب سر بر نکردند تمنای دگر در سر نکردند

بسی روز از خوشی بودند شادان نمی خفتند شب تا بامدادان

چو وقت آمد هم از مردان[2] رستند دو روزی زیستند و رخت بستند

زمانه اینچنین بسیار رانده است[3] چنین افسانه ها بسیار خوانده است[4]

3565 بیا تا نطع غفلت[5] در نوردیم که ما هم چندگاه افسانه گردیم

مجلس ساختن خسرو پرویز با حکیمان

ملک روزی بعیش و کامرانی زمی میداد داد زندگانی

۱- ب، آ: عاشقی. ۲- ل۱: ز مردان هم. ۳- ل۱، ل۲، ب: داند. ۴- ل۱، ل۲، ب: خواند. ۵- ل۱: دولت.

حریفان دل انگیز و خردمند — ز هر نوعی سخن را نکته پیوند

یکی گفت آنچه دارد طبع را خوش — شراب روشن است و یار دلکش [1]

دگر گفتا که دولت زان نکوتر — کز و بالا شود هر کو فروتر

3570 یکی[2] گفت ار در آخر چشم داری — نکوتر زین همه پرهیزگاری

دگر گفتا که پرهیز ار چه نیکوست[3] — ولیکن علم مغز است و عمل پوست

چو بی سرمایه زاهد خشک باشد[4] — بسان نافهٔ بی مشک باشد

اگر بوی خوش اندر عود نبود — بمجلس بهره زان جز دود نبود

سخن چون سوی دانش کرد پرواز — ملک برداشت از دل پردهٔ راز

3575 که مدتهاست کز هر حسب حالی — مرا میپیچد اندر دل سوالی [5]

بگویم گر خرد را ساز یابم — بجویم گر کلیدش باز یابم

بزرگ امید گفت آنجا که شاهست — ز وهم بندگان صدساله راهست

چو الهامیست از دولت خطابت — ز دانش چون توئی گوید جوابت

۱- ل۱: رود. ۲- ل۱، ل۲، ب، آ: دگر. ۳- ل۱: سخن. ۴- ل۱: چو سرمایه ز زهد خشک باشد؛ ل۲، ب: نی ار شکر نباشد خشک باشد.

ولی زآنجا که نقد حاصل ماست | بگویم آنچه مقدار[1] دل ماست
358 ملک چون خازن گنجینه دریافت | طلب کرد آنچه در خاطر گذر یافت

سوال در گردش افلاک

نخستین جست راز آسمانی | کزین پرده برون ریز[2] آنچه دانی[3]
کز اول نه فلک را شکل تدویر | چگونه در وجود آمد ز تقدیر

جواب

جوابش داد مرد حکمت اندیش | کزینسان خوانده ام در حکمت خویش
که پیدا شد ز اول عقل اول | باثنینیتی و صفش مسجل[4]
3585 یکی در روی وجوب هستی از غیب | دوم امکان که نقد اوست در جیب
چو اشرف بود آئین وجوبی | ز اشرف اشرفی آمد بخوبی
اگر تو نام آن اشرف ندانی | ببین تا باز گویم عقل ثانی
وزان وصفی که امکان گشت نامش | سپهر اول آمد در خرامش

۱- ل ۱، ل ۲، ب، آ: مقدور. ۲- ل: برون ده. ۳- ل ۲، ب، آ: کزین پرده برانداز. ۴- ل ۲، ب، آ: پس آنگه بر دو عنوان شد مسجل.

پس از عقل دوم باز اندر آثار[1] | وجوبی گشت و امکانی پدیدار

3590 وجوبش باز عقل سوم[2] انگیخت | محیط دوم از امکان برون ریخت

محیطی کز زحل برتر عروجش | که خوانندش از رصد ذات البروجش

ز عقل سومین نیز این دوی خاست | که امکان و وجوبی شد بهم راست

وجوبش باز عقل چارمین کرد | پس امکان سومین پیکر مبین کرد

زبالا سوم از ته هفتمین بام[3] | که تو ایوان کیوانش نهی نام

3595 دو وصف آورد عقل چارمین نیز | وجوبی باز و امکانی به تمییز

وجوبش باز عقل پنجمین ساخت | ز امکان چرخ چارم[4] یافت پرداخت

ششم از زیر و وز بالا چهارم | که شد برجیس را رخشنده طارم

ضرورت[5] عقل پنجم هم دوی داشت | که امکان و وجوبی معنوی داشت

ششم عقل از وجوبش زاده[6] شد هم | ز امکان گشت پنجم باغ خرم

3600 زبالا پنجم از ته نیز پنجم | که جولانگاه مریخ است از انجم

۱- ب: آمد. ۲- ل، ب: ثالث. ۳- ل، ع، ب: زبالای سوم بر هفتمین بام. ۴- ب، آ: ششم. ۵- آ: بصورت. ۶- ل: ازو زاده شد.

وجوبی داشت و امکانی ششم باز	وجوبش کرد هفتم عقل را ساز
ز امکان شد ششم دولاب منوّر	که دارد چشمهٔ خورشید از[1] غور
به عقل هفتمین نیز آن دوئی بود	که امکان و وجوبی داشت موجود
وجوبش عقل هشتم کرد پیدا	ز امکان چرخ هفتم[2] شد هویدا
3605 ز بالا هفتمین و سوم از ته	که در روی[3] زهره زد عشاق را ره
به عقل هشتمین هم بود با هم	وجوبی باز و امکانی فراهم
نهم عقل از وجوبش باز شد فرض	ز امکان یافت چرخ هشتمین عرض
ز بالا هشتم از ته دومین دیر	که کلک تیر شد در وی سبک سیر
شد از عقل نهم هم عالم راز[4]	بامکان و وجوبی[5] کار پرداز
3610 دهم عقل از وجوبش زاد[6] در حال	که خواندش حکیمان عقل فعّال
ز امکان شد نهم کاشانه گردان	که مه در وی رود چون رهنوردان

۱- ل۱: را؛ ل۲، ب: در. ۲- ل۲: هشتم. ۳- ل۱: زروی. ۴- ل۲، ب: آغاز. ۵- ل۱: بامکانی وجوب.
۶- ل۲، ب: خواست؛ آ: خاست.

نمودار فلک را اهل بینش بدین ترتیب گویند آفرینش

سوال خسرو

دگر ره گفت کاین معنی[2] یقین گشت که نه گردون[1] بترتیب اینچنین گشت

بگو تا هر یکی چون ماده دارند کز ایشان صورت آماده دارند

3615 درین گنجینه مروارید ها چیست کلید گنج مروارید با[3] کیست

کیانند اینهمه اجرام والا که گاهی زیر بینی گاه بالا

جواب بزرگ امید

جوابش داد دانای فلک بیز که در گردون فراوان دیده شد تیز

بتحقیق آنچه راز آسمانست نه بر ما بر همه عالم نهانست

ولی در دل نمایشهای فکری ز بعضی عقده ها بر داشت بکری

3620 بترتیب از فرود عقل اوّل چنان گشت از سطرلاب خرد حل

که هر نه چرخ نه جسم[4] بسیط است که برهم تو بتو هر نه محیط است

۱ـ ت: گردند. ۲ـ ل، ل۲، ب، آ: شه کاین خود. ۳ـ ت، ا۱: بر.

۴ـ ل۲: جرم؛ ب: چرخ.

بهر یک جنبشی بی هیچ ثقلی[1] | شریک هر یکی نفسی و عقلی
سراسر هر یکی از ثقل پاکست | که این سرمایه وصف آب و خاکست
ز خفت[2] نیز جسمش را جدا نیست | که آن اوصاف بادی[3] و هوا نیست
3625 وجودی از مواد طبع معصوم | که کس را ماده او نیست معلوم[4]
چو نبود چار عنصر را درو نام | تو خوانش عنصر خامس نا کام
خرد را نیست روشن بیش ازین حال | ز عقل اوّلین تا عقل فعّال
وگر گوئی که انجم چیست در دور | بگویم چون فرو رفتم در این غور
بظاهر هر چه روشن گردد از دور | ستاره نیست الا پاره‌ای نور
3630 وگر خواهد کسی عین الیقینش | بباید رفت بر چرخ از زمینش[5]
ولی کرد ست[6] هر کس از کم و بیش | نموداری بقدر دانش خویش
یکیشان گفت مانند نگینی | که بنشانند بر انگشتری نی .

۱ - ب ، آ : بی ثقل و نقلی . ۲ - ل۱ : ز وصفی . ۳ - ل۲ : ناری ؛ ب : آبی . ۴ - ب : این بیت افتاده است . ۵ - ب : آفرینش
۶ - ل۲ ، ب ، آ : گفتند .

یکیشان حی ناطق گفت[1] چون ما — که بیرون‌اند ایشان و درون ما

ولی گر بود شان حیوان نهادی — بهر سو سیرشان بودی[2] ارادی

3635 چو جنبش راست بینی بی‌چپ و راست — نه حیوانند بیشک شبهه برخاست

برین خاتم هر آن نقشی که جست است — همان کالنقش بالخاتم درست است

نگینند انجم از فیروزه خاتم — نوشته بر نگین شادی و ماتم

ز نقشی کان نگین دارد در آثار — اثر در دهر میگردد پدیدار

سؤال

فلک را چون بشرح آمد صنایع — ملک پرسیدش از حال طبایع

3640 که چون زافلاک روشن شد بسی چیز — بیانی باید اندر عنصرم نیز

جواب[3]

۱- ل ۱، ل ۲، ب : خواند . ۲- ل ۱، ل ۲، ب : باید ؛ آ، ت : باشد . ۳- ل ۱، ل ۲، ب، آ : بهر . ۴- ل ۱ : پاسخ بزرگ امید به خسرو ، ، همچنین دو سوال و جواب و یک سوال دیگر که شامل ۲۴ بیت است افتاده است .

حکیم فلسفی چون فیلسوفان — بر آب آورد غور چار طوفان[1]

که ایشان نیز اجسام[2] بسیطند — یکی نقطه است وان دیگر محیطند

تو حکمت بین که گوئی از گل خام — چه سان بر روی دریا دارد آرام

زمین کاب از سه سو جوشش[3] گرفته است — بصد لطف اندر آغوشش گرفته است

364 هوا کرده است گرد آب جا خوش — مدور گشته گرداگرد آتش

نه نیروی اثیر از تاب مهر است — که تسخینی[4] ز دوران سپهر است

هوا کو زیر آتش دارد آرام — نگیرندش حکیمان عنصر تام

که گرمی سوی بالاش از اثیر[5] است — ز آب اندر فرو تری پذیر است[6]

گر از حکمت به بیزی[7] در همه باب — نباشد عنصری کاملتر از آب

365 از آن معنی که آتش گرچه والاست — درو گرمی ز جنبشهای بالاست[8]

۱- ل۲، ب، آ: بردن آورد برخت خود ز طوفان. ۲- ل۲، ب، آ: اجرام. ۳- ل۲: زمین کان از سه سو جنبش؛ ب، آ: زمین کان از هوا جنبش. ۴- آ: که تشبیهی

۵- ب: از گزیر است. ۶- ل۲، ب، آ: که آب از زیر او گرمی پذیر است.

۷- ل۲، ب، آ: بپذیری. ۸- ل۲، ب: درو جنبش ز گرمیهای بالاست.

هوا نیز ارچه چارم آخشیج است | چنانکش گفته ام ناقص مزیج است[1]
دگر خاکست نیز از پس نژندی | ز فیض آب دارد بهره مندی[2]
چو فرق آب روشن شد به تمیز | هوا راجح بود[3] از وی بیک چیز
که آب از نیست نتوان[4] روز هاز بیست | که یکدم هیچ نتوان بی هوا زیست
هر آنچ اولا در ترتیب ذات نسبت | ز هفت آبا و زین چار امهاتست
3655 گروهی دیگر این هر چار زن را | بامّی و ابی بردند ظن را
پدر کردند نام آتش و باد | بآب و خاک نام مادر افتاد

سؤال

چو آمد نکته در شرح موالید | ملک در جستن رازش سگالید[5]
کزین مادر پدر چون زاد مولود | موالید سگانه گشت موجود

۱- ب: مصراع اول پاک شده است. ۲- ل۲، ب: این بیت افتاده است؛ آ: زفیض آب دارد سربلندی. ۳- ل۲، ب، آ: راجح شود. ۴- ل۲، ب: سالها. ۵- ل۱، ل۲، آ، ت: این بیت بعدی آورده شده است. ۶- ل۲، ب: ثلاثه

جواب

366 جوابش داد دانای معانی | که هست این جمله را قسمت سه‌گانی

کسانی کاین سه بر ما بر نوشتند | نبات و معدن و حیوان نوشتند

چو در بینیم یک یک را ز بنیاد | همین فرزندشان هست آدمیزاد

تو قدرت بین که در موجز[۱] خیالی | نهاد از جملگی عالم مثالی

سؤال

چو در مردم فساد اندیشه گفت | ملک ز اندیشه در مردمی سفت

366 بپرسیدش که مردم در جهان کیست | مرادی کان ز مردم باشد آن چیست

جواب

جوابش داد کاین پرسش بلند است | کسی اینجا رسد کو هوشمند است

غرض گر شهوتست و خورد و آشام | خر از آنهم توان کرد آدمی نام

وگر در سیم و زر کس تیزچنگ است | ستوری دان که زیر بار سنگ است[۲]

گرش گنج و درم باشد جهانی | چو وابینی بود محتاج نانی

۱ـ ل، ۲، ب : معجز ۲ـ لنگست : د، ل۲، ب، آ.

3670 چو این سرمایه نبود با خرد جفت نشاید بخرد را آدمی گفت
پس آنکس مردم آمد ز آفرینش که هستش برخرد قانون بینش

سؤال

ملک گفتا که چون بگشادی این بند که مردم گفت نتوان جز خردمند
پس از مردم چنین باشد چنین کیست[1] کرا گوئی خردمند و خرد[2] چیست

جواب

خردمند از خرد پاسخ چنین داد که پرسیدم خرد را پاسخ این داد
3675 که آن باشد خرد نزد خردجوی که باشد مرد را در عاقبت روی
شناسد مرد را کو نعمتش داد بتعظیم از ولینعمت کند یاد
خردمند آنکسی باشد که این کرد هم از راه خرد بتوان یقین کرد

سوال

دگرباره بپرسیدش که جان چیست وجودش را درین قالب نشان چیست

جواب

۱- ل۲، ب، آ: چنین نیکو و بد کیست. ۲- ل۲، ب، آ: آن خرد.

جوابش داد مرد زنده دل باز ... که دشوار است پی بردن درین راز

368 گروهی جوهر والاش گفتند ... گروهی پرتو بالاش گفتند[1]

گروهیش از حدوث آزاد خواندند ... گروهی دم، گروهی باد خواندند[2]

گروهی داخلش کردند با خاک ... گروهی دیگرش کردند از آن پاک

گروهی خود رهش گفتند مشکل ... که نی خارج نهادندش نه داخل

چو تحقیقش برون بود از مقالت ... باز ترغیب کردندش حوالت

سؤال

3685 دگر ره گفت کای گنج معانی ... بگو تا چیست مرگ و زندگانی

جواب

خبر دادش که تا ترکیب ذاتست ... هوا را در نفس بودن حیاتست[3]

۱ ـ ل ۲، ب: گروهی از حدوث آزاد خواندند؛ آ: آلدش خواندند (؟) ۲ ـ ل ۲، ب، آ: مصرعهای دوم این دو بیت افتاده است و مصرع اول بیت دوم بجای مصرع دوم بیت اول آمده است چنانکه در بالا آوردیم. ۳ ـ ب: هر سرا از نفس بیرون حیاتست؛ آ: هوسدار نفس بودن حیاتست.

چو از جذب هوا عاجز شد اندام   بکیم اینحال را مردن نهد نام

سوال

بگفتش[1] اگر دم از نیروی جانیست[2]   چرا خون در تن آب زندگانیست

چو نابد در خرد گز[3] راه امکان   زید کس بیدم و بیخون و بیجان

3690 پس این عمر از که[4] باشد بیش یا کم   ز جان و یا ز خون و یا خود از دم

جواب

بگفتا جان چراغی گیر روشن   که میریزد غذا از خونش[5] روغن

چراغی نیست این کز دم بمیرد   که خود از دم فروزش می پذیرد

سؤال

دگر باره سوالش کرد[6] کاین چیست   که تن بیجان نیارد یکزمان زیست

۱- ل۲، ب : بگفتا . ۲- ل۱ : دگر ره گفتش از نیروی جانیست . ۳- ل۲، ب : در راه . ۴- ل۲ : عمری که . ۵- ل۲، ب ، آ : خویش . ۶- ت : دگر باره جوابش داد (قاعدتاً باید در اصل : « دگر باره سؤالش داد » باشد) .

جواب

بکفتا هست خون را در نهانی   مزاج گرم و تر چون زندگانی

3695 هوا چون شد موافق با بر آتش   بخود خون میکشد بهر علاجش

قوام تن اگر از خون نباشد   هوا از وی بجز بیرون نباشد

بود بیدم کسی کز خونش نم نیست[1]   ببین ماهی که خونش نیست دم نیست

سؤال

دگر گفتش که چون صنع خداوند   ز آبی مینگارد نقش فرزند

یکی ماده دو گونه بر چسبان گشت[2]   که بعضی گوشت بعضی استخوان گشت

جواب

3700 نیوشنده ز طبع دانش[3] انگیز   جوابی باز گفتش حکمت آمیز[4]

که آن قطره که او تخم از خورش یافت   درون استخوانها پرورش یافت

چو تخم استخوان است آن[5] بر اندام   بناچار استخوان گردد سرانجام

۱- ل۲، ب: کم ؛ آ: هم . ۲- ب، آ: یکی ماده و دیگر ز چسبان است .

۳- ل۲، ب، آ: نکته . ۵- ل۱: حکمت انگیز .

دگر چیزی که چونش خوانی و پوست[1]	تن فرزند را از مادر اوست

سؤال

بپرسیدش که برگو خواب چبود	نمودار وی از هر باب چبود

جواب

3705 چو بیداران جوابش داد دانا	که ای رایت به بیداری توانا

خیال خواب کز وی دیده خالیست	تصورهای[2] نیروی خیالیست

نموداری که می بینیم در[3] خواب	خیال خاطر است اندر تک و تاب

ببیداری که در ذهن آدمیزاد	زری[4] در چین رود از چین بغداد

تواند بر فلک پرواز کردن	دگر ره بر[4] زمین در باز کردن

3710 چو در خواب از عمل میماند اندام	غبار[5] کالبد میگیرد آرام

ز قالب[6] میدمد نیروی جانی	تخیل میکند مطلق عنانی

۱- ل ۱: میخوانی ورا پوست. ۲- ل ۱: تصرفهای. ۳- ل ۱، ل ۲: می بینیم بدین
۴- زیر زمین. ۵- ب: خیال (منقط آشکار است). ۶- ل ۲: زغالب (همچنین منقط آشکار است).

چو جان را جنبش ذات تن در میان نیست	دمی از ری بچین رفتن گران نیست
تن اندر خواب و وهم اندر تک و پوست	چنان داند همین بیننده کاین اوست
نه بینی کانکه فکرت پیشه دارد	شب آن بیند که روز اندیشه دارد

سؤال

371 دگر گفتش که تصویر خیالات | که از ما میشود پیدا بحالات
اگر از جنس هستی نام دارد[2] | چه چیز است و کجا آرام[3] دارد
چو در خاطر جهان اندر جهان است | چگونه در تن مردم نهان است
اگر بیرون نشست چون روشن نبینیم | وگر در تن چرا در تن نبینیم
که بتوان صد جسد را پاره کردن | کز و نتوان جوی نظاره کردن

جواب

372 جوابش داد کاندر سر نهانی | دماغ آئینهٔ معنی است دانی
درو نیروی ذهنی و خیالی | صفای آینه است[4] از رنگ خالی

۱- ل۲ : اینچنین ؛ ب جشمت . ۲- ل۲ : اگر از جنبش این فرجام دارد . ؛ ب : اگر از جنبش این آرام دارد . ۳- ب : انجام . ۴- صفا آئینه ایست .

درو از سرّ جان فیضی هویدا　　چو عکسی میشود ز آئینه پیدا

وگر در ذهن تو موجود و معدوم　　مصور میشود چون نقش در موم

زمین و چرخ و خورشید و ثریا　　ز گوهر کوه و ز سیماب دریا

3725 بگویی از چه هست از بینش فراغی　　که چندین چون بگنجد در دماغی

در آئینه که بینی آسمان را　　درو گنجیده چون بینی آن را

توان گرچه آسمان را دید در وی　　بگوید کس که او گنجیده در وی

چو در آئینهٔ صورت همه حال　　زمین و آسمان گنجد به تمثال

در آن آئینه کز معنی است تصویر　　چه میگوئی چها گنجد بتقدیر

3730 درین بینش کزو بیننده شیداست　　چو تیز ابش کنیم از وی نه پیداست

که گر آئینه صدره بشکنی خرد　　چگوئی صورتی بیرون توان برد

سوال

بگفتش اینهمه نقش خیالات　　بجز مردم کسی را هست در ذات

۱- ل ا: ز اسرار؛ ب: در آن از سر. ۲- ل ۲، ب، آ: ز گوهر کرده پر.

۳- ل ا، ب: چراغی. ۴- ل ا: بسنجیده. ۵- ل ۲، ب، آ: آسمان را. ۶- ل ا، ل ۲: چون.

جواب

بگفتا هست دیگر زنده راهم تصوّر در قیاس حسّ فراهم
فرس کوراست آخر در تصوّر شب تار آید از هر جا در آخر
وگر مرغیست چون برخورد دانه رود نیز از تصوّر سوی خانه 373

سوال

دگر گفتش که مرغ و مردم و مار چو از چار آخشیج است اصل این چار
چرا آن در هوا وین بر زمین است خزنده چون بزیر گل دفین است

جواب

بگفتا مرغ کش بالا روائیست زهر چار اندرو غالب هوائیست
دگر کو بر زمین رفتار دارد بعنصر عدل از هر چار دارد
خزنده زان طلبکار مغاک است که غالب در تنش نیروی خاک است 3740

سوال

دگر گفت از خور شهان تن چو سیر است درو بالش ز بالا یا ز زیر است

۱ــ ل۲ ب، آ: زین جمله.

بگفتا در تن اندر مدت دیر | هم از بالا بود بالش هم از زیر
ببالا میکشد نار و هوایش | کشانش آب و خاک از سوی پایش
تنی کاکش نصف زیر از تن بلند است | درو ثقل و وسفلی زورمند است
3745 وگر کسرا تن از بالا دراز است | درو زور و علوی سرفراز است
وگر باشد برابر زیر و بالا | درو یکسانست زور دون و والا
بهر سو کاخشیجی شور دارد | همونا چار از آنسو زور دارد
عبارت را چو آمد سر بپایش | سخن را با نبات افتاد مالش

سوال

ملک پرسید کز یک تخم در گل | چرا بالش دو جانب گشت مایل
3750 که شاخش میکشد سر سوی افلاک | به پستی میگراید بیخ در خاک

جواب

هوا لیش داد کز ضد عناصر | قوی شد رستنی را نشو قاصر
خلاصه کو لطافت بیش دارد | ببالا میل اصل خویش دارد

۱- ل، آ: کشانست ۲- ل، ب: کشاند ۳- ل، ل، ب: کسی.

دگر هرچ از کثافت یافت هستی　　بمرکز میگراید سوی پستی

همه عنصر بکوششن بیکم و بیش　　کشش دارند سوی مرکز خویش

سوال

3755 دگر گفت که مولود نباتی　　که هست اندر زمینش نشو ذاتی

چه نفس است این که هر تخمی ز هر رنگ　　برستن سبز رویدنی دگر رنگ

جواب

جوابش داد کاب آنجا که گندد　　بحکم خاصیت زنگار بندد

گیاه ترکه زنگار نباتست　　همه سبزی ده و زنگار آبست[1]

سوال

چو بگذشت از نبات اندیشه را گفت　　سخن گشت از معادن با گهر جفت

3760 ملک پرسید کاول سنگ باری　　چسان میخیزد از هر کوهساری

جواب

حکیم آراستش پاسخ که تا دیر　　بخاری در زمین در میخورد سیر

۱ــ ل ۱، ل ۲، ب : سبزیش در زنگار .

چو گل با نم مخمر ماند جاوید   شود سخت از هوا و تاب خورشید
صلابت چون بگل شد آشکارا   تو خواهش سنگ خوان و خواه خارا

سؤال

دگر گفتش که این خود هست روشن   که از خورشید شد گوهر بمعدن
3765 بگو کان سرخی و زردی چگونه است   که رنگ هر یک از دیگر نمونه است

جواب

جوابش داد کان خود از تاب مهر است   که آزاد از شریکان سپهر است
بزردی میزند زان آتشین قوت   بسان زرناب و لعل و یاقوت[1]
دگر پهلوی خورشید اختری هست   ازو نیز آن گهر را زیوری هست
هر آن رنگی کزان اختر دهد کار   در آن گوهر همی گردد پدیدار[2]

سؤال

3770 دگر گفتا که چون گشت این مقرر   که نفع آهنست افزونتر از زر[3]

۱- ت : در و یاقوت ۲- ل : این بیت افتاده است. ۳- ل ، ل ۲،
ب : که نوع آهن است از زر فزونتر.

چرا زآهن حد زر پیش باشد   بقیمت زر زآهن بیش باشد

جواب

بگفتا زر بذات خویش بالعین   متاع زیور است و مایهٔ زین

ولیکن نیست آهن بهر زراست   مگر از بهر آزار و جراحت

ضرورت هر چه باشد مردم آرای   بعزت گیرد اندر سینه ها جای

3778 دگر هر چ آن بود آزار پیشه   بود بیقدر و بیقیمت همیشه

سؤال

چو دانا گفت هر چ از حکمتش خاست   همه راز جهان زار است آراست

ملک گفت آنچه در چرخ و زمین است   تو خود گفتی که میگوید چنین است

بعقل ارچند مردم هوشمند است   نداند موی ریش خود که چند است

جهان کور است باریکی بهر موی   کسی چون داند او را موی در موی

جواب

3780 زدانش داد پاسخ مرد بینا[1]   که شرح فیلسوف از چرخ مینا

بسان تخم خشخاش است کز راز[2]   بخشخاش اندرون بردارد آواز

۱ ـ آ : دانا . ۲ ـ آ : کز آز

با نجیر اندرون کرم درون میر¹ | چه داند چیست در بیرون انجیر
ز بهر میهمانان هر عزیزی | درین نه تا نجا نه پخت چیزی
ابای کس چنان نامد گواران | که آساید درون چون هوشیاران
3785 حدیثی کان گزاف و ناپسند است | زنخهای سزای ریشخند است (1795)
زنخ زن کش زنخ شدست پیوند | نبندد تا نبندندش زنخبند
گر انصاف است راز سبز گلشن | حقیقت هیچ کس را نیست روشن
درستی را همو داند بچستی | کز و دارد درستیها درستی
کسی کو سازگار این عماریست | سخن در کار او گستاخکاریست
3790 نظر به کاندرین ره پیش سازیم | خموشی را شعار خویش سازیم (1800)
ندیم کاردان زینسان بسی روز | بدانش بود شه را حکمت آموز
که تا زان کیمیای روشن و پاک | بدست آورد شه گنجی خطرناک

۱ - در همه نسخه‌ها این مصرع چنین است: «با نجیر اندرون گرم و برون شیر» که معنای مربوطی ندارد، لکن بسهولت میتوان پی برد که در اصل این مصرع چنین بوده است: «با نجیر اندرون کرم درون میر» و پس تصحیف شده است.

بدانا گفت کز حکمت بسینه نهان کردم خزینه بر خزینه
کنونم کن بکاری رهنمائی که دستورم بود در پادشاهی

جواب

3795 بزرگ امید گفت ای دادگر شاه ترا تلقین دولت هست همراه
ز دولت نیست خود نزدیکتر کس همان دولت صلاح آموز تو بس
کسی کو بختیار انرا دهد پند بسودا سوی خوزستان برد قند
چو تو هم خود بکار ملک فردی چه حاجت شیر را تعلیم مردی
نشاید نقش بر طاوس کردن نه دانش پیش بطلمیوس کردن
3800 چو بر دریا ببارد ابر چالاک فرو افتد بخنده برق در خاک
چو دستور تو فیض آسمانیست نصیحت کردنت نز کاردانیست
ولی چون مینمائی جستجویم کم و بیش آنچه میدانم بگویم
نموداری که میگنجد بهوشم هواداری نباشد گر بپوشم
نخست از مملکت بر پای خواهی[1] بنا بر عدل دارد پادشاهی

۱ـ ل۱، ل۲، ب : هوا خواهی .

3805 چو شه گسترده دارد سایهٔ داد | جهان در سایهٔ او گردد آباد
وگر بگذارد آئین شریفان | براندازندش از همت ضعیفان

حکایت مرد صاحب همت

شنیدم من که وقتی جزیه خواهی | پیامی برد از شاهی بشاهی
شه جزیه رسان را بود بر در | درختی نوجوان و سایه گستر
پیام آور چو از تندی سخن گفت | ملک نیز از سر تندی برآشفت
3810 ببست و گفتش آنگه گردی آزاد | که افتد این درخت سخت[1] بنیاد
اسیر آزادی خود را بنا چار | در آن نو رسته همت کرد برکار[2]
چو پا در گل دو روزی ماند چون میخ | درآمد بادی و برکندش از بیخ
اگر همت ببد گیرد قیاسی | گزند آرد بمحکمتر اساسی
پس آن بهتر که شه نبود کمانگیر | بر آن آهو که سلطان راند تیر
3815 چو شه باشد نکو خواه همه چیز | همه چیزش نکو خواهی کند نیز

۱ - ل ۱ : سست (که غلط آشکار است). ۲ - ل ۱، ل ۲ : درکار
(که معنای مربوطی ندارد).

جهان با قلبه بازان قلبه بازد[۱] — مخالف با مخالف در نسازد

چو سلطان در ستم دامن[۲] کند خست — شود آسوده گنهکارا بنا شست

شبانی کو به بقصابی کشد ریش — درآرد گوسفند از تشویش

دگر حزم است کار پادشاهان — به بینش پاس ملک از کینه‌خواهان

3820 بزرگان را بود زافزونی کار — نکوخواه اندک و بدخواه بسیار

یکی تن را که صد زیر دوال است — بود هر صد نکوخواه این محال است

ملک را گرچه دشمن رام باشد — گر از دشمن نترسد خام باشد

اگرچه باشدش صد خانه پر دوست — یکی دشمن بود زان جمله در پوست

زمین گرچه سراسر لاله‌زار است — برهنه پا مرو در وی که خار است

3825 ز دزد آنکس رهاند[۳] مایهٔ خویش — که ترسد از خود و از سایهٔ خویش

دگر عفو است رسم ملکداری — به هنگام سیاست بردباری

ملک باید که آرد[۴] غیظ را زیر — بود در تیر خشمش کند شمشیر

۱- ل۲، ب، آ: جهان با حیله بازان حیله بازد. ۲- ل۲، ب، آ: مکن.

۳- ل۲، ب، آ: ستاند. ۴- ل۲، ب، آ: در زیر.

چو جان رفته ناید در درونی — چه باید بیحابا ریخت خونی

نه دانائی بود کز خشم بیباک — جهانی را بآسیبی کند[1] خاک

3830 سر مردم نه دیگر بار خیزد — گیا باشد که آن هر بار خیزد

ببین تا چند گردد چرخ دولاب — که دریائی کند از قطره آب

روا داری که شمشیر خطرناک — بدان یکقطره دریا را کند خاک؟!

وگر با دشمن خونی ستیزی — حلالت باد هر خونیکه ریزی

قصاصی کان صلاح پادشاهیست — بکن کش در همه مذهب روائیست

3835 اگر عدل آفتست آلودگان را — بود راحت جفا پالودگان را

هوای خوش که ماهی را هلاکست — حیات جملگی حیوان خاکست

سیاست گرچه درد مردمان است — ولی دلدوی نامردم همانست

چنان زهری که جانرا میکند خاک — بود مجذوم را معجون تریاک

عوان کش در تعصب ذوق جانیست — هلاک مردمانش[2] زندگانیست

3840 چو نزد زنگیان زشتی نکوئیست — سیه روئی بر ایشان سرخ روئیست

١ـ ت: کنی . ٢ـ ت: مردگانش .

بود تاریکی شبهای دیجور — بچشم کور موشان سرمهٔ[1] نور

چو خر با خسبد از خورشید محروم — بسوی شبپرک چشمک زند بوم

دگر سرمایهٔ شاهی وقار است — شه آنباشد که چون کوه استوار است

بهر کاری نیارد موزه در پای — بهر بادی نجنبد چون خس از جای

3845 نه دست راست را گردد چپ انداز — نه گاه راستی باشد دغا باز

وگر با خصم بدگو[2] در مصاف است — خلافیرا که می‌بینی[3] معاف است[4]

عدو را در شراب قهر دادن — شکر باید نمودن زهر دادن

دگر کاریکه دولت را مراد است — ملک را در صف جنگ ایستاد است

نه بگریزد گر از دردم[5] شکست است — نه جولانی زند کان هم شکست است[6]

3850 شهی کش در وغا بنیاد سخت است — بسر سبزی سپاهش چون درخت است

درختیرا که جنبد از زمین بیخ — در ایوان تخته شد در خیمه ها میخ

۱- ل۲، ب، آ: چشمهٔ. ۲- ت: بدخو. ۳- ت: میسنجد. ۴- ل۱- این بیت افتاده است. ۵- ل۲: درهم. ۶- ب: این بیت افتاده است.

دگر او رنگ را پیرایه جود است　　کز آن هر سو که بینی در سجود است

چو فرماننده بود بخشنده در شهر　　همه کس را رسد ز آسودگی بهر

چو دریابند خلقی نعمت عام　　بجان خواهند منعم را بناکام

3855 نه تنها دوست باشد سازگارش　　که دشمن نیز گردد دوستدارش

چو خصم از لطف طاعت پیشه گردد　　سریر از فتنه بی اندیشه گردد[2]

مشو لیکن چنان هم لاابالی　　که تو مفلس شوی و گنج خالی

جوانمردی نباشد خرج بیجا　　که طوفان خیزد از باران بسیار

بسختی نیز از آنگونه مشو سنگ　　که از تنگی جهان بر خود کنی تنگ

3860 جوانمرد آن بود کز راه انصاف　　نگهدارد میان بخل و اسراف

شهی کآماده گشت این چند کارش　　دگر در ملک حاجت نیست یارش

بزرگ امید چون زین نکته چند　　امید خرد[3] شه را داد پیوند

شه از بخشش بزرگ امید کردش　　بزر در غرقه چون خورشید کردش

۱- ل ۱: کس. ۲- ل ۲، ب: سریر فتنه را اندیشه گردد (؟). ۳- ب: مزد؛ ل ۱، ل ۲، ب: خرد

ز دانش یافت اقبال بلندی | فزون شد ز آنچه بودش هوشمندی

3865 از آنگه باز قانون جلالت | نهاد اندر ترازوی عدالت

مشورت شیرویه با محرمان خود در
کشتن خسرو

درین فرخنده[1] باغ نزهت و ناز[2] | نوازشگو نه زد مرغ خوش آواز[3]

که چون خسرو ز بخت آرزو کوش | درآورد آرزوی دل در آغوش

شراب تلخ با شیرین همیخورد | ز شیرین عیش را شیرین همی کرد

چنان گشت از وصالش خرم و شاد | که هیچ از ملک و دولت نامدش یاد

3870 یکی می با حریف نیکبختش | فزون بود[4] از هزاران تاج و تختش

ز بس عشرت غم شاهی نبودش | چه شاهی کز خود آگاهی نبودش

از آن سیلاب می کآمد سبکخیز | خلل ره یافت در بنیاد پرویز

اگرچه باده خوردن[5] دلپذیرست | ملک را[6] آن قدر کوشش گزیرست

۱- آ: فیروزه. ۲- ل۲، آ: نزهت آرای. ۳- ل۲، آ: شکرخای.

۴- ب، آ: فزونتر. ۵- ل۲، ب، آ: نغز و. ۶- ل۱: ولیکن

ببین از شه بمی شمشیرگیری ‌‌ ‌ که آن مستی بود نی شیرگیری

3875 چو شه خود شد خراب از آب انگور ‌ ‌ ولایت کی تواند داشت معمور

چو دولتمند می نوشد پیاپی ‌ ‌ ز دولت دست شوید هم بدان می

مثل نیکو زد آن مرد خدائی ‌ ‌ که یا عشرت بود یا پادشائی

نه شه کافکنده‌ای باشد علفخوار ‌ ‌ که گردد شاهد و می را پرستار[1]

شهی کورا پرستد جمله هستی ‌ ‌ زهی عیب ار کند شاهدپرستی

3880 بسا زد شه ولیکن کی بود سخت ‌ ‌ ز ساق نازنینان پایه تخت

چو نبود باغبان دنبال کاری ‌ ‌ ببستان خیزد از هر سوی خاری

چو شه با شیشه می گشت بدخوی ‌ ‌ بسنگ انداز شد دشمن ز هر سوی

سران سر بر زدند از کینه خواهی ‌ ‌ که مهمل ماند رسم[2] پادشاهی

ز فرزندان خسرو بود خامی ‌ ‌ ازین شیرافکنی شیرویه نامی

3885 دلیری سرکشی آتش نژادی[3] ‌ ‌ درشتی کینه جوئی بدنهادی[4]

۱- ل۲، ب، آ: طبیکار. ۲- ل۱، ل۲، ب، آ: کار. ۳- ت، ل۱: آفت سگالی. ۴- ت، ل۱: بدفعالی.

شب و روز از شگرفی حیله انگیز | که تا چون ملک بستاند ز پرویز

ملک پیوسته بودی زو هراسان | طریق کار او نگرفتی آسان

گهی بستی بزندان اندرونش | گهی از شهر هم کردی برونش

چو پیدا شد بطوفان شرابی | ز نشئه مستی و از دولت خرابی

3890 بزرگان مجتمع گشتند با هم | که دولت را کنند آیین فراهم

نهانی با جهان آفاق سوزی | بنای مصلحت جستند روزی

شدندش همنشین با محرمی چند | دمیدند اندر آن آتش دمی چند

که میدانی تو هم تا چند گاه است | که دولت بی سر و بی سر کلاه است

نه تن بی سر کند صاحب کلاهی | نه سر بی تاج داند کرد شاهی

3895 چو سر نبود سپه را کارفرمای | نماند مملکت را پایه برجای

بشاهی گرچه خسرو سربلند است | ولی خواب نشاطش ناپسند است

شبان کاهنگ خفتن شد صوابش | صلای گرگ باشد بانگ خوابش

۱- ل۲، ب : می . ۲- ل۲، ب، آ : صلاح مملکت . ۳- ل۲، ب، آ : وزان پس با مخالف محرمی چند . ۴- ل۲، ب، آ : (باقی در صفحهٔ بعد)

بود تا ایستاده پایهٔ سرو بخسبد هر گلی در سایهٔ سرو
چو سرو از ماد خواب آمد فرازش بخسباند بر آتش درازش
3900 تو ای گوهر که هستی زیور ملک گرامی گوهری بر افسر ملک
ز چندین دودهٔ خسرو در آفاق توئی روشن چراغی زیر نه طاق
فراوان از پدر آزار دیدی بکن کاری چو وقت کار دیدی
چرا انگشت میخائی بآزرم چو طفلان کآستین خایند از شرم
اگر موزه بپای آری ره اینک وگر افسر نهی بسم الله اینک
3905 بگو تا دل کنیم ایمن نگارت کزین هر دو کدامست اختیارت
چو دولت بر تو میآید ز هر جای باستقبال دولت پیش نه پای
چو در روزیت باشد نی خوری زود[1] پشیمانی خوری کی داردت سود
بجهد ار برنمالی آستین تیز برو دامن بدندان گیر و بگریز

چو شه . ۵ - ت : شاطین . ۶ - ل۱ : شبانگاهیکه (؟) .

۱ - ل۲، ب، آ : تناول گرکنازی لقمه را زود ؛ در بقیهٔ نسخه‌ها : چو در روزی باشد خوردنی زود ، که هر دو صورت بی‌معنی است . بنابراین از روی قیاس اصلاح و در متن نوشته شده .

ز شیری داد شان شیرویه پاسخ   که آزار بزرگان نیست فرّخ

چو سر بر جاست چه نگردم کله پوش   کله را بار بر سر به نه بر دوش

بدریا ابر دُر بارد نه بر سنگ   بدا ابرا که دریا را زند سنگ

من از جای کلهداری چه خواهم   که افتد از زبر دیدن کلاهم

چو وقت آید که خالی گردد آنجای   بخود آن پایه بخواهش بوسدم پای

کسی خود جز من این افسر نبیند   و گر خواهد که بیند سر نبیند

3915 سر خسرو ز شیرین بر سما باد   عنان سبز پایان[1] زو جدا باد

سرانرا زان شگاف پردهٔ راز   نبود از حیله جای دوختن باز

ضرورت سر بغوغا بر کشیدند   زبان تیز چون خنجر کشیدند

بدو گفتند کاچ از رای ما زاد   بدان باید چو دانایان رضا داد

اگر خواهی صلاح زندگانی   صلاح کار بین دیگر تو دانی[2]

3920 ز دولت کار آنکس پیش باشد   که در دولت صلاح اندیش باشد

۱ـ ل۱ : غبار سبز پایان ؛ ل۲، ب، آ : غبار فتنه خواهان ۲۰ ـ

ل۱ ـ صلاح زندگانیرا تو دانی (؟) .

وگر زین فتنه داری خویش[1] را دور   بلا بر تست ما باشیم معذور

چو بشنید این سخن شیرویه زیشان   چو شیر از تاب آتش شد پریشان

اسارت هم بدیشان کرد ناچار   که مانند آستین در چارهٔ کار

دو دیدند آنهمه حق ناشناسان[2]   بکفران نعم[3] چون ناسپاسان

3925 چو حلقه بر در خسرو نشستند   بگرد قصر ز آهن حلقه بستند

چو آگه گشت شه از شورش بخت   بپای خویشتن زیر آمد از تخت

درون قصر باغی بود زیبا   همه پشت زمین چون روی دیبا

بهشتی در فراخی میل در میل   کشیده کوثرش در چشم بدمیل

ز انبوهی درختان شاخ در شاخ   عمارتهای عالی کاخ در کاخ

3930 کسی کاندر درونش پی سپردی[4]   ره بیرون شدن بیرون نبردی

ملک پنهان از ایشان شد در آن باغ[5]   شد آن شاهین همانا خانهٔ زاغ

هنوز او در چمن ناکرده آرام   که از غوغائیان[6] پر شد در و بام

۱- ل۲، ب، آ: خواهی. ۲- ل۱، ل۲، ب: ناحق شناسان. ۳- ل۱: نمک. ۴- ل۲، ب، آ: فشردی. ۵- ت، آ: توی در. ۶- آ: غوغاچیان

بزرگان ز اتفاق نیک رائی — رمیدند از حرمهای سرائی

ز حرمت در حرمها ره نبردند — بزنهار حرمداران سپردند

گره بر سکهٔ خسرو نهادند — به هر گنجینه مهر نو نهادند

همی[1] گفتند با شه کار داریم — وگر پرسد سخن بسیار داریم

بسی جستند در ایوان و در طاق — نبود اندر شبستان شمع آفاق

چو شیر زن نیامد پیش[2] شمشیر — بشیرویه شدند از بیشهٔ شیر

که و مه ز اتفاق نیکخواهی — نشاندندش به تخت پادشاهی

ز هر جانب نثاری گشت باران — سزای تاج و تخت تاجداران

زمانه دیر شد کاین پیشه دارد — کز این بستاند و آن را سپارد

کرا داد آرزوئی چرخ نیلی — که نستد باز در آخر بسیلی

چه نادانست یارب آدمیزاد — که گردد از متاع عاریت شاد

کشتن شیرویه خسرو را و بر تخت شاهی نشستن

۱- ل۲، ب: همه. ۲- ل۲، ب: نزد.

رقم سنج تخت از خامهٔ خویش — چنین آراست نقش نامهٔ خویش

3945 که چون شیرویه شد بر تخت شاهی — درآمد کینه ور در کینه خواهی

که شهری را دو سلطان برنتابد — چو این باشد بجا[1] آن برنتابد

نه یک مسند دو شه را پای دارد — نه یک سر دو کله را جای دارد

برین دادند آرامش سخن را — که جوید شاه نوشاد کهن را

اشارت بر وکیلان حرم رفت — که پویند آن طرف کان محترم رفت

3950 گرش یابند ازو سر خواست باید — وگرنه از سر خود خاست باید

حرمداران ازآن فرمان پربیم — نهادند از سلامت سر به تسلیم

بهر جوینده‌ای کآمد به خونریز — نشان دادند خلوتگاه پرویز

بباغ اندر شدند آزار جویان — گل پژمرده را در خار جویان

بگرد خسرو از بهر خراشی — ز هر سوئی درآمد دورباشی

3955 فتاد از گردش گردون[2] دوار — یکی خورشید را با صد ذنب کار

بختش آهنی بر پا نهادند — ز گوهر[3] بند بر دریا نهادند

۱- ل۱، ل۲، ب، آ: برجا بود. ۲- ل۲، ب، آ: دوران. ۳- ل۱، ب: ز آهن.

چو در زنجیر آهن بسته شد شیر — زبان بگشاد شیرویه چو شمشیر

که رای عاقلان راست معلوم — که عمر و روزی آمد هر دو مقسوم

بکوشش چون فزون و کم نباشد — خوش آن کز هر دو رویش[1] غم نباشد

چو یک بخت دهد[2] هر سپنجی — دو بخت آرزو باشد برنجی 3960

خردمند آن بود کز ترک تدبیر — ز سر پوید باستقبال تقدیر

بهر فعلیکه باشد نیک و بد را — نظر دارد سزای[3] فعل خود را

جهان خسرو که عالم را پناهست — رهی را هم پدر هم پادشاهست

چو شد سر سخن با راستی جفت — حدیث راست نتوان[4] با پدر گفت

فرامش کرده ای یا باشدت یاد — که باز آینده خویشت چها زاد[5] 3965

چو تو[6] خون پدر خوردی بناچیز — مرا معذور دار از خون خود نیز

چو بر خسرو رسید آن حرف جانکاه — بنومیدی برآورد از جگر آه

۱ - ل۲ : کز هر آتش . ۲ - ل۲، ب : دیر ؛ آ : دور . ۳ - ل۲، ب، آ : جزای . ۴ - ل۲، ب، آ : باید . ۵ - ل۱، ب، آ : که چون کردی پدر را ظلم و بیداد . ۶ - ل۱، ب، آ : تو چون

بگریه گفت کاری همچنین ست ‌‌‌‌‌‌ جهان با سردمهران گرم کین ست

اگر من بر پدر افسوس خوردم ‌‌‌‌‌‌ سزای خویش دیدم زانچه کردم

3970 چو تو بر من گشادی پردهٔ خویش ‌‌‌‌‌‌ تو هم بینی جزای کردهٔ خویش

رضا دادم بتقدیر الهی ‌‌‌‌‌‌ بکن بسم الله اینک هرچه خواهی

چو بر شیرویه رفت آن پاسخ درد ‌‌‌‌‌‌ بدرد آن دشنه را در دل فروخورد

اگرچش دورباشی در جگر بود ‌‌‌‌‌‌ ازان سر وانشد چون بیم سر بود

هما نا خسرو اندر عهد شاهی ‌‌‌‌‌‌ یکی را کشته بود از کینه خواهی

3975 پسر بود آن سیاست کرده را چند ‌‌‌‌‌‌ یکی زان کینه جوئی ناخردمند

سیه فامی رخ از دود سیه وام ‌‌‌‌‌‌ سزای خشم یزدان یزدکش نام

بدو کردند اشارت ناسپاسان ‌‌‌‌‌‌ که دشواری کند بر خسرو آسان

فرستادندش اندر پیش پرویز ‌‌‌‌‌‌ که خون کشته را خواهد زخونریز

چو شه سیمای او را دید دریافت ‌‌‌‌‌‌ که نقب افکن بشارستان گذر یافت

3980 بدو گفت آمدی هان در درونم ‌‌‌‌‌‌ که تا خون پدر شوئی زخونم

چو از خون پدر گردی فراهم ‌‌‌‌‌‌ بجوئی از پسر خون مرا هم

فرو گفت این و شد تسلیم در حال[1] | که زخم افکن درآمد مرد قتال

چنان زد خنجر تیز آشکارا | که کرد از سینه در پشتش گذارا[2]

ز زخمی کان تبرزن زد خطرناک[3] | درخت خسروانی خفت[4] در خاک

39b خراش دیو مغز آدمی سفت | فرشته بر پرید و آدمی خفت

کشنده زان تن خسته که خون جست | چو دیوی زود زان موضع[5] برون جست

چو آمد بر سرش شیرین دلتنگ | ز سیل خون جهانی دید گلرنگ

رسیده برگریزی در بهاری | فتاده سروی اندر لاله زاری

بدید و هم بدیدن بیخبر گشت | سرش درگشت بود[6] از پای درگشت

۱- ت، ل۲: آن. ۲- ل۱، ب، آ: چنان زد بر جگر زخم درشتش / که بیرون کرد خنجر سر ز پشتش. ۳- ل۱، ب، آ: ز زخم آن پلید / جلف ناپاک. ۴- ل۲، ب، آ: درخت خسروی افتاد. ۵- ت، ل۱: چو عزرائیل مردم کش. ۶- ت، ل۱: سرش درگشته او از؛ آ: سرش درگشت او؛ ل۲: چو آن حالت بدید و بیخبر گشت / سراپایش همه از جای برگشت؛ ب: این بیت نیست.

3990 ز بالینگاه خسرو دشنه برداشت ‌ ‌ ‌ پس آن قطره بجان تشنه برداشت

چو بودش ز آتش دل در جگر تاب ‌ ‌ ‌ ز دشنه بر جگر زد قطرهٔ آب

نهاد آن زخم را بر زخم و بربست ‌ ‌ ‌ جراحت را بخون گرم پیوست

بلوح خاک تعلیم وفا را ‌ ‌ ‌ ز خون خود نوشت این ماجرا را

خبر بردند بر شیرویه زآن حال ‌ ‌ ‌ ندید اقبال خود را فرخ آن[1] فال

3995 ز بیم[2] بدسگالان مجلس آراست ‌ ‌ ‌ طرب کرد و نثار افکند و می خواست

چو گل با دوستان خندید پیدا ‌ ‌ ‌ نهانی شد چو مرغ از ناله شیدا

چو قرابه بگریه سرنگون بود ‌ ‌ ‌ دهن پر خنده و دل پر زخون بود

بخاصان گفت تا زآنسوی پویند ‌ ‌ ‌ دو خون آلوده را از گریه شویند

پس اندر یک لحد دو سرو چالاک ‌ ‌ ‌ نهند اندر فرامشخانهٔ خاک

4000 بر آرند اندر آن مشهد بتعجیل ‌ ‌ ‌ حرمجای شهیدان میل در میل

دویدند آنهمه فرمانبران زود ‌ ‌ ‌ چنان کردند در ساعت که فرمود

دو عاشق را بخواب خوش هماغوش ‌ ‌ ‌ یکی کردند و پوشیدند سرپوش

۱- ل، ب، آ: از؛ ل۲: فرخ اقبال. ۲- ل۲: برسیم.

برآورده‌اند عالی گنبدی خوش — بسان گنبد فیروزه دلکش

فلک کو گنبدی زنگار خورده است — چنین گنبد نگر تا چند کردست

4001 شنیدی گنبد بهرام را نام[1] — کنون بین زیر گنبد گور بهرام

پلنگی همچو مرگ اندر بناگوش — پس آنگه عاقلان[2] در خواب خرگوش

خلاصی نی و هر دم در زیانیم — که در گرد آفت و ما در میانیم

چو گیرد ناگهان آتش بکشتی — بباید سوخت در دریا بزشتی

چو اندر حلقهٔ گرم او فتد مور — شود تفسیده هر سو کاورد زور

4010 تن ما کاندرین طوفان مهیاست — سفالی خام در گرداب دریاست

چو گردد کوزهٔ خام از نمی خرد — درست از قعر دریا چون توان برد

فلک چون اژدهای تند و بیم — درون حلقهٔ او ما بتسلیم

درآید هر زمان چون زورمندان — رباید هر که را خواهد بدندان

اگر عالم بغوغا گردد انباز — کسی را کو برد نتوان ستد باز[3]

۱ـ ل۱، ب : از ایام . ۲ـ ل۱، ب، آ : غافلان . ۳ـ ت : کسی کو برد نتوانی ستد باز .

4015 نه دست آنکه با زورش ستیزیم   نه پای آنکه از پیشش گریزیم

حذر زین زال ابرو وسمه[1] کرده   گران وسمه است چندین شوی خورده

ازین زال آنکسان آزاد جستند   که خوش خوردند و دل در وی نبستند

گواران نیست جام روزگاران   تو خوش خور تا ترا باشد گواران 4030

محسب ایدل که دوران در کمین است   اجل گرگ و حصارت گوشتین است

4020 ولی چون برکشد تقدیر خنجر   نخست از عقل بیدار افکند سر

سپهر اول کند چشم خرد کور   پس آنگه بر خردمند آورد زور

چو دزدی جوید اندر خانه‌ای سود[2]   کشد اوّل چراغ خانه را زود

چو شیر اندر دهی گشت آدمی خای   نخست از پاسبان خالی کند جای 035

چو سوی کیسه دارد کیسه‌بر هوش   بافسون مالد اوّل عقلرا گوش

4025 بود گر چاره پیش از مرگ بودی   چو مرگ آمد ندارد هیچ سودی

بسا کس کان بچاره پی فشردند[3]   که در روز اجل بیچاره مردند

۱- ت : سرمه . ۲- ل۱ : معقود . ۳- ل۲، ب : بچاره
بسکه راه دین بسپردند .

سکندر کآب حیوان از هوس برد | چو وقت مردن آمد در هوس مرد
برو کاین ذره های گرد بینی | سلیمانان باد آورد بینی
گدا کش کاسهٔ گل بهر آبیست | چو بینی کاسهٔ افراسیابیست
4030 کلالی کو کند بازیچه سازی | مدان بازیچه او را بی بازی
چو مردم ساز بین از گل به تمییز[1] | که مردم بوده باشد پیش از آن نیز
همان مرده که دارد بر دهان[2] بند | بخاموشی همیگوید ترا پند
تو دل را گوش ساز[3] و پند بنیوش | که نتوانی شنید آن پند از این گوش
چه بیشترست یارب آدمیزاد | دمی در شبهت و صد ساله بنیاد
4035 دم مردم که دستاویز جانست | چو در[4] بینیم بادی درمیان است[5]
اگر صد سال بر لب سائی انگشت | ز دم جز باد نتوان یافت در مشت
چو باد ست این حیات سست بنیاد | خردمندی نباشد تکیه بر باد

۱ - ل[۱] : چو مردم سازد از گل بین چه تمییز . ۲ - ل[۲]، ب، آ : زبان . ۳ - ل[۱]، ب، آ : دار . ۴ - ل[۲] : می . ۵ - ل[۱]، ل[۲]، آ : بی نشان است ؛ ب : این بیت نیست .

چو هست است این بنا کاندر وجود است　　دگر ایوان ز گل کردن چه سود است

رواقی را چه باید ساخت حالی　　که خواهد ماندن از سازنده[1] خالی

4040 مگو کایوان کسری تا کنون هست　　چو کسری رفت گو در خاک بنشست

نماند جان بتن پوشیده[2] جاوید　　که جاسوس فلک شد چشم خورشید

چراغ از بهر جان دزد داغ است　　مگر گردون که دزد با چراغ است

بقائی نیست چون در هیچ چیزی　　همه ملک جهان ارزد پشیزی

فسوس ما نه بهر زندگانیست　　که این فرصت نه کسرا جاودانیست

4045 ز بهر آنست افسوسی که داریم　　که فرصت هست و ضایع میگذاریم

چو زین خواب گران بیدار گردیم　　بکار خویشتن هشیار گردیم

چو نتوانیم گرد کار گشتن　　چه سود از آنچنان هشیار گشتن

خداوندا درین فرموشکاری　　تو بخشی غافلانرا[3] هوشیاری

۱- ل ۲، ب: آینده. ۲- آ: پیوسته. ۳- ل ۲، ب، آ: عاقلان را.

در خاتمهٔ کتاب

مرا چون همت خورشید پایه — برین میمون سواد[1] افکند سایه

4050 طراز[2] نقش چین را آب میبرد — خرد را هم بدین خواب میبرد

در آمد قاصد اقبال سرمست — بتوقیع ابد منشور در دست

که خسرو چیست این جادوخیالی — که عالم پر شد و گنجینه خالی

بگویم دهر پر آوازه کردی — که تاریخ سخن را تازه کردی

بدین رنگین خیالی پرنیان سنج — بجیب هفت گردون ریختی گنج

4055 نورد پرنیانت را خداوند — بدامان قیامت دوخت پیوند

ازین مشکین عبیر مغزپرور — دم روحانیان کردی معطر

عطارد را قلم در وی شکستند — ملایک بر جناحش نقش بستند

نشاید کرد[3] سحرش همتر ازو — که حرز جان شد و تعویذ بازو

ولی چه سود چندین نکته گفتن — گهر سنجیدن و یاقوت سفتن

۱ـ ل ۲، ب : میمون همای (؟) . ۲ـ ل ۲ : طرازش (؟)

۳ـ ل ۲، ب، آ : گفت .

4060 که مشتی مهره چین اندر کمینند — که در بینند[1] و آنگه مهره چینند[2]

مبادا کاید این طوطی بگفتار — که بربایند زاغانش بمنقار

مرا اقبال داد این مژده بخت — زدم اندیشه را بر آسمان تخت

بپاسخ شکرین کردم زبان را — که ای نامت حلاوت داده جان را 4075

بگفتن نیست چندان آرزویم — ولی چون باز میپرسی بگویم

4065 خدایم داد چندانی خزینه — که دریا زو بود یک آبگینه

اگر صد سال گردانند دولاب — چه کم گردد ز دریا ؟ قطره‌ای آب[3]

رها کن تا در آید هر که داند — برد چندانکه بردن میتواند

ببر زین خانه رختم جمله بی مزد — که رخت خود حلالت کردم ای دزد 4080

بیک تحسینت ای همدم حلال است — وگر دشنام گوئی هم حلال است

4070 وگر پی گم کنی کاین آن گهر نیست — حریفی از سخن غماز تر نیست

چو افتد گوهری بر دست درویش — همان گوهر کند غمازی خویش

۱- ت، ل۱، ل۲: درچینند. ۲- ل۲: بینند. ۳- این مصراع در همهٔ نسخه‌ها چنین است با وجود این بقیاس میتوان گفت که در اصل چنین بوده است: نه کم گردد ز دریا قطره‌ای آب

چو سگ دزدد ز دیگ خواجه ماهی | سیه روئی دهد بر وی گواهی
بود خورشید را جایت معمور | بکنج بیوه زن کی گنجد آن نور
تهی چشمند این مشتی علفخوار | بباید زله شان دادن بخروار
زباد و دم کسی کو برتر افتاد | تهی تر دان بسان مشک پر باد
سر کلکش که تمییزی ندارد | بدان ماند کالف چیزی ندارد
عروسی را که برقع کرده ام باز | ندارد وسمه ای برابروی ناز
وگر بینی مکرر معنی بکر | ز سهو طبع دان نز سستی فکر
بدل می نگذرد چون سیکنم درج | که این سرمایه جائی کرده ام خرج
4080 وگرنه خانه پرخوبان فرخار | بتی را کی نمایم جلوه ده بار
درین هنگامه ده جا گرم دارم | نه دزدی کرده ام تا شرم دارم
زرم کز شرکت بیگانه پاکست | گرش ده بار بر سنجم چه باکست
وگر بر ماه بندی تهمت سلخ | کی از زهر مگس حلوا شود تلخ
بداند آنکه صاف از درد بیزد | که از نخل انگبین چندین نخیزد[1]

1 ــ ب : بریزد

4085 تو بر دریا کلوخ انداز داری — اگر صیدی کنی پرواز داری
بهر حرفم که در خواهی زدن چنگ — ز کان هم لعل خواهی یافت هم سنگ
معاذ الله اگر من در تو هیچم — چو تو هیچی چه بر خیزد ز هیچم
مگس را چو نتوان کشتن بشمشیر — چگونه پشه را سیلی زند شیر
بگو کاین زاغ قولان گرم کارند — که سر غمان دلم عنقا شکارند 4100
4090 مبین سبزه که آن رنگین خورش رست — کز آسیبی توان کندازین ست
گر آید گربهٔ بیدار چالاک — هم آخر خورد گنجشکان شود تاک
چو من چابک روی باید جهانگیر — که شبدیز مرا گردد عنان گیر
نظامی کآب حیوان ریخت از حرف[2] — همه عمرش درین سرمایه شد صرف
چنان در خمسه[3] داد اندیشه را داد — که با سبع شدادش بست بنیاد[4] 4105
4095 دلم دیریست کاین سودا بسر داشت — که گل چینم ز باغی کو گذر داشت[5]

۱- ل۱ : زاغ خزاران ؛ ب : غولان . ۲- ت ، ل۱ : در.
۳- ت : ز خمسه . ۴- ل۲، ب : این بیت افتاده است . ۵- ل۲، ب : این بیت هم افتاده است .

ولی ترسیدم از کلخندهٔ باغ — که دانم رقص کبک از جستن زاغ

تک تیزی بود با گاو گیلی — کشد چون بوم بلبل را ز سیلی

فراغ دل مرا از صد یکی بود — هوس بسیار و فرصت اندکی بود

چو باز از تمنا گرم تر گشت — دل از اندیشه بی آزرم تر گشت

4100 میان بر بستم و جستم ز زاری — ز بازوی توکل دست یاری

بدین ابجد که طفلان را کند شاد — مثالی بستم از تعلیم استاد

گرش شیرین نخوانی[1] بار بندست — وگر جان نیست باری کالبدست

گرم فرصت دهد زین پس خداوند[2] — کنم حلوای او را تازه زین قند

گشاد او پنج گنج از گنجهٔ خویش — بدان پنج آزمایم پنجهٔ خویش

4105 فرو گویم بشیرین تر بیانی[3] — بعرض داستانی داستانی

که تا گوید مرا عقل گرامی — زهی شایسته شاگرد نظامی

نخست از پرده این صبح نشورم — نمود از مطلع الانوار نورم

۱- ل۲: گرش آنرا؛ ب: گرش باری. ۲- ل۱، ب، آ: لطف خداوند

۳- ل۲، ب، آ: زبانی.

پس از کلکم چکید این شربت نو　　که نامش کرده‌ام شیرین و خسرو

بقا را اگر تهی ناید خزینه　　سه گنج دیگر افشانم ز سینه

4110 در آغاز رجب فرخ شد انفال　　ز هجرت ششصد و هشت و نود سال

وگر پرسی که بیتش را عدد چیست　　چهار الف و چهارست و صد و بیست

خراب آنکو ز چندین بیت معمور　　کند بیتی ز جای خویشتن دور

نوای بلبل چو بخرامی درین باغ　　بهر لحنی نگیری نکته بر زاغ

بپوش ار از خلل یابی نشانی　　که نبود میوه‌ای بی استخوانی

4115 بد و نیک مرا از هم جدا کن　　نکو برگیر و بد بر من رها کن

نه مقصود من آن بود اندرین راه　　که گردم شهره[1] در هر شهر چون ماه

ولیکن خاطرم زینسو عنان تافت　　عنان از کف خاطر چون توان تافت

من از جانش برون دادم به پرواز[2]　　خدایش جای در جانها دهد باز

خدایا خاک من چون خود سرشتی　　سخن را بر من بکلک خود نوشتی

4120 نه در خور بود مغز من بدین بوی　　تو دادی روزبازارم درین کوی

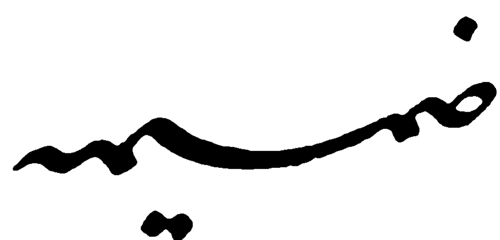
۱- ل ۲، ب، آ: شهرهٔ هر شهر. ۲- ل ۱: سر آغاز.

ازین هنگامه چون بیرون روم فرد   مگردان گرمی بازار من سرد

چنان کن دستپختم را نمک ریز   که باشد تا قیامت رغبت انگیز

چو بگشایند فردا پرده راز   مپرسی از من این بازیچه را باز

4124 چو بر خسر سر آید زندگانی   گناهش عفو کن باقی تو دانی



خصوصیتهای لفظی و دستوری مثنوی «خسرو و شیرین»

امیر خسرو دهلوی

از لحاظ تأثیری که لهجهٔ محلی سراینده خواه ناخواه در طرز بیان او دارد، مطالعهٔ خصوصیتهای لفظی و دستوری هر شاعر بنوبهٔ خود کمک مؤثری بتکمیل دستور عمومی زبان و لغت آن خواهد نمود. برای همین منظور مصحح متن انتقادی این مثنوی، تا حدیکه از حوصلهٔ این مقاله بیرون نباشد، بجمع آوری خصوصیتهای مزبور پرداخته، ماحصل آنرا در زیر بنظر خوانندگان میرساند.

پیش از آغاز مطلب مصحح چنین صلاح دانسته که در مثنوی حاضر، ترتیب داده شده از روی چهار نسخهٔ قدیمی ایکه در مقدمه تفصیل آنها آورده شده است، همهٔ بیتهای فاقد معنی مربوط را جمع آوری کرده در اینجا مورد بررسی مختصری قرار دهد. زیرا با این ترتیب نظرها زودتر و بیشتر به این بیتها متوجه میشود و برای یافتن علت بیمعنی بودن آنها و پی بردن باصل آنها مفید واقع میگردد. فایده دیگر جمع آوری بیتهای بیمعنی این است که چنانچه خواننده ای به بعضی از بیتهائیکه دارای تعقید میباشند، و در نظر اول

پی بردن بمعنی آن مشکل میباشد، تصادف نمود، به این نتیجه نرسد که این بیت نیز جزء آن دسته از بیتهای بیمعنی است که ناگزیر در غالب دیوانهای قدیمی وجود دارد، بنابراین از جهد در دریافتن معنی آن صرف نظر نماید، بلکه، با نیافتن این بیت در ردیف بیتهای بیمعنی، بغور رسی بپردازد و معنی آنرا دریابد.

۱- بیتهائیکه معنی آنها دانسته نشد

در این مثنوی بیتهائیکه معنی مربوطی ندارند غالباً آنهائی هستند که تصحیف شده اند، چگونگی این تصحیف در بعضی موارد میتوان بآسانی پی برد و باین ترتیب میتوان اصل را دانسته معنی بیت را دریافت. لیکن در بیشتر موردها، بدون دخل و تصرف زیاد و بی مجوز، نمیتوان به بیت معنائی نسبت داد. چنین بیتها در تمام این مثنوی بعقیدهٔ مصحح، نوزده بیت انگاشته شده، در زیر است، که در بعضی از آنها، معنی عمومی بیت از روی قرینه و معنی کلمه ای داخل ترکیب معلوم است، لیکن ساخت جمله، چنانچه غلط دستوری نداشته باشد هم، طوری است که این معنی را نمیتوان با او ارتباط داد. این سه بیت پائین از اینقبیل است:

۱- در دل چون بیش باشد آسیا سنگ   به پیکان چون کند با آسیا جنگ

(شمارهٔ ۶۵۴) در این بیت که در نسخهٔ «آ» به شکل «ندوان چون لسته باشد...» آمده است، معنی کلی بقرینهٔ بیت پیش (اگر سوهان نه دندار گردد ز دشتیها کجا هموار گردد) معلوم و چنین است: اگر آسیا سنگ سخت، خشن و آژدار نباشد، چگونه میتواند دانه های سخت غله را خرد کرده آرد نماید؟ ولی ربط دادن این معنی به این بیت ممکن نمیشود.

۲. بگام کبک یاد آوردی از یار بگریش غرق خون گشتی چو منقار (ش ۱۷۹۱)

در این بیت، که در نسخهٔ «آ» بشکل «خرام کبک... الخ بگریه غرق خون... الخ» آمده است و باین شکل هم بمعنی است، قبلاً کلمهٔ «بکام» را به «بگام» یعنی قدم و روش بدل کردیم، و باین ترتیب مصراع اول دارای معنی گردید. لیکن در مصرع دوم، با وجود اینکه معنی بطور کلی بقرینه معلوم است (به سبب خون گریستن چون منقار کبک که سرخ است، غرق خون میشد)، ربط اینمعنی با آن ممکن نمیشود.

۳. مصرع دوم این بیت: نشاید خواب پیش ابلهان گفت که نیک و بد ببندد هر چه بشگفت (ش ۲۵۹۷) که در نسخهٔ «آ» بشکل «که نیک و بد براید هر چه بشگفت» آمده است، معنی بطور کلی اینستکه خواب را در وهلهٔ اول هر طور تعبیر کنند، همانطور هم میشود، ولی این معنی از ترکیب این مصرع برنمیآید.

بعضی دیگر بیتهائی میباشند که از بس تصحیف شده اند مقصود گوینده در آنها

اصلاً معلوم نیست . اینک این بیتها :

۱ - نجیب گون سیرش را بوادی   خضر ثانی و دو فرزند حادی (ش ۸۹)

این بیت در نسخه های مختلف بچهار شکل زیر آمده است و همه بدون معنی مربوط :

نجیب گون و شیرش را بوادی   خبر ثانی و دو فرزند حادی

تحیت خوان دنیش را بوادی   خضر ثانی و دو فرزند حادی

نجیب گون و سترش را بوادی   خبر ثانی و دو فرزند حادی

نجیب گون و دنیش را بوادی   خضر ثانی و دو فرزند حادی

چنانکه دیده میشود با آنچه که در متن نوشته ایم پنج شکل بعمل آمده است که هیچکدام

معنی مربوطی ندارد .

۲ - مصرع دوم این بیت : شدند از تیر یکدیگر نشانه   که بود آماج واری درمیانه

(ش ۶۷۷) هرچند این مصرع را میتوان چند گونه تعبیر کرد . لیکن در واقع معنی مربوطی ندارد .

۳ - پوشیده است زیرا گون رود   نم گنجشک و آتشگاه نمرود (ش ۸۳۵)

ادیب هندی ، علی احمد خان متخلص به اسیر ، مصحح فاضل نسخهٔ چاپی هند ، خواسته است

برای این بیت معنیی بتراشد، و در حاشیه چنین نوشته است: «غالباً (یعنی بظن قوی) مراد از گریه ابراهیم است، که بظاهر همچو نم گنجشک (!) کم قدر مینمود، مگر (امّا) آتشگاه نمرود را پوشیده کرد (یعنی خاموش کرد)». با همه این پیداست که این بیت بهمین شکل معنی مربوطی ندارد.

۴ - دورویه کاسه بیذقها نهاده دو نیمه رخ شده سرها فتاده (ش ۹۴۱)

در اینجا سرهای افتاده بمهره های شطرنج تشبیه میشود، ولی چگونگی مقصود معلوم نیست.

۵ - خرد گشتش پریشان آه برداشت خرد را حمله کرد و راه برداشت (ش ۹۴۴)

که در نسخه های مختلف بشکلهای مختلف آمده است. از آنجمله در «آ»: خرد گشته پشیمان راه برداشت. یا در نسخه «ل ۲»: خرد گشتش رفیق و راه برداشت. وغیره، که هیچکدام معنی درستی نمیدهد.

۶ - لبی کز وی گشاید دل فقاعی بمی باز آید و یا در سماعی (ش ۱۰۴۴)

که مصرع دوم بشکل «بمی باز آید او یا در سماعی» نیز آمده است، که باز هم بیمعنی است.

۷ - مصرع دوم این بیت: کنی سنگین دل اندیشه تنگ کشی دستی بهنجار ازته سنگ.

(ش ۱۴۴۳) که بامصرع اول و اصل موضوع ارتباطی ندارد.

۸ - تننده در عمل بهتر ز جولاه   از آن معنی که این را هست و آن جاه (ش ۱۶۹۸)

که اگر "تننده" را بمعنی عنکبوت بگیریم، مصرع اول معنی دار میشود، ولیکن نه با مصرع دوم، و نه با جمله ای پس و پیش ارتباطی دارد. و امّا مصرع دوم اصلاً معلوم نیست مفید چه معنی میباشد.

۹ - مصرع اول این بیت: ولیکن رخت چون جنبد ز بالا   بپای خود سود بر زند کالا،

(ش ۱۸۳۲) که در نسخه های "ل ۲" و "ب" چنین است: وکیل رخت چون جنبد ز بالا. ولی اینهم معنی مربوطی ندارد.

۱۰ - چو در خویش را بی بند خواهی   درت را ریسمانها چند خواهی (ش ۱۸۳۳)

که بشکل: چو باب خویش را بی بند خواهی، یا بشکل: چو در خویش را بی بند خواهی، نیز آمده است. ولی در هر حال معنی آن روشن نیست.

۱۱ - چو گیران سنگی بر من جفائی   ترا یارب که مهری نیست جائی (ش ۲۴۹۸)

که علاوه بر نامعلوم بودن معنی، "ی" نکرهٔ "جفائی" کاملاً بمورد است.

۱۲ - چو شیر ماده جست از زلف زنجیر   کند گلگونه لیک از خون نخجیر (ش ۳۰۰۲)

که مصرع دومش بی ربط است. لیکن مصرع اول، که باین شکل: چو شیر ماده کرد از زلف زنجیر

نیز آمده است، باز معنی درستی نمیدهد.

۱۳ - مرغ همسایه که زرندی فسانه است کلوخ انداز گنجشگان خانه است (ش ۳۰۵۶)

که مصرع اول بشکل: رخ پیمانه که زرندی فسانه است، نیز آمده است. لیکن در هر دو

صورت بیت معنی نمیدهد.

۱۴ - نه بر شیرنگ چوگانی برآمد که خورشید سلیمانی برآمد (ش ۲۳۵۷)

که در تمام نسخه بدلهای گوناگونیکه برای آن آورده شده است، فاقد معنی مربوط است.

۱۵ - تو بر دریا کلوخ اندازداری اگر صیدی کنی پروازداری (ش ۴۰۸۵)

که چنانچه بسبک خسرو دهلوی از «کلوخ انداز» ارادهٔ «کلوخ انداختن» یا «کلوخ-

اندازی» هم بکنیم (رجوع شود بصفحهٔ ۱۶ همین مقاله)، باز از این بیت نمیتوانیم معنی

مربوطی بدست آوریم.

۱۶ - و این بیت که پیداست متضمن مثلی است که امروز دیگر متداول نیست:

تک تیزی بود با گاو گیلی کشد چون بوم بلبل را بسیلی (ش ۴۰۹۷)

که شکل دیگر آن با «گاو نیلی» آمده است. همچنین محتمل است که مفاد این بیت مربوط

بحکایتی باشد. بهر حال از شکل فعلی از آن چیزی مستفاد نمیشود.

۵ - بیتهای تصحیح شده

بیتهائیکه در نسخه های خطّی ، انتخاب شده برای ترتیب متن ، دارای معنی مربوط نیستند ، آنهائی میباشند که غالباً در نتیجهٔ عدم دقّت و یا بیسوادی نویسندگان این نسخه ها تصحیف شده اند . بعقیدهٔ مصحّح میتوان شمارهٔ زیادی از بیتهای نامربوط را به آنچه محتمل است که در اصل بوده بیت تبدیل نمود ، البتّه با رعایت اینکه در بیت دخل و تصرّف نشده ، ترکیب بیت تغییر نپذیرد و این تصحیح تنها با حذف و اضافهٔ نقطه یا تعویض حرفهای مشابه بصورت گیرد . اینک عدّه‌ای از چنین بیتها برای نمونه در اینجا آورده میشود

۱ - صنم گفت ارچه جانت ناصبور است   بیا امشب که فردا هم نه دور است (ش ۱۶۰۵)

که در تمام نسخه ها بشکل « بیا امشب » ضبط شده است . بدیهی است که با این شکل علاوه بر مشوّش بودن معنی خود بیت ، این جمله « بیا امشب » بکلّی با جهت عمومی مطلب در این قطعه (که مخالفت شکر است با اصرار خسرو به اجرای عقد در همین شب و موکول نمودن آن بفردا) ضدّیّت آشکار دارد . در اینجا با تبدیل « بیا » به « بپا » (یعنی صبر کن) هم معنی خود بیت مربوط میشود و هم ربط آن بمطلب بیان شده در بیتهای پیش و پس بنظر منطقی

کاملاً تأمین بگردد. و میتوان تردید نداشت که این مصرع در اصل چنین بوده است

۲- وگر محراب دیگر پیش کردم هوای نفس کافرکیش کردم،

جوانی تهمت بردست دانی ... الخ (اش ۲۷۴۵)

که در تمام نسخه ها بجای «پیش کردم» و «کافرکیش کردم» نوشته شده است «پیش گیرم» و «کافرکیش گیرم». لکن واضح است در مورد دیگه پرویز درباره گذشته خود، یعنی آمیزش با شکر عذر میخواهد و آنرا معلول جوانی و تبعیت از نفس کافرکیش میداند، آوردن فعل مضارع «گیرم» نه تنها خود بیت را، بلکه تمام مطلب بیان شده در قطعه مربوطه را بکلی نامربوط و مشوش میکند. بدین ترتیب «گیرم» تصحیف شده «کردم» میباشد بعلت تصحیف نیز واضح است که بیشتر مستعمل بودن فعل «پیش گرفتن» است تا «پیش کردن».

۳- سفال خام چون بینی بفرهنگ ز آبش خنبه پیش افتد که از سنگ

(اش ۲۸۵۸) که در تمام نسخه ها «چون بینی بفرسنگ» آمده است و معنی ندهد. لیکن با عوض کردن «فرسنگ» با «فرهنگ» معنی آشکار میشود. باید دانست که «فرهنگ» در اینجا منظور قنات است، در آنجا ساقی از مجرای قنات را از داخل با حلقه های بزرگ سفالی بشکل خاموت میپوشانند. اگر یکی از این سفالها خام باشد، آب کشیده

میریزد و باعث ریزش جدار قنات و خرابی کلی میشود ، این بیت اشاره باینموضوع است .

۴ - بانجیر اندرون کرم درون میر چه داند چیست در بیرون انجیر (ش ۳۷۸۲)

که در نسخه ها بشکلهای مختلف ، و از آنجمله « بانجیر اندرون کرم و برون شیر » ، « بانجیر اندرون گرم درون سیر » وغیره آمده است و جملگی معنی ندارد ، مگر بصورت تصحیح شده بالا ، یعنی « بانجیر اندرون کرم درونمیر » .

۵ - ملک باید که آرد غیظ را زیر بود در تیز خشمی کند شمشیر (ش ۳۸۲۷)

که در تمام نسخه ها « که آرد غصّه را زیر » یا « که آرد غصّه در زیر » آمده است ، و پیداست که در اینجا مناسبتی ندارد .

۶ - وراین هنگامه ده جا گرم دارم نه دزدی کرده ام تا شرم دارم (ش ۴۰۸۱)

که در تمام نسخه ها « بدین هنگامه ... » آمده است و بیمعنی است .

۷ - گر آید گربه ٔ بید ار چالاک هم آخر خورد گنجشگان شود تاک (ش ۴۰۹۱)

که در نسخه ها بشکلهای مختلف و از آنجمله در نسخه « آ » چنین است « بر آید گربه بید از چه چالاک هم آخر خورد گنجشگان کند پاک » ، که هم این و هم سایر نسخه بدلها معنی نمیدهد .

چنین موردهای تصحیح شده دین مثنوی زیاد است، لکن برای گریز از اطناب بهمین چند نمونه اکتفا میکنیم.

II - واژه های مخصوص

در این مثنوی نسبت به اثرهای همدوره او، واژه های نو و یا کم استعمال بیشتر بکار رفته است. بعضی ازین واژه ها از زبان گفتگو گرفته شده، و شاید هم برای بار اول داخل در زبان ادبی شده است. ما در اینجا چنین واژه ها را که غالباً در فرهنگها ذکر نشده اند جمع آوری کرده با ذکر معنی و شاهدهای آنها در فرهنگچه زیر ترتیب گذاشتیم، تا بتواند مورد استفاده خوانندگان قرار گیرد.

آزار در معنای زاری، ناله زار. مثال:

طرب را باز نو شد روز بازار قدح خندان و ابریشم در آزار.

اِشکَنَه غمزه و غنج، که در زبان گفتگو به آن »قر و غربیله« گفته میشود. مثال:

زجا برخاست آن همخوابه نور بناز و اشکنه چون گاو رنجور.

ایستاد مقاومت، تحمل، تاب آوری. مثال:

دگر کاریکه دولت را اراده است ملک را در صف جنگ ایستاد است.

و از اینجاست که مجازاً در معنی »تأمل« نیز بکار رفته است. مثال:

بعهدش هر که در سر گرد بادی — مراو را سر زدی بی ایستادی .

بایست و نابایست خواهی نخواهی . مثال :

ملک بابست و نابایست برخاست — بصد شادی بساط ماتم آراست .

بالش (اسم مصدر از فعل «بالیدن») رشد ، نمو ، ترقی . مثال :

دگر گفت از خورشها تن چو سیر است — دو بالش ز بالا یا ز زیر است .

بُراتی پوش طفیلی ، محتاج . «براتی» لباس کهنه ایست که در از ای خدمت بکسی دهند

ولایت دار حشمت بیم و امید — براتی پوش رویت ماه و خورشید .

بُو سَر علاوه بر آنچه که هست ، سرباری . مثال

ز هر حرفه که مرد از هست در خورد — همه هست و نکوروئیش بر سر .

لکن این واژه بیشتر بشکل «بر سری» بکار میرفته است .

پُر چشمی سیر چشمی ، چشم سیری . مثال :

بگنجی گرچه خوش کردی ضمیرش — ز پر چشمی سودی دلپذیرش .

پَر کم ناچیز شده ، از کار رفته ، که در زبان گفتگوی امروزی «نفله» گفته میشود :

من از دل دارم این غم نز دلارام — که مرغ از دانه پر کم شد نه از دام .

پیخال چرک و قی چشم. مثال

پلک سرخ و نظر بیکار مانده پر از پیخال چشم زار مانده.

تاپاک اضطراب، بیقراری، پانیک. مثال:

درون جانش تاپاکی درافتاد بهر کنج دلش چاکی درافتاد

تَه ته، با این تفاوت که در زبان معاصر «ته» «منحصراً» در معنی «قعر» بکار میرود. مانند:

ته چاه وغیره. لکن درین مثنوی در معنی «زیر» بکار رفته است. مثال

وگر سنگش زندی خلق در جنگ چو آهن تیز گشتی در ته سنگ.

تُهی‌چشم گرسنه‌چشم، ضد «پرچشم» است که در بالا آورده شده است:

تهی‌چشمند این مشتی علفخوار بباید زَلّه شان دادن بخروار.

تُهیدِل بیعلاقه بزندگی، خالی از عشق بزندگانی. مثال:

تهیدل کو بمحرومی زبونست چه داند لذّت عالم که چونست.

جاندار محافظ، مامور انتظامات مسلح (ژاندارم امروزی). مثال

بمژگان داده هر جا نخراشی گهی جانداری و گه دورباشی.

خَلَانه (از خلیدن) سیخ یا درفشیست که برای راندن چارپا بکار میرفته است:

دِلماندگی نا اُمیدی ، یأس (مانده یعنی خسته ، فرسوده) . مثال :

از آن دلماندگی کآمد بجانش ‌ ‌ زبس گریه گره میشد زبانش .

دَوالَک باز حیله‌گر ، حقه‌باز ، دزد . لکن در مثنوی در معنی مجهول ، یعنی

« دوالک باخته ، دوالک خورده » بکار رفته است . مثال :

سری کو تافت از گردن دوالت ‌ ‌ دوالک باز فتراک جلالت .

دور باش فرّاش مخصوص پاسداری حرم ، (رجوع شود به « جاندار ») . مثال :

بگرد خسرو از بهر خراشی ‌ ‌ ز هر سوئی در آمد دور باشی .

سَبز پا شوم ، بدیمن . مثال :

نه در دست طبیب آثار خایست ‌ ‌ که گاهی سرخ رو گه سبز پایست

سِتاد توقف ، ایست ؛ ایستگاه (از اینجاست که امروز بجای مدارکات حرب

سابق بکار میرود . مثال

نبد زان ترکتاز همچو بادش ‌ ‌ بجز در حد ترکستان ستادش .

عَدل موزون ، یک اندازه (بهمین معنی امروزه در لهجه خراسانی بکار میرود) .

دگر کو بر زمین رفتار دارد ‌ ‌ بعنصر عدل از هر چار دارد .

و معنای دیگر «عدل» ، که «لنگهٔ بار» است ، از اینجا مشتق شده است .

قلبه زدن شیار کردن . سخن را قلبه زدن یعنی از این در و از آن در ، بدون مقصد معیّنی صحبت کردن . مثال :

سخن را قلبه زد لختی چپ و راست پس از پیشش خجالت خورده برخاست .

کُلالی کوزه گر ، فخّار .

کلالی گر کند بازیچه سازی مدان بازیچه او را ببازی .

۷ - خصوصیتهای دستوری

۱ - ابتکار در بکار بردن پساوندهای واژه ساز . از آنجمله ساختن صفتهای کیفی از اسم توسّط پساوند «ناک» و «شور» . مانند :

شد از خون حریفان خطرناک بساط روی آن شطرنج خوناک . یا :

ز مژگان سیل آتشناک میریخت جگر میخورد و خون بر خاک میریخت . یا :

چه سازد تیرگر تیر بلاشور هم اندر دیدنش خود را کند کور .

شاهد بر سر «خوناک ، آتشناک و بلاشور» است و این آخری بسیار نادر بنا شد .

و از این قبیل است صفت نسبی «گردنی» درین بیت :

چو زینسان گردنی دیدی کمندم   به آزادی روا زمن تا نبندم .

دیگر ساختن قیدیست از اسمیکه معنی کیفیت را میرساند و مانند صفت بکار رفته است مانند : عروسانه و خواجگانه در بیتهای زیرین :

چو بر رسم عروسی خواستگان ماه   عروسانه رساند شربت شاه .

و در جای دیگر « خواجگانه » را مانند صفت بکار برده است :

دو دستش ز آستین خواجگانه   چو کفش کهنه زیر جامه خانه .

۲ - دیگر از خصوصیتهای لفظی موردیست که در آن صفت مانند اسم مصدر بکار میرود :

چه حاجت گرگ را تعلیم خونریز   بس است استادکارش ناخن تیز

شاهد بر سر « خونریز » است که بجای « خونریزی » بکار رفته است . و چنین موردها در این مثنوی زیاد است . از آنجمله فعل مرکب « آشام کردن » است . چنانکه درین بیت :

چو زان جلاب شیرین کردی آشام   ز شیرین عاقبت شیرین کنی کام .

۳ - دیگر زیاد بکار بردن اسمهای دو حتی سه حالتی است . مانند : « بزر در » یعنی در زر ، یا « از بهر شکر را » یعنی برای شکر . چنانکه درین بیت :

وجود مردم فرخنده دیدار   ز بهر مردمی را شد پدیدار .

۴ - یکی دیگر از موردهائی که نظر را جلب میکند مسئلهٔ ضمیر سوم شخص مفرد است

که گاهی بشکل «او» و گاهی بشکل «آن» (درین اواخر اولی را مخصوص انسان و دومی را مخصوص

غیر انسان دانسته بکار میبرند) آورده میشود. لکن بکاربردن «او» که مطلقاً ضمیر شخصی است بجای

«آن» در موردیکه وظیفهٔ اشاره را دارد، بعید است وحتی باید گفت نادرست است:

با وجود این در تمام نسخه های این مثنوی چنین مورد در چند جا تصادف میشود. قبلاً باید یادآوری

کنیم که شاعر وقتی از دو شخص یا چیز صحبت میکند، غالباً در مقام مقایسه جمله های ترکیبی بشکل

«گهی این داد، گهی آن ستد» وغیره میسازد، که در آن هر دوی «این و آن» ضمیر اشاره

است. وحتی «آن» در مورد اشارهٔ با انسان بشکل «او» آورده میشود. بنابراین گفتن

گهی این داد، گهی او ستد» درست نیست. اینک چنین مورد در مثنوی:

گهی این کامرانی گفت و او کرد   گهی این دوستکانی داد و او خورد (ش ۳۴۰۵)

در جای دیگر:

گهی این جهد او بگشادی از ناز   دل درمانده را کردی گره باز (ش ۱۲۷۴)

بنابراین در اینجا، و در هر مورد دیگر نظیر اینها، باید «او» را بضمیر اشارهٔ «آن»

تبدیل نمود

۵ - مورد دیگر بکار بردن جملهٔ «چه بیند!»، که برای بیان تعجب آورده میشود، در موردیکه مطلب مربوط بزمان گذشته است، یعنی بجای «چه دید!» مثال:

چو بگذشت از چهار ایوان به پنجم چه بیند! آسمانی پر ز انجم

یا در جای دیگر :

چو چشم باز بگشاد آینهٔ نو که گیرد فال نیک از روی خسرو
چه بیند! ناطلب کرده بلائی فراز گنج خفته اژدهائی .



ТЕКСТ

Учитывая технические условия издания, аппарат нашего текста дан на языке поэмы, что, конечно, не составит затруднений для ее читателей. В разночтениях к тексту приняты следующие условные обозначения:

1) рукопись Ин-та востоковедения АН УзбССР (1011) обозначена— ت;

2) рукопись Государственной Публичной библиотеки имени Салтыкова-Щедрина (Dorn, 386)—ل١;

3) рукопись Ленинградского отделения Ин-та народов Азии АН СССР (С86) — ل٢;

4) рукопись Республиканского рукописного фонда при АН Азербайджанской ССР (С 304/11543)—ب;

5) издание Алигархского университета— آ.

* * *

Считаем своим долгом выразить благодарность доценту А. А. Старикову, просмотревшему подготовленный к изданию текст и сделавшему ценные замечания, и кандидату филологических наук А. Азеру, взявшему на себя труд редактирования текста.

Г. Ю. Алиев

* *
*

При составлении текста мы по возможности придерживались чтения ташкентской рукописи. В тех случаях, когда она содержала явно неверное чтение, мы предпочитали лучший вариант из того, что давали остальные рукописи и алигархское издание. В нашем тексте мы отказались от фиксации явных ошибок рукописей, главным образом бакинской рукописи и алигархской литографии.

В аппарате в основном зафиксированы отрицаемые нами разночтения. Но выдержать его в этом направлении невозможно, поскольку отсутствует автограф. Поэтому в аппарате иногда можно встретить разночтения, которые ничуть не хуже вариантов текста. Ташкентская рукопись позволила свести их количество до минимума. Такие разночтения в аппарате специально оговорены.

При подготовке текстов восточных классиков наиболее трудным является выделение интерполированных полустиший и бейтов. Но здесь опять на помощь пришла древняя рукопись. Кроме того, автор в конце поэмы сообщает, сколько бейтов содержал подлинник (4124). Мы по возможности стремились сохранить это число бейтов.

Как известно, персидские поэты-классики редко давали названия отдельным частям (главам) своих произведений. Если же названия и давались, то в последующие времена они были изменены до неузнаваемости, о чем свидетельствуют позднейшие рукописи. Таким образом, при переписке больше всего подвергались изменению названия отдельных частей (главы). Так произошло, по всей вероятности, и с названиями глав поэмы «Ш̄ӣрӣн и Ҳусрау».

Ташкентская рукопись дает самые длинные (иногда в пять и более строк) названия, весьма витиеватые и вычурные. Приблизительно такие же содержит и рукопись $Л_1$. Рукопись $Л_2$ дает четкие, соответствующие содержанию глав названия. Такие же названия зафиксированы Ҳ̄аджӣ 'Алӣ-Аҳмад-ҳ̄аном в его издании. В нашем тексте мы придерживались рукописи $Л_2$.

контекстом: بگاه جنگ باید سنگ بر دست (1560 б.) (Во время драки следует иметь в руке камень).

Приведем еще один пример.

Алигархское издание:

چو آن دیوانه باشد از همه روی
ز دیوانه بتر پیر جوان خوی

(Соответствует 504 б. нашего издания).

Со всех точек зрения безумен как тот.
Старик с нравом юноши хуже безумца.

Смысл первого полустишия не ясен. Наши рукописи дают правильное чтение первого полустишия: вместо چو آن (как тот) جوان (юноша). Таким образом, первое полустишие должно звучать так:

جوان دیوانه باشد از همه روی

(504 б.)

Юноша со всех точек зрения безумен.

В алигархском издании имеется также много ошибок, которые, по всей вероятности, своим происхождением обязаны перу переписчика, подготовившего текст Ҳāджӣ 'Алӣ-Аҳмад-ҳāна к литографированию. В качестве примера приведем следующее полустишие:

چو باده صبحدم میرفت پویان

(Стр. 143; соответствует 2073 б. нашего издания).

Как вино, рано утром скакал рысью.

Ясно, что здесь не باده (вино), а باد صبحدم (утренний ветерок). Автор сравнивает бег коня Ҳусрау с движением утреннего ветерка. Подобных ошибок в издании Алигархского университета немало.

Однако в этом издании иногда встречаются чтения, которые нельзя не предпочесть вариантам, содержащимся в наших рукописях. Ценны также комментарии издателя, разъясняющие географические названия, встречающиеся в поэме Амӣр Ҳусрау Дихлавӣ.

многих страницах не даны разночтения к тексту. Составитель, как правило, приводит разночтения в том случае, если ему что-нибудь непонятно или он в чем-нибудь сомневается. Сопоставление зафиксированных разночтений алигархского издания с нашими рукописями позволило установить, что рукописи, использованные Ҳāджӣ 'Алӣ-Аҳмад-ҳāном, очень близки к нашей бакинской рукописи, которая также переписана в конце XVI в. Прекрасное знание «индийского стиля» вообще и творчества Амӣр Ҳусрау, в частности, дало возможность Ҳāджӣ 'Алӣ-Аҳмад-ҳāну в составленном им тексте устранить многие ошибки и выявить интерполяции рукописей, а порою отметить сомнительные варианты там, где на основании имеющихся рукописей нельзя было добиться удовлетворительного чтения. Разумеется, опираясь только на рукописи XVI–XVII вв., нельзя было дать вполне надежный текст.

Используя старейшую ташкентскую рукопись, мы убедились, что многие чтения, принятые Ҳāджӣ 'Алӣ-Аҳмад-ҳāном, являются конъектурами переписчиков XVI—XVII вв. Например, в алигархском издании «Шӣрӣн и Ҳусрау» читаем такое полустишие:

نه پا بر سنگ باید سنگ بر دست

(Стр. 108; соответствует 1560 б. нашего издания).

Не нога на камне должна стоять, а камень в руке.

Не говоря о том, что данный стих неудобочитаем, нельзя согласиться с ним еще потому, что эта мысль выражена поэтом во втором полустишии предыдущего бейта, которое гласит:

قدم بی سنگ باید دست بر سنگ

(1559 б.)

Нога должна [быть освобождена] от камня, а в руках—камень.

В ташкентской рукописи вместо первого из этих полустиший читаем полустишие, которое отлично согласуется с

пущенных бейтов -сто сорок шесть, имеется незначительное число интерполяций. Пропущены названия глав, хотя для них оставлены специальные рамки. По качеству текста бакинская рукопись примыкает к индийским рукописям XVI—XVII вв. Она дает большей частью то же чтение, что и индийские рукописи, положенные в основу алигархского издания. Роль бакинской рукописи в улучшении текста сравнительно невелика. Однако она также помогла восстановить отдельные бейты и полустишия, пропущенные в других списках.

Поскольку бакинская рукопись близка к индийским спискам, она помогала там, где возможно, подвергнуть критической проверке разночтения алигархского издания.

5. Литографированное издание Алигархского университета, серия «Собрания сочинений Амӣр Ҳусрау Дихлавӣ» [6].

Текст поэмы «Шӣрӣн и Ҳусрау» издан в 1927 г. профессором Алигархского мусульманского университета Ҳāджӣ 'Алӣ-Аҳмад-ҳāном.

Из пространного предисловия издателя, в основном посвященного пересказу содержания поэмы, комментариям к собственным именам и географическим названиям, а также анализу ее поэтических особенностей, мы узнаем, что это издание базируется на рукописях, хранящихся в Индии. В распоряжении составителя было четыре рукописи, древнейшая из которых датирована 984 (1576-77) г. Однако текст был составлен на основе лишь двух рукописей, поскольку две другие, как сообщает Ҳāджӣ 'Алӣ-Аҳмад-ҳāн, «от начала до конца идентичны первым». В предисловии отсутствует какое бы то ни было описание использованных рукописей, указаны лишь даты переписки. Часто на

---

[6] امیر خسرو دهلوی، شیرین و خسرو، به تنقید و تصحیح مولوی حاجی علی احمد خان، مسلم یونورسٹی پرس، علی گڑه میں طبع هوئی، ۱۹۲۷

که مرکب با عنان دارد جهانی

(Соответствует 2032 б. нашего издания).

Здесь второе полустишие бессмысленно. В рукописи $Л_1$ этот бейт читается так:

تو شاید با چنین مطلق عنانی
که مرکب با عانداران لرانی

(2032 б.)

Тебе с такой самоуверенностью
Не следует гнать коня вместе с выдержанными [людьми].

Еще один пример. В описании шатра царя рукописи ташкентская, $Л_1$ и бакинская содержат такой бейт:

بروی لاله و گل خرگه شاه
چو بر نطع کواکب خرگه ماه

(Соответствует 1126 б. нашего издания).

На тюльпанах и розах шатер царя,
Словно шатер луны на звездах.

Образ خرگه ماه «шатер луны» явно искусственный, к тому же слово «шатер» повторяется дважды, что только умаляет художественные достоинства бейта. Рукопись $Л_2$ дает вместо خرگه «шатер» — خرمن «стог», «сияние». خرمن ماه — очень распространенный образ.

4. Рукопись Республиканского рукописного фонда при АН Азербайджанской ССР (С 304/11543).

Эта рукопись так же, как и предыдущие, содержит все поэмы «Пятерицы» Амӣр Ҳусрау. Текст переписан на лощеной бумаге и расположен в четыре колонки на каждой странице. Почерк — каллиграфический *наста'лӣк*. Поэма «Шӣрӣн и Ҳусрау» не датирована, но колофон в конце всей рукописи «Пятерицы» указывает, что переписка завершена в 986 (1590-91) г. Хотя бакинская рукопись старше рукописи $Л_2$, но текст ее менее надежен. Очевидно, она восходит к плохой рукописи. Общее количество про-

во). Приведем еще один пример. Поэт описывает наступление ночи, восход луны; ташкентская рукопись дает вариант:

چو از جلوه فرو آسود خورشید
بر آمد ماه نو با جام جمشید

(Соответствует 3554 б. нашего издания).

Когда скрылось из виду солнце,
Поднялась новая луна с кубком Джамшйда (в руках?).

Выражение «с кубком Джамшйда» было бы возможно, если бы речь шла о появлении красавицы. Опять решение вопроса подсказывает рукопись $Л_1$; вместо предлога با «с» мы читаем здесь چون «словно». Теперь фраза звучит так: بر آمد ماه نو چون جام جمشید (Новая луна поднялась, словно джамшидов кубок). Подобное сравнение очень часто встречается в персидской поэзии.

Случаев хорошего чтения рукописи $Л_1$ отмечено довольно много.

3. Рукопись Ленинградского отделения Ин-та народов Азии АН СССР (С 86).

Список содержит все поэмы «Пятерицы». Сохранность удовлетворительная. Текст переписан в четыре колонки, почерком *наста'лӣк*. Дата переписки—1014 (1606-07) г. Данная рукопись моложе рукописи $Л_1$ почти на один век, однако при составлении критического текста поэмы она оказалась более надежной. По-видимому, она переписана с более древнего списка. На то, что эта рукопись восходит к более древнему списку, указывают и редко встречаемые интерполяции. Пропущены отдельные бейты. При составлении критического текста поэмы «Шӣрӣн и Х̮усрау» эта рукопись во многом способствовала улучшению текста. Возьмем для примера следующий бейт. Рукописи ташкентская, $Л_1$ и бакинская дают его в такой форме:

تو شاید با چنین مطلق عنانی

цом, не увенчалась успехом. По сообщению самого Му'йна, известные иранские ученые М. Минувй и Н. Ҳанларй в результате сличения почерков этих двух рукописей пришли к выводу, что они переписаны разными лицами. М. Му'йн, исходя из этого, говорит, что во времена поэта Ҳафиза было несколько каллиграфов по прозванию Ҳафиз, один из которых и переписал известную ташкентскую рукопись.

Решить окончательно вопрос о том, был ли переписчиком поэт Ҳафиз, представится возможным, если удастся обнаружить его автограф.

Сопоставляя текст ташкентской рукописи с другими списками, мы убедились в хорошем качестве ее текста, что и позволило положить ташкентскую рукопись в основу настоящего издания. Приведем несколько примеров. Так, все рукописи, кроме ташкентской, дают следующий бейт:

دلا در دامن اسلام زن چنگ * که او دارد کلید فتح اورنگ

(Соответствует 409 б. нашего издания).

О сердце! Ухватись за полы ислама,
Ибо он хранит ключ к завоеванию престола.

В приведенном бейте выражение کلید فتح اورنگ (ключ к завоеванию престола) является шаблонным. Ташкентская рукопись содержит вместо слова فتح (завоевание) слово هفت (семь) и таким образом дает лучший вариант:

که او دارد کلید هفت اورنگ

(409 б.)[4]

Ибо он имеет ключ к семи небесам.

Мусульманский поэт хочет сказать, что единственная религия, которая восторжествует повсюду,—ислам.

Другой пример. Рукописи $Л_1$, $Л_2$ и бакинская дают:

از اینجا بر فلک نتوان پریدن

(Соответствует 401б. нашего издания).

Отсюда нам не вознестись (букв.: полететь) к небу.

---

[4] Номера бейтов везде даны по настоящему изданию.

к выводу, что ташкентский список переписан известным персидским поэтом-лириком Ҳāфиӡом Шӣрāзӣ.

В пользу предположения составителя каталога может говорить и тот факт, что переписчиком рукописи был знаток персидской поэзии, а не каллиграф-профессионал.

Однако это предположение вызвало резкую критику со стороны известного иранского литературоведа Муҳаммада Му'йна[3]. Основное возражение М. Му'йна заключается в том, что поэт Ҳāфиӡ за свою жизнь не удосужился составить диван собственных стихов, хотя его об этом «просили его современники».

Значит ли это, что Ҳāфиӡ не мог переписать произведения Амӣр Ҳусрау Дихлавӣ? По нашему мнению, нет. Да и Му'йн заимствует это положение из предисловия Гуландāма к дивану Ҳāфиӡа, где оно не подкреплено ничем, и насколько основательна подобная гипотеза, трудно сказать.

В колофоне поэмы «Шӣрӣн и Ҳусрау», написанном по-арабски, название месяца джумāдӣ ал-ӯлā передано как جميدى الاوّل, что, по мнению М. Му'йна, непростительно для Ҳāфиӡа, «знавшего Коран наизусть». Однако внимательное сличение почерков колофона и текста поэмы показывает, что они принадлежат разным лицам. Кстати, М. Му'йн колофон поэмы «Шӣрӣн и Ҳусрау» ошибочно отнес к другой поэме Амӣр Ҳусрау, а именно: к поэме *Ā'ӣне-йи Искандарӣ*.

Как утверждает далее М. Му'йн, в библиотеке при Иранском меджлисе (كتاب‌خانه مجلس شوراى ملى) хранится рукопись под названием منشآت فارسيه فى مصطلحات العلوم. Переписана она неким Ҳāджӣ Муҳаммадом Ҳāфиӡом в том же году, что и поэма «Шӣрӣн и Ҳусрау». Почерк ее очень близок к почерку нашей рукописи. Однако попытка М. Му'йна доказать, что эти рукописи переписаны одним ли-

---

[3] См. محمد معين، امير خسرو دهلوى، تهران، ١٣٣١، ص ٧—١٢

«Написал это бедняк Мухаммад ибн Мухаммад ибн Мухаммад по прозванию Шамс ал-Ҳафиз, да улучшит Аллāх его [жизненные] обстоятельства! 13-го числа джумāдй I 756 года». Таким образом, переписка поэмы «Шӣрӣн и Ҳусрау» завершена 26 мая 1355 года. Почерк—средний между *сулсом* и *насхом*, очень четкий и убористый. Сохранность рукописи удовлетворительная, дефекты имеются только на первой странице: стерто несколько бейтов. Учитывая близость ташкентской рукописи ко времени написания оригинала, можно предположить, что число интерполированных бейтов в ней невелико.

Во вступительной части опущено пятьдесят семь бейтов. Встречаются также пропуски отдельных бейтов, правда очень редко.

Рукопись не свободна от пропусков отдельных слов и орфографических ошибок. Подобные случаи очень редки, и их можно квалифицировать как lapsus calami.

Отмечены случаи архаичного написания некоторых слов. Например, союз که в ташкентском списке повсюду встречается в форме کی; вместо سفید (белый)—سپید; вместо نوشتن (писать)—نبشتن; вместо ویرانه (руины)—بیرانه.

Изучение текста ташкентского списка показало, что он переписан грамотным человеком, прекрасно разбирающимся в тексте, а не каллиграфом-профессионалом. Как известно, рукописи, переписанные хорошими каллиграфами, содержат много ошибок, а кроме того, в них очень часто вместо подлинных, оригинальных авторских выражений можно встретить шаблонные.

Представляет определенный интерес также личность переписчика данной рукописи. Имя переписчика в колофоне поэмы «Шӣрӣн и Ҳусрау» дано в форме «Мухаммад Шамс ал-Ҳāфиз». Это имя стоит в той же рукописи и в колофоне двух других поэм—*А'йне-йи Искандарӣ* и *Хашт бихишт*, но еще с добавлением нисбы—Шӣрāзӣ (محمد شمس الحافظ شیرازی). Исходя из этого, составитель каталога пришел

упомянутая рукопись—самая древняя из всех существующих. Сличив ташкентскую рукопись «Шӣрӣн и Ҳусрау» со многими другими, мы убедились в хорошем качестве ее текста. Наличие подобного списка намного облегчило работу по созданию критического текста поэмы, освободив нас от привлечения большого количества рукописей.

Рукописей поэмы Амӣр Ҳусрау насчитывается несколько десятков как в советских книгохранилищах, так и в зарубежных (в Индии, Европе); однако большинство из них датировано XVI или XVII в.

Из большого числа рукописей мы отобрали, кроме ташкентской, лишь такие, которые в той или иной степени помогают исправить и дополнить текст ташкентской рукописи. Дополнительно привлеченные рукописи следующие: 1) рукопись Государственной Публичной библиотеки им. Салтыкова-Щедрина (Dorn, 386) в Ленинграде; 2) рукопись Ленинградского отделения Ин-та народов Азии АН СССР (С 86) [1]; 3) рукопись Республиканского рукописного фонда при АН Азербайджанской ССР (С 304/11543) в Баку.

Кроме того, при составлении настоящего текста было учтено алигархское издание, основанное на индийских рукописях. Переходим к характеристике использованных рукописей.

1. **Рукопись Ин-та востоковедения АН УзССР** (1011).

Рукопись «Пятерицы» Амӣр Ҳусрау Дихлавӣ. Она описана в каталоге рукописного фонда АН УзССР [2], составленном под редакцией и при участии проф. А. А. Семенова. Поэма «Шӣрӣн и Ҳусрау» занимает 94 страницы списка. Колофон поэмы гласит:

کتبه الفقیر محمد بن محمد الملقب بشمس الحافظ احسن الله احواله فی الثالث عشر جمیدی الاوّل (так!) سنة ست و خمسین و سبعمایه...

---

[1] В дальнейшем ленинградские рукописи сокращенно обозначаем $Л_1$ и $Л_2$.

[2] См. «Собрание восточных рукописей АН Узбекской ССР», т. II, Ташкент, 1954, стр. 119—125.

ПРЕДИСЛОВИЕ

Поэма «Шӣрӣн и Ху̣срау» крупнейшего персоязычного поэта Индии конца XIII—начала XIV в. Амӣр Ху̣срау Дихлавӣ (1253—1325) написана в 1299 г. Это одно из выдающихся произведений средневековой поэзии Востока, представляющее собой «ответ» на поэму «Ху̣срау и Шӣрӣн» Низ̣āмӣ. О широкой популярности творчества Амӣр Ху̣срау свидетельствуют многочисленные рукописи его произведений.

Несмотря на популярность, произведения Амӣр Ху̣срау мало изучены, нет научных изданий текстов. Первое литографское издание отдельных произведений поэта осуществлено в 1871 г. в Индии. Это обычная, небрежно исполненная индийская литография. Далее наступает перерыв, продолжавшийся почти полвека. Работа по изданию произведений Амӣр Ху̣срау была возобновлена лишь в 1917 г. Алигархским мусульманским университетом, поставившим перед собой задачу популяризовать творчество поэта. В изданной этим университетом в 1917—1927 гг. серии «Собрания сочинений Амӣр Ху̣срау Дихлавӣ», основанной Муха̣ммад-Муктадӣ-х̣āном Ширвāнӣ, была литографирована полностью его «Пятерица», в том числе и поэма «Шӣрӣн и Ху̣срау». Это пока единственное издание поэмы «Шӣрӣн и Ху̣срау». Однако алигархское издание «Пятерицы» нельзя признать удовлетворительным.

Хранящаяся в Ин-те востоковедения АН УзССР в Ташкенте рукопись «Пятерицы» Амӣр Ху̣срау, переписанная спустя всего тридцать лет после смерти поэта, натолкнула нас на мысль составить критический текст поэмы «Шӣрӣн и Ху̣срау». Поскольку автограф поэмы не обнаружен, то

Ответственный редактор

А. АЗЕР

А. Азер

АМИР ХУСРАУ ДИХЛАВИ

ШИРИН и ХУСРАУ

Утверждено к печати Институтом народов Азии Академии наук СССР

Редактор издательства *В. Б. Волгина.* Художественный редактор *И. Р. Бескин.*

Технический редактор *Л. Ордова.* Корректоры *Э. И. Раковская* и *М. М. Хасман*

Сдано в набор 18/III 1960 г. Подписано к печати 30/III 1961 г. А-01212. Формат 60×92 1/16
Печ. л. 25,75 Усл. п. л. 25,75 Уч.-изд. л. 10,35 Тираж 1400 экз. Зак. 780 Цена 1 р. 20 к.

Издательство восточной литературы. Москва, Центр, Армянский пер., 2

Ротапринтный цех Издательства восточной литературы, Москва Центр, Армянский пер., 2

ИНСТИТУТ НАРОДОВ АЗИИ

АМӢР ХУСРАУ ДИХЛАВӢ

ШӢРӢН И ХУСРАУ

КРИТИЧЕСКИЙ ТЕКСТ
И ПРЕДИСЛОВИЕ
Г. Ю. АЛИЕВА

МОСКВА · 1961

АКАДЕМИЯ НАУК СССР

ПАМЯТНИКИ ЛИТЕРАТУРЫ НАРОДОВ ВОСТОКА

ТЕКСТЫ

Малая серия

XII

ИЗДАТЕЛЬСТВО ВОСТОЧНОЙ ЛИТЕРАТУРЫ